کتاب نصیحت نامه

قابوس نامه

تألیف

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار

با تصحیح و مقدمه و حواشی

دکتر امین عبدالمجید بدوی

از نشریات کتابفروشی ابن سینا

قابوس نامه

چاپ اول

از نشریات کتابفروشی ابن سینا

۱۳۳۵ ش - ۱۹۵۶ م .

چاپخانه آتشکده

کتاب نصیحت‌نامه

معروف به

قابوس نامه

تألیف

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار

با تصحیح و مقدمه و حواشی

دکتر امین عبدالمجید بدوی

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

مقدمه

نام کتاب

این کتاب باسم قابوسنامه مشهورست، وگاهی هم آن را کتاب النصیحه میگویند. اسم اول را از نام خودمؤلف کتاب گرفته‌اند، که‌قابوس معرب کیکاوس میباشد، و امیر کیکاوس نیز، در تاریخ اسلامی بقابوس دوم معروف است، و در دائرة المعارف اسلامی بدین اسم ذکر شده.

اسم دوم مطابق موضوع و منظور مؤلف ازتألیف این کتاب بنظر میرسد، واین عبارت مؤلف در آخر مقدمهٔ کتاب صفحهٔسوم چاپ آقای سعید نفیسی(وپس بدان ای پسر که این نصحیت نامه واین کتاب مبارك شریفرا برچهل وچهار باب نهادم) اگر از اضافات ناسخین نباشد،ترجیح میدهدکه «کتاب‌النصیحه» اسم اصلی قدیم کتاب باشد.

مستشرق ریچارد . ن . فرای (۱)حدس میزند که‌این کتاب در آغاز بنام مؤلفش«کایوس‌نامه»نام داشته، وپس ازمؤلف به «کابوس‌نامه» ـبعلت‌شهرت زیادی که پدربزرگ مؤلف داشته ـ بدل‌شده‌است. وبعدها

---

(۱) Richard N . Frye

این نام بصورت عربی «قابوسنامه» در آمده است (۱)

شهرت کتاب

این کتاب از قدیم ،شهرت بسزائی یافته، ومورخین، اسم کیکاوس را توأم با ذکر قابوسنامه یاد آوری کرده اند ، و از مقدمهٔ آقای نفیسی استفاده میشود ،که سنائی درحدیقة الحقیقة ، ومحمد عوفی در جوامع الحکایات ولوامع الروایات، وقاضی احمد غفاری در تاریخ نگارستان ، ومحمد جبله رودی درجامع التمثیل، و قزوینی استرابادی در بحیره ،و افضل الدین ابوحامد احمد بن حامد کرمانی درعقدالعلی فی الموقف الأعلی ، وبهاءالدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار درتاریخ طبرستان، وسعد الدین کافی در قصیدهٔ خود ، و خسرو د هلوی درمطلع الانوار، و عبدالرحمن جامی درسلسلة الذهب، ومجدالدین محمد الحسینی مجدی درزینة المجالس، ومحمد باقر معروف بهمحقق سبزواری درروضة الانوار، حکایات بسیار را از آن نقل کرده‌اند.

ترجمه های کتاب

قابوسنامه‌در خارج ایران ونزد ایرانشناسان نیز معروف است ، وچند نسخهٔخطی از آن در موزهٔ بریتانی زیر رقم ۳۲۵۲ Or ، ودر لیدن و برلین موجود میباشد و بچند زبان اروپائی و آسیائی ترجمه شده.ترجمهٔ مستشرق آلمانی د یبز (۲) بزبان آلمانی در بـرلین سال

---

(۱) فرهنگ ایران زمین دفتر ۲ و ۳ جلد دوم بهار وتابستان سال ۱۳۳۳ شمسی صفحهٔ ۲۷۴ .

(۲) Fr .V. Diez

۱۸۱۱ میلادی مطابق(۱۲۲٦ ﻫ ق) وترجمۀ مستشرق فرانسوی کویری(۱) بزبان فرانسوی در پاریس در سال ۱۸۸٦ میلادی مطابق (۱۳۰٤ﻫ . ق) بچاپ رسید. ومستشرق مشهور برون(۲) بهسه ترجمۀ ترکی از قابوسنامه که یکی از آنها گم شده بود ، اشارت نموده. و بنابر مقدمۀ آقای سعید نفیسی، درمیان سال ۸۲٤ و۸۲۷ﻫ . ق. احمدبن الیاس، بنابرفرمان سلطان مراد دویم پادشاه عثمانی، قابوسنامه را ترجمه کرده وآن ترجمه، درسال ۱۲۹۸ﻫ . ق. بتوسط عبدالقرون شیروانی، درشهر غازان چاپ شده است.

مستشرق ریچارد . ن . فرای استاد دانشگاه هاروارد، نیز نشان میدهد، که قابوسنامه درهمین ایام بزبانهای انگلیسی وروسی ترجمه و منتشر شده است (۳) و نویسنده هم باهمکاری استاددانشمند جناب آقای محمد صادق نشأت درسال ۱۹٥۲م. آنرا ازروی نسخۀ چاپ روبن لیوی(٤) بزبان عربی ترجمه کردیم . و امیدوارم که در آتیۀ نزدیك بچاپ برسد .

چاپهای مختلف کتاب

این کتاب چند دفعه در ایران وهندوستان واروپا بچاپ رسید:

در ایران قابوسنامه را کاملا شش دفعه چاپ کردند:

---

(۱) Querry .

(۲) Browne .

(۳) ترجمۀ انگلیسی: R.Levy .Amirror forprinces. London. 1951

و ترجمۀ روسی : E Bertels.Kabus – Name. Moskw.

رجوع شود بهفرهنگ ایران زمین دفتر۲و۳ جلد دوم ۱۳۳۳ شمسی صفحۀ ۱۸۲.

(٤) Reuben Levy.

چاپ نخستین بتصحیح مرحوم رضاقلیخان هدایت امیرالشعراء و بضمیمهٔ تزوک تیموری درسال ۱۲۸۵ هـ . ق.مطابق(۱۸٦۸م.و۱۲٤۷هـ . ش) منتشر شد .

چاپ دوم در سال ۱۳۰۷ ـ ۱۳۰۸ هـ.ق. مطابق (۱۸۸۹ ـ ۱۸۹۰م و ۱۲٦۸ـ ۱۲٦۹هـ ش)از روی چاپ مرحوم هدایت با همان تزوک تیموری و بهمان قطع

چاپ سوم درسال ۱۳۱۹هـ ق.مطابق(۱۹۰۱م. و۱۲۸۰هـ.ش)

چاپ چهارم درسال ۱۳٤۱هـ. ق. مطابق (۱۹۲۲م و ۱۳۰۱ هـ.ش. در مطبعهٔ حبل المتین باصفهان توسط فتح‌الله والی بختیاری، بهمت سلطان محمد خان سردار اشجع بختیاری، بحروف سربی.

چاپ پنجم درسال ۱۳۱۲ هـ . ش مطابق (۱۹۳۳ م . و ۱۳۵۲ هـ . ق .) توسط آقای سعید نفیسی ازروی نسخهٔ قدیمی که در تاریخ ۷۵۰ هـ. ق. نوشته شده و متعلق است بکتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملك .

و در سال ۱۳۲۰ هـ . ش مطابق (۱۹٤۱ م . و ۱۳٦۰ هـ ق .) یك منتخب ازقابوسنامه باهتمام آقای سعید نفیسی،توسط وزارت فرهنگ ایران چاپ شده ، و شنیدم که الان نیز آقای سعید نفیسی مشغول چاپ دیگری از قابوسنامه هستند

چاپ ششم یاچاپ حاضر درسال ۱۳۳۵هـ ش مطابق ۱۹۵٦م . و۱۳۷٦هـ. ق)

در بمبئی یك نیم از قابو سنامه دو دفعه ، از روی نسخهٔ مرحوم هدایت ، جزو انتشارات میرزا محمد ملك الکتاب چاپ شده : ـ

یکی ، در سال ۱۳۱٤ هـ . ق . مطابق (۱۸۹٦ م . و ۱۲۷۵ هـ . ش .)

و دیگر در سال ۱۳۳۱ هـ . ق . مطابق (۱۹۱۲ م . و ۱۲۹۱ هـ . ش.).

و در سال ۱۳۲۵ هـ . ق مطابق (۱۹۰۷ م . و ۱۲۸۶ هـ .ش .)، حاج میرزا اسدالله تاجر شیرازی ، کتاب مزبوررا در بمبئی بچاپ‌رساند.

همچنین درانگلستان ، جزو انتشارات سلسلهٔ اوقاف گیب ، از روی چند نسخهٔ خطی باهتمام روبن لیوی استاد زبان فارسی در دانشگاه کمبریج (۱) در سال ۱۹۵۱ م .مطابق (۱۳۷۱ هـ . ق . و ۱۳۳۰ هـ . ش .) انتشار یافت (۲)

چاپ حاضر

این متن از روی چاپ سلسلهٔ گیب مزبور بعداز تصحیح ومقایسه‌بانسخهٔ چاپ مرحوم رضاقلیخان هدایت و نسخهٔ چاپ آقای سعید نفیسی و یك نسخهٔ خطی از دوران قاجاریه متعلق به‌آقای ابراهیم رمضانی صاحب کتابخانهٔ ابن سینادر تهران ، بچاپ رسیده است.

نویسنده‌بخود اجازه نداد که در متن کتاب تغییری بدهد ، و فقط لغات و عبارات مغلوط یا سست یا بغرنج را ، بوسیلهٔ رجوع بنسخه‌های نامبرده تصحیح کرده ، و اصل لغت یاعبارت دست خورده د رمتن لیوی نیز با عین عبارات و لغات مقابل آنهارا درنسخه های دیگر، در پاورقی نشان داده است .

تفاوت عبارات درنسخه‌های کنونی

علی رغم توافق نسخه‌های کنونی قابوسنامه در مضمون مطالب و

---

(۱) E. J. W . GIBB MEMORIAL SERIES. NEW . SERIES, XV 111

(۲) REUBEN LEVY, LITT.D. professor of persian in the University of Cambridge

ترتیب ابواب ، از لحاظ عبارات و نظم جمله ها ، نسخ مزبور بایکدیگر اختلاف بسیاری دارند ، و خواننده حس میکند که هر یك از آنها توسط یك نویسنده نوشته شده است :

مثلا عبارت ذیل از فصل ششم ، در نسخهٔ چاپ لیوی «ل» صفحهٔ ۲۱ آمده است :

(نبینی که روغن کنجد به گل یابنفشه آمیزی و چندگاه که با گل یابنفشه باشد ، اورا کس روغن کنجد نخواند مگر روغن گل یاروغن بنفشه ؟ .)

و در نسخهٔ چاپ آقای سعید نفیسی «ن» صفحهٔ ٣٤ :

(نه بینی که روغن ازکنجد است و لیکن چون روغن کنجدرابا بنفشه یا بگل بیامیزی ، چندگاه باگل یا بنفشه بماند ، از آمیزش روغن با گل یا بنفشه ، از برکات صحبت نیکان ، اورا هیچ روغن کنجد نگویند مگر که روغن گل یا روغن بنفشه ؟)

ودرنسخهٔ چاپ رضاقلیخان هدایت «ه» صفحهٔ ٣٤ :

(نه بینی که روغن از کنجد است ولیکن چون باگل و بنفشه بر آمیزی و چندگاه باگل و بنفشه ماند ، از آن آمیزش و صحبت گل و بنفشه ، آنرا روغن کنجد نخوانند مگر روغن گل یا بنفشه گویند؟)

و در نسخهٔ خطی متعلق بآقای ابراهیم رمضانی «ر» :

(نه بینی که روغن از کنجداست ولیکن چون کنجد را با بنفشه بیامیزی و باگل آمیخته کنی ، چون چندگاهی باگل و بنفشه بماند از آن آمیزش آنراکس روغن کنجد نخواند مگر روغن گل یابنفشه ؟)

و با اینکه اختلافات گفته شده در این مثال مختصر چنانکه باید

ظاهر نمیشود ، از آن ، اینطور بنظرمیرسدکه میان عبارات نسخه های کنونی تفاوت زیادی وجود دارد ، و بنظرم این تفاوت نتیجهٔ تحریف و اشتباه نیست بلکه ناشی از تفاوت میان سلیقهٔ نویسندگان این چهار نسخه است که در وقت تحریر این مطلب در دست من بود .

و بدین جهت من خود عقیده دارم که نسخهٔ اصلی قابوسنامه بلهجهٔ طبری بوده، ونسخه های کنونی ترجمه های مختلفی بزبان فارسی است که از قابوسنامه بعمل آمده.

تاریخ تألیف کتاب

راجع بتاریخ تألیف قابوسنامه ، اقوال مستشرقین و نویسندگان ادبیات‌فارسی باروایات مورخین مطابقت ندارد

ادوارد برون در تاریخ ادبیات فارسی جلد دوم راجع بقابوسنامه میگوید:(واین کتابی‌است که‌شامل‌موضوعات‌مربوط بمبادی‌اخلاق‌وقواعد آن میباشد وکیکاوس، درسال۱۰۸۲م . مطابق ۴۷۵ هـ ق درسن ۶۳ سالگی آنرا تألیف کرده به پسرش گیلانشاه فرستاد.)

وهمچنین آقای محمد تقی‌بهارملك‌الشعراء (۱) و آقای دکتررضا زاده شفق استاد دانشگاه تهران (۲) و سایرنویسندگان معاصر ادبیات ایران به‌سال۴۷۵ هـ . ق تاریخ آغازنوشتن‌یا تاریخ‌تألیف قابوسنامه قائلند.

درحالیکه‌از روی کتابهای تاریخ عمده مانند تاریخ طبرستان ابن اسفندیاروتاریخ‌طبرستان‌ورویان‌ومازندران‌مرعشی‌وحبیب‌السیرخواندمیر

---

(۱) سبك شناسی جلد دوم ص ۱۱۳.

(۲) تاریخ ادبیات ایران چاپ تهران سال ۱۳۲۱ ش . (۱۹۴۲ م.) ص ۱۴۹

ودائرةالمعارف اسلامی و زامباور(۱) و کتاب شهریاران گمنام کسروی و غیر آن ، ثابت شده است که کیکاوس مؤلف قابوسنامه ، درسال ٤٦٢ هجری قمری فوت کرد. بنابرین تاریخ تألیف کتاب بقول آن نویسندگان ادبیات دوازده یاسیزده سال بعداز مرگ مؤلف کتاب واقع میشود.

یکی شدن کتب تاریخ اسلامی واقوال مستشرقین دربارهٔ تاریخ مرگ مؤلف کتاب، بنظرم مستلزم این است که روایات مورخین را ازلحاظ قدمت بر روایت نویسندگان ادبیات ترجیح بدهم و بخصوص که روایت کتب ادبیات سند تاریخی ندارد ولی چیزی که بیشتر باعث تعجب میباشد اینست که درآخر نسخه‌های قابوسنامه که در وقت تحریر این مقدمه در دست نویسنده بود، نوشته است (واین کتاب را آغاز کردم در سنهٔ خمس وسبعین واربعمایه) واین عبارت با روایت کتب ادبیات مطابقت دارد

ازین گذشته نسخه های کنونی بقول ناشرین از روی چند نسخهٔ خطی قدیم چاپ شده، یعنی میان همه این نسخه های خطی ازلحاظ تاریخ تألیف کتاب تفاوت نیست.

توافق حاصل میان این نسخه های خطی در بارهٔ تاریخ آغاز کردن تألیف کتاب، مرا وادار کرد که حدس بزنم که این همه نسخه‌های خطی از روی یك نسخهٔ مغلوط نوشته شده است ، وناسخ نسخهٔ أصلی در نقل تاریخ کتاب اشتباه وتحریف نموده وبتقدیم وتأخیر ٤٥٧ه. ق ٤٧٥ شده، زیرا که تاریخ مرگ مؤلف کتاب ، باتفاق کتب تاریخ درسال ٤٦٢ ه ق

E. de Zambaur: - Manuel de Généalogie et Chronologie (۱) Pour L' Histoire de L' Islam. Hanovre. 1927

اتفاق افتاد و باید کـه تاریخ تـألیف کتاب قبل از تاریخ مرگ مـؤلف قرار بگیرد.

وچونکه این کتاب بروایت نویسندگان تاریخ ادبیات و بقول خود مؤلف درآخر کتاب ودر مقدمه، در پایان زندگی کیکاوس یعنی مدت کمی قبل‌ازسال ٤٦٢هـ . ق تمام‌شده‌است که مولف میگوید(وهرچه عادت من بود جمله را کتابی کردم ازبهر تو در چهل و چهار باب وبدان کـه همیشه ازوقت جوانی تاگاه پیری عادت من‌این بود ومدت شصت و سه سال عمر بدین سیرت وبدین سان بپایان بردم، واین کتاب را آغاز کردم سنة‌خمس وسبعین واربعمایه) میتوان گفت که تاریخ تألیف این کتاب‌میان سال ٤٥٧ هـ. و سال٤٦٢هـ. واقع شده است زیراکه مؤلف در این تاریخ مورد بحث گفت: (و این کتاب را آغاز کردم) ونه گفت (تألیف کردم) و فاصلهٔ پنج سال برای تألیف چنین کتاب مفصل ودقیق و شامل این همه اطلاعات و معارف ، مدت بسیاری نیست بلکه این احتمال بسیار ضعیف است که تألیفی مثل این کتاب در مدت‌یکسال امکان داشته باشد.

موضوع کتاب

قابوسنامه کتابیست که امیر زیاری کیکـاوس بن اسکندر بـن قابوس بن وشمگیربن زیار، ملقب‌به‌عنصر المعالی، در سال‌چهار صد و پنجاه وهفت تألیف آنرا آغاز نمود ودر سال چهارصدوشصت‌ودوهجری، درسن شصت و سه سالگی ، تمام کرد ، این کتاب بعد از مقدمه ، شامل چهل وچهار باب یافصل میباشد ، که‌هر یکی ازآنهادربارهٔمطلب‌مستقلی نوشته شده‌است.

بنظر نویسندگان تاریخ ادبیات ایران ، قـابوسنامـه بمنظور

رهنمائی گیلانشاه پسر مؤلف و آموختن فن زندگی و تحصیل معاش بدو ، نوشته شده بود . وازین جهت بقول مرحوم ملك الشعراء بهار (باید اورا مجموعهٔ تمدن اسلامی پیش از مغول نامید) و مطالب مفصل این کتاب، نظرمرحوم بهار وزبردستی مؤلف قابوسنامه وعلم وسیع و تجربه های بسیار اورا ، ارائه میدهد . ودر واقع برای اطلاع صحیح ازاحوال اجتماعی وسیاسی واقتصادی ودینی وعلمی وادبی و قضا وآموزش وپرورش وهنروپیشه های مختلف آن زمان، مآخذ عمدهٔ دیگری بجزاین کتاب ، دردست نداریم ، وخواننده درنظر اول تصورمیکند که هر فصلی از فصلهای کتاب، توسط یکی ازاهل این فن نوشته شده ومؤلف جز جمع وترتیب و تهذیب عبارت و نوشتن قسمتی از کتاب کاری نداشته ، زیرا که احاطهٔ شامل ودقیق در بعضی ازاین مطالب، مانند برده خریدن، اسب خریدن، در علم طب ، در علم نجوم و هندسه ، در خنیاگری، وباب چهل وچهارم در جوانمردی و طریق اهل تصوف و اهل صنعت ، مستلزم این بوده که مؤلف تمام مدت عمرش را صرف آموختن یکی از آنها کرده باشد ولی اگردرنظر بگیریم که مؤلف کتاب هم امیر وشهریار وهم سپاهی وهم دانشمند و هم عارف مشرب و شاعر بود و از وقت جوانی تاگاه پیری بتحصیل علم ومعرفت اشتغال داشت ومطالب این کتاب بیشتر راجع باندرزها و زندگی خاص اشراف و پیوستگان ایشان از اهل علم و فضل و هنر ، واداره مملکت و کارزار و برخی از آنها برعیت و اتباع مربوط میباشد ، دیگر شك و تردید نمیماند که این کتاب اثر خود کیکاوس است . و این جمله‌هائی که در صفحهٔ آخر کتاب است (اکنون بدان ای پسر ؛ که ازهر علمی و هنری و پیشه که من دانستم ، از هر دری ، فصلی یاد کردم ، و

هر چه عادت من بود ؛ جمله‌را کتابی کردم از بهر تو ، در چهل‌وچهارباب؛ و بدان‌که همیشه ، ازوقت جوانی تا گاه پیری ، عادت من این بودومدت شصت و سه سال عمر ؛ بدین سیرت و بدین سان بپایان بردم .) صحت این گفتاررا ثابت میکند .

ممکن‌است‌که مطالب‌کتاب ازلحاظ موضوع بهشت قسمت تقسیم شود : —

قسمت اول ـ اندرزهائی که کمترفصلی‌ازآنهاخالی‌نیست‌ویك‌فصل‌ازکتاب یعنی (باب‌هشتم درپند های‌انوشیروان عادل) همه‌اش از این‌قسمت بشمار میرود . این اندرزها ، خلاصهٔ تجربه های عمر دراز و نشانهٔ فکرعمیق و نظر عالی و عقل وسیع راجلوه میدهد ونیز جنبهٔ صراحت تمام دارد و حاکی از زندگانی واقعی است و برای مدلل ساختن ارزش‌عملی این اندرزها، بخود مطالب‌کتاب رجوع شود.

قسمت دوم — وعظ و مذکریست ، یعنی دادن اندرز هـائی کـه‌بیشتر جنبهٔ دینی و مذهبی دارد ؛ و قسمتی از مقدمه و بعضی عبارات درفصول کتاب و باب اول در شناختن‌ایزد تبارك و تعالی و باب دوم درآفرینش پیغمبران و رسالت ایشان و باب سیم در سپاس داشتن از خداوند نعمت و باب چهارم اندر افزونی‌طاعت از راه توانائی و باب پنجم در شناختن حق مادر و پدر ؛ ازین قسمت میباشد

قسمت سوم — در علم زندگی و فن معاشرت :

۱ — باب دهم . . . . . : درترتیب‌طعام‌خوردن

۲ — باب یازدهم . . . . . : در ترتیب شراب خوردن

قسمت پنجم ـ درطلب علم وتحصیل هنر :

۱ـ باب سی‌ویکم . . . : درطلب علم‌دین وقضا وجز آن

۲ـ باب سی وسیوم . . : در علم‌طب

۳ـ باب سی وچهارم.. : درعلم نجوم و هندسه

٤ـ باب سی وپنجم . . : در رسم شاعری

٥ـ باب سی و نهم . . : در کاتبی و کتابت کردن

قسمت ششم ـ در ورزش :

۱ـ باب هیژدهم . . : درنخچیر کردن

۲ـ باب نوزدهم..: درچوگان زدن

قسمت هفتم ـ درپیشه‌ها :

۱ـ باب سی ودوم. . : درتجارت کردن

۲ـ باب سی‌وششم . . : در خنیاگری

۳ـ باب چهل‌وسیم . . : در دهقانی و صناعت کردن

قسمت هشتم ـ درسیاست واداره‌ٔمملکت:

۱ ـ باب بیستم . . : در کارزار کردن بادشمنان

۲ـ باب بیست ونهم. . : درأندیشه کردن از دشمن

۳ـ باب سی‌وهفتم . . : درخدمت کردن پادشاهان

٤ـ باب سی وهشتم..: درآداب ندیمی

٥ ـ باب چهلم . . . . : در شرایط وزارت

٦ـ باب چهل‌ویکم.. : درآئین‌سپهسالاری

۷ـ باب چهل دویم ..: درآئین پادشاهی

و بدین‌ترتیب چهل‌وچهار باب قابوسنامه نسبت به‌موضوعات‌مختلف،

ازین قرار تقسیم شده است :

یك باب وعبارات متفرقه در مقدمه و ابواب‌دیگر راجع باندرزها، پنج باب وچندعبارت دربعضی ابواب دیگر و قسمتی ازمقدمه ، بوعظ و مذکری .

چهارده باب ، بعلم زندگی و فن معاشرت

هفت‌باب، باخلاق وتربیت

پنج باب، بطلب علم وتحصیل هنر

دوباب،بورزش

سه باب، بشه‌ها

هفت باب،بسیاست واداره مملکت میباشد.

ومؤلف درین ابواب بقول مرحوم ملك الشعراء بـهار (داد سخن داده و از آوردن مطالب بسیار سودمند اخلاقی و حکمت های عملی دقیقه فرو نگذارده است، وعلاوه بر فواید عظیمی که از حیث شناسائی تمدن قدیم ومعیشت ملی‌وعلم زندگی ودستور حیات، در کتاب‌مذکور مندرج است، باید اورا مجموعهٔ تمدن اسلامی پیش ازمغول نامید) (١) بعلاوه درفصول کتاب‌مجموعه‌ای از اخبار و حکم از مشاهیر مسلمانان و حکمای معروف یونان و حکمای گمنام و همچنین مجموعه‌ای از حکایات‌تمثیلی میان مطالب کتاب وجود دارد.

حکایات قابوسنامه

در قابوسنامه ، چنانکه در بسیاری از کتابهای فارسی دیگر ،

---

(١) سبك شناسی جلد دوم صفحهٔ ١١٣

مجموعه‌ای از حکایات کوتاه، در زمرهٔ حکایات تمثیلی بشمار میرود ومؤلف کتاب، آن حکایات را برای استشهاد و مدلل ساختن نظر خود و روشن کردن مطالب مختلف، بکار برده، شمارهٔ آن حکایات از روی نسخهٔ قابوسنامه چاپ انگلستان باهتمام روبن‌لیوی، پنجاه‌وشش حکایت ازین قرار است:

ده‌حکایت از کسان گمنام

پنج‌حکایت از خود مؤلف

چهل ویك حکایت از کسان معروف دیگر.

و آن‌حکایت‌، در بیست وچهارباب ازچهل وچهار باب کتاب، بطور پراکنده ذکر شده‌است ، و بیست باب دیگر، یعنی: بابهای اول و دوم وسوم وپنجم وهشتم ویازدهم وپانزدهم وشانزدهم و هفدهم و هیجدهم وبیست ویکم وبیست‌وسوم وبیست وچهارم وبیست وششم و سی و سوم وسی وچهارم وسی‌وپنجم وسی وششم وچهل ویکم وچهل وسوم ، فاقد حکایت‌میباشد

موضوع‌حکایات، مربوط بموضوع ابوابی است که درضمن آنها ذکر شده است، و راجع بموضوع کتاب صحبت کردیم.

آن‌حکایات عموما حکایات واقعی و حکایات تاریخی و برخی از آنها حکایات حکمی واخلاقی‌است وبعضی حکایات مانندحکایت‌دیه‌وکرم سبز درصفحهٔ سی‌وسیم‌وحکایت مأمون خلیفه وقبر انوشیروان در صفحهٔ چهل ودوم از باب هفتم وحکایت شهربا و در صفحهٔ صد و شانزدهم از باب بیست وهفتم مثل افسانه بنظر میرسد. وبیشتر این‌حکایات بطور کلی ساده وشیرین وجالب وخالی‌ازمبالغت‌است.وجنبهٔ واقعی‌زندگی‌رامجسم

میسازد، وهرحکایتی ازآنها، درموقع مناسب خود ذکرشده، ودر جای طبیعی قرارگرفته است.

اشخاص حکایاتقابوسنامه، غالباً اشخاصی هستند،که در دنیای مابسر بردند ونقشهای مهم را درصحنهٔ وجود بازی‌کردند، یاکسانی که درنوع بینش وافسانه‌های عالم، هنوز وجود موثر دارند وبرخی از آنها دارای سمت دینی و جنبهٔ تقدس میباشند، پس خواننده درآن حکایات شمه‌ای ازاخبار حضرت پیغمبر وآل بیتآن حضرت وخلفای مسلمانان وملوك ایران باستان وپادشاهان وحکمای ساسانیان و رومیان ویونانیان وفرمانروایان‌وسلاطین ایران بعدازاسلام وسپهسالاران و وزیران وعمال ودرباریان ایشان میخواند. وبانویسندگان وشاعران و مطربان وندیمان و علماء و دانشمندان وطبیبان و قاضیان وفقیهان و علویان و مذکران وزاهدان وصوفیان ،ملاقاتمیکند. ومیان بازرگانان و بازاریان‌وسپاهیان وپیشه‌وران ودرویشان وعیاران وکودکان و غلمان وکنیزکان و ترکان وایرانیان وتازیان وپارسایان وبزهکاران وعاقلان ودیوانگان ، یا بقول اعم، درعالم آنزمان بسر میبرد، ولی‌علیرغم این ،کمتر اتفاق میافتد که بازن آزاد روبرو بشود.

حکایاتی که زن آزاد در آنها ذکر شده ، پنج حکایت است و باستثنای دوشخصیت برجسته یعنی شهربانو دختر پادشاه عجم در صفحهٔ صد وشانزدهم ازباب بیست وهفتم، وپیرزن ملکزاده بیوهٔ فخرالدولة و مادر مجدالدولة درصفحهٔ صد وبیست وسوم ازباب بیست ونهم، صورت زن در سه‌حکایت دیگر بسیار ضعیف است و مثل شبحی ازدور جلوه داده‌شده.

درباب هفتم صفحهٔ سی وسیم، کیکاوس، ازیك کرم سبز و گروهی از زنان، گمنام دیه، که آب را ازسرچشمهٔ دور درسبوهامیآورند، صحبت میکند ؛ ولی نقش این کرم سبز درین حکایت، مهمتر از نقش جمعیت زنان دیه، آشکارا است، بلکه مدار این حکایت خود این کرم سبز میباشد. ودرصفحهٔ سی وهشتم ازهمین باب، یك زن ازبزرگمهر مسئله میپرسد. ودرباب چهل و دویم صفحهٔ دویست ونهم، یك پیرزن پیش سلطان مسعود میآید و از عاملان ولایت سلطان مینالد، و بعد ازین در حکایات قابوسنامه از زن آزاد اثری نیست.

مهمترین عناصر این حکایات، دقت تصویر و قوت محاورت وزیرکی اشخاص میباشد و هرحکایتی دارای یك هدف آشکارا است یا دارای گرهی است که درآخرحکایت حل میشود، ومعانی که مدار این حکایات میباشد: جوانمردی وامانت وخیرخواهی و دلیری وزیرکی و جاسوسی وچاره جوئی ودادگری وسخنگوئی وتنفر ازجهل وادعای علم وغیرآن از معانی اخلاقی وحکمی دیگر است. واشخاص حکایات در محاورت، ازفقه ومنطق و علوم مذهبی وفلسفی وتجارب زندگی استفاده میبرند و خاطرات و نظر وفکر مؤلف از زبان آنها در عبارتی بغایت زیبا و شیوا گفته میشود.

ودر جمله مؤلف قابوسنامه درقصه نویسی نیز، زبردستی و مهارت تمام بکار برده وموفقیت شایان بدست آورده است و میتوان گفت که این مجموعه از حکایات، جالبترین قسمت کتاب را تشکیل میدهد.

سبك قابوسنامه

سبك در اصطلاح ادبیات عبارتست از طرز بیان فکر واحساس

نویسنده یاسخنگو در رشتهٔ عبارت بوسیلهٔ جمله بندی وانتخاب لغات و طرزاستعمال آن‌واستفاده ازعلوم ومعارف وفرهنگی که در عصرنویسنده یاسخنگو رواج داشته باشد، وهر ادیب یا شاعر استاد، روش خاصی پیش میگیرد و بوسیلهٔ آن ازدیگران ممتاز میشود.

سبك قابوسنامه نمونه‌ای ممتاز ازنثر فارسی درقرن‌پنجم‌هجری وسرمشق انشاء زیبا وروان وعبارت روشن ومحکم در آن عصر بشمار میرود. عبارت مؤلف موجز و پر معنی است و بطور کلی میتوان گفت که خالی‌از مترادفات الفاظ و مترادفات جمل و سجع و موازنه وصنایع و تکلفات لفظی میباشد، و مطالب کتاب به حلیت حدیث وآیات قرآن وحکایات وحکم وامثال وشعر وتشبیهات و استعارات فارسی‌و عربی تزئین شده‌است . و مؤلف روش‌خود را در باب سی‌ونهم بیان‌کرده میگوید :

(اگر دبیرباشی، بایدکه برسخن‌قادر باشی‌و خط نیکو داری و تجاوز کردن در عبارت بعادت نداری وبسیار نوشتن عادت‌کنی تاماهر شوی . . . . ونامهٔ خویش را باستعارات و امثال وآیتهای قرآن واخبار نبوی آراسته‌دار . واگر ، نامهٔ پارسي بود ، پارسي مطلق منویس ، که ناخوش بود خاصه پارسی دری‌که معروف نبود آن خود، نباید نوشت بهیچ حال وآن ناگفته‌به . . . . واندرنامهٔ تازی سجع هنرست وسخت نیکو وخوش آید ولیکن در نامهای پارسی سجع ناخوش آید ، اگر نکوئی به بود ، اماهرسخن که گوئی ، عالي ومستعار وشیرین ومختصر گوی .)

ونظر مؤلف درین عبارت فوق باسبک کتاب کاملا مطابقت دارد

لغات نادره

لغات نادره درقابوسنامه بسیار کم‌است ومیتوان گفت که این لغات فقط نسبت بعصر ما ، نادر الاستعمال یا مهجور بشمار میرود ولی بعید الاحتمال نیست که در زمان تألیف کتاب ، مأنوس و مورد استعمال بوده باشد ، زیراعبارت مولف‌عالی وشیوا وسلیس و روان است وچنین‌عبارت بااستعمال‌لغات مهجور وناهنجار نمیسازد

شعر در قابوسنامه

در سراسر قابوسنامه « چاپ حاضر » فقط چهل و هشت بیت از اینقرار است :

الف - یك‌بیت عربی:

اذاتم امر د نا نقصه • توقع زوالا اذا قیل تم

ب : پنج بیت از چهار شاعر معروف یعنی دو بیت از ابوشکور بلخی ویك بیت ازعسجدی ویك بیت،از فرخی‌ویك بیت‌ازقمری گرگانی

ج : یازده بیت از شعرای گمنام

د :سی ویك بیت ازمؤلف کتاب :

لغات‌عربی درقابوسنامه

سبك قابوسنامه باندازهٔ سبك تاریخ بیهقی ، تحت‌تأثیر سبك‌عربی و لغات و عبارات تازی ، قرار نگرفته و از ادبیات عرب چندان اقتباس نکرده است .لغات تازی که درقابوسنامه استعمال شده،همان لغاتی‌است که در عصر مؤلف میان أهل علم وفضل رواج داشت‌یا اصطلاحات علمی ،

ودینی ومذهبی وفلسفی وادبی میباشدکه از استعمال آنها گزیر نبود .
وهمچنین آیات قرآن واحادیث وامثال عربی در کتاب بعدهٔ محدود آمده است، و با وجود اینکه لغات تازی قابوسنامه ، نسبت بشمار لغات فارسی کتاب، تااندازه‌ای کم است، مؤلف موفق شده که آنها را به زبردستی و استادی تمام درصور مختلف استعمال کند .

لغات مزبور در کتاب بصورت لفظ مفرد یا تشنیه یاجمع یا اصطلاح یا صفت وموصوف ومضاف ومضاف الیه برقاعدهٔ دستورزبان فارسی یا جزو کلمات مرکبه ازعربی و فارسی یـا جملات عربی کثیرالاستعمال آمده، چنانکه درفصل ششم ازکتاب نویسنده(بحث دربارهٔ قابوسنامه) بتفصیل ذکر شده است.

تأثیرقابوسنامه درادبیات فارسی

امیرعنصر المعالی بوسیلهٔ تألیف قابوسنامه، رسم قدیم قبل ازاسلام را در تألیف کتب نصیحة الملوک زنده کرد و بتقلید او چندکتاب درین زمینه در ادبیات فارسی بعداز اسلام بوجودآمد ، یابطریق تألیف مانند: سیاست‌نامهٔ نظام الملک ونصیحة الملوک که به‌حجت‌الاسلام امام‌ابوحامد غزالی نسبت داده وبوستان وگلستان سعدی یا بطریق نقل و ترجمه و جمع بتقدیم و تأخیر وحذف ازکتب عربی وفارسی‌دیگر مانند اخلاق ناصری که شامل ابواب مختلف دراخلاق عملی ونظری میباشد.

مؤلف قابوسنامه

امیر عنصر المعالی کیکاوس «یا کیکایوس» بن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیر بن زیار ،هفتمین‌پادشاه زیاری‌است که از سال ٤٤١هجری قمری تاسال ٤٦٢درکوهستان حکومت میکرد .

آنچه درکتابهای تاریخی راجع به پادشاهی وزندگی این امیر ذکرشده، بسیار کم است ، و مورخین بیشتر از اسم این پادشاه و مدت سلطنت او درکوهستان واثر او « قابوسنامه » چیز دیگری بیان نکرده‌اند و برای اطلاعات مفصلتری راجع بزندگی این امیر سند عمده ای مانندکتاب مؤلف نداریم.

ازمطالب قابوسنامه آشکارمیشود که امیر کیکاوس مدتی اززندگانی خودرا در جنگهای غزنویان بهندوستان وشدادیان بروم صرف کرد (۱) وقبل از رسیدن او بپادشاهی ،هشت سال بندیمی سلطان مودود اشتغال یافت(۲) ولی درسن پنجاه‌سالگی از شراب خوردن توبه کرد (۳) و در مدت عمرش هم در جوانی و هم درپیری به‌تحصیل دانش وفضل وهنر مشغول بود . و علیرغم هوسرانی وخوشگذرانی او بروزگارجوانی، درتربیت نفس وعقل خودکوتاهی ننمود ،(٤)دبرجوع کردن بچهل و چهار باب قابوسنامه که در قسمتهای معارف گوناگون راجع به وعظ و مذکری، و بازی و استمتاع وورزش وتربیت و امرار معاش و سیاست وطلب علم و آئین تحصیل هر یکی از آنها نوشته است ، پیدا میشودکه دائرهٔ معارف و اطلاعات وتجربه های او بسیار وسعت داشته .

بعد از سن پنجاه زهد و ورع برو غالب شد و اندرزهای او در فصول کتاب این معنی را جلوه میدهد .

---

(۱) باب هفتم ص ۳۳

(۲) باب چهل ودوم ص ۲۱۱

(۳) باب یازدهم ص ۵۵

(٤) آخر فصل چهل وچهارم

امیر کیکاوس هم نویسندهٔ توانا و هم شاعر بود ، ولیکن قدرت نگارشش بسیار بیشتر ازشاعری اوست وشعرش نسبت به نثرش ضعیف وسست است ونشان میدهد که کیکاوس شاعر توانای روان طبعی نبود و بتقلید و تکلف شعرمیگفت.

بعضی از نویسندگان معاصر بیاد شاهی کیکاوس و پدر و پسرش گیلانشاه قائل نیستند (۱) ولی اقوال مورخین مانند ابن اسفندیار (۲) و مرعشی (۳) وخواند میر (٤) و استاد دانشمند احمدکسروی (٥) و همچنین اقوال کیکاوس در بعضی فصول و حکایات قابوسنامه (٦) ثابت میکند که نظر آن نویسندگان سندی قابل اطمینان ندارد .

از مقدمهٔ قابوسنامه استفاده میشود که مؤلف «کتاب مزبوررا در پایان مدت عمرش، بمنظور راهنمائی پسرش گیلانشاه وتعلیم اصول زندگی و فن معاشرت و ادارهٔ مملکت بدو» نوشته است. راجع بخاتمهٔ زندگی امیر عنصرالمعالی و پسرش گیلانشاه» خواند میرمیگوید: (امیر کیکاوس

---

(۱) رجوع شود بمقدمهٔ قابوسنامه چاپ آقای سعید نفیسی سال ۱۳۱۲ش

(۲) تاریخ طبرستان چاپ طهران سال ۱۳۲۰ش. جلد دوم . ص ۱۸.

(۳) تاریخ طبرستان و رویان ومازندران چاپ تهران سال ۱۳۳۳ ش . ص ۲۳۲ .

(٤) حبیب السیر جزء چهارم ازمجلد دوم چاپ تهران ۱۳۳۳ ش .ص ٤٤۲.

(٥) شهریاران گمنام بخش سومین چاپ تهران سال ۱۳۰۸ ش. ص ۳۲، ص ٤۳.

(٦) بحث در بارهٔ قابوسنامه فصل دوم تألیف نویسنده چاپ تهران سال ۱۳۳٥ ش. ۱۹٥٦ م.

بن اسکند بن قابوس بعد از فوت عموزاده ، در کوهستان حاکم گشت و او مؤلف قابوسنامه است ، وفاتش درسنهٔ اثنی وستین وار بعمایه اتفاق افتاد ' و بعداز آن پسرش گیلانشاه ' تاج ایالت برسر نهاد، و آن کوهستان در سنهٔ سبعین وار بعمایه از وی به حسن صباح منتقل گردید)

وخلاصهٔ روایت دائرةالمعارف اسلامی چاپ انگلیسی بدین خصوص اینست که عنصر المعامی قابوس الثانی درجنگهای سلطان محمود غزنوی به هندوستان شرکت نمود و درجنگ امیر ابوالاسوارفضلون شدادی ضدا بخاز درسال ۴۶۲ ه ق مطابق ۱۰۶۹ م .درگذشت و پسرش گیلانشاه فقط بر کوهستان حکومت کرد ، زیرا طغرل بك قبل از آهنگ کردن بغداد 'طبرستان را بتصرف آورده بود. ملکشاه اورا معزول کرد و درسال ۴۷۰ ه . ق بدررد حیات گفت.

این بود بحث مختصری راجع بکتاب گرانبهای امیر دانشمند عنصر المعالی که بنظر خوانندگان گرامی رساندم ' و برای مطالعات بیشتری بکتاب نویسنده (بحث در بارهٔ قابوسنامه) رجوع شود .

دوشنبه ۱۶ مهر ماه سال ۱۳۳۵ مطابق هشتم اکتبر ۱۹۵۶ - سوم ربیع اول ۱۳۷۶.

از خوانندگان محترم خواهشمند است، ملاحظات وانتقادات خودرا راجع به نظریات نویسنده که دربن مقدمه وحواشی وتعلیقات وتصحیح متن قابوسنامه بیان شده بنشانی زیر بفرستند:

مصر: منزل رقم ٥ حارة جندی عوض شارع قدسی، حدائق القبة - قاهرة

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب‌العالمین والصلوة و السلام علی خیرخلقه محمد و آله اجمعین، چنین گوید جمع کنندهٔ این پندها، امیر عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیرالمؤمنین با فرزند خویش گیلانشاه، بدان ای‌پسر! من پیرشدم وضعیفی برمن چیره شد ومنشور عزل زندگانی را از موی خویش برروی خویش کتابتی میبینم، که آنرا دست‌چاره جویان‌نتواند سترد، پس ای پسر چون‌من‌نام‌خویش‌را دردایرهٔ گذشتگان یافتم، مصلحت چنان‌دیدم که پیش ازآنکه نامهٔعزل من‌رسد، نامهٔ در نکوهش روزگار و بهره جستن از نیکنامی یادکنم وترا ازآن بهره دهم بموجب مهرپدری، تاپیش ازآنکه دست زمانه تراترم‌کند، تو خود بچشم‌عقل درسخن‌من‌نگری‌واز این پندهاافزونی‌یابی‌ونیکنامی ☆ دو جهان حاصل کنی، مباداکه دل تو ازپذیرفتن این پندها باز ماند، که آنچه شرط پدری است ازمن آمده باشد، اگر توازگفتار من بهرهٔنیك

☆ ل صفحهٔ ه « و نیکنامیء » و گذاشتن همزه روی‌یای مضاف بجای‌کسرهٔ اضافت در سراسر کتاب تقریباً دیده میشود واین اشتباه‌محض است .

نجوئی ، کسان دیگر باشند که شنودن و کار بستن غنیمت دانند ، هر چند سرشت روزگار بر آنست که هیچ فرزند پند پدر را کار نبدد ، چه آتشی در باطن جـوانان است که از روی غفلت ، پنداشت خـویش ایشان‌را بر آن دارد، که دانش خودرا برتراز دانش پیران بینند، اگرچه این‌مرا معلوم بود ، اما مهر پدری نگذاشت تاخاموش باشم ، پس آنچه ازطبع خویش یافتم ، درهر بابی‌سخنی‌چند جمع کردم ، و آنچه‌بایسته‌تر و بهتر بود ، دراین نامه بنوشتم ، اگراز تو کار بستن آید فبها واگرنه ، من‌شرط پدری بجای‌آورده باشم ، که گفته‌اند: بر گوینده بیش از گفتار نیست ، اگرشنونده خریدار نبود جای‌آزار نیست .

بدان ای پسر ، که‌سرشت‌مردم چنان آمدکه تکاپوی کند (۱)، تا اندردنیاآنچه نصیب اوآمده‌باشد، بگرامی‌ترکس‌خویش‌بگذارد،(۱) و نصیب من از دنیا این سخن آمد ، و گرامی تر کس نزد یك من توئی ، چون آغاز رحیل کردم ، آنچه‌نصیب‌من‌آمد ، پیش توفرستادم تا خودکام نباشی و از نا شایست پرهیز کنی وچنان زندگانی کنی که سزای اصل پاك تست ، که ترا اصل‌شریفست و از هر دو جانب‌کریم الطرفین و پیوسته اجداد تو ملوك جهان بوده‌اند وجد اعلای(۲) توملك شمس المعالی قابوس وشمگیر نبیرهٔ ارغش فرهادان بود و درروزگار کیخسرو ملك گیلان‌داشت‌و ابو المؤید بلخی ذکر اودر شاهنامه‌آورده

(۱) ل‌صفحهٔ ٥ « کنند ، بگذارد » ن صفحهٔ ۲ « کنند ، بگذارند » ه صفحه ۷ « کند ، بگذارد »

(۲) ل. صفحهٔ٥ «اعلی تو »

است، وملك گیلان ازو بجدان تو یادگار ماند ، ✡ وجدهٔ تومادر من ، ✡ دختر ملکزاده (۱) مرزبان بن رستم شروین بود که مصنف مرزبان نامه است وسیزدهم پدرش کایوس بن قباد برادر نوشیروان عادل بود و مادر تو دختر ملک غازی محمود بن ناصر الدین ، و جد من حسن فیروزان ملک دیلمان بود ، پس ای‌پسر هشیار باش وقدر نژاد خویش بدان وازکم بودگان مباش، هرچند من نشان خوبی و بهروزی درتو می بینم ، اما این گفتار بشرط تکرار واجب دیدم ،آگاه باش‌ای پسر! روز رفتن من نزدیك است وآمدن توبر اثر من نزدیك خواهدبود. وبدان که این جهان کشت زاریست از نیک وبد،آنچه‌بکاری بدروی، ودرودهٔ خویش‌را کسی درکشت‌زار خود نخورد ،درآبادانی‌خورد ،وآبادانی آن سرای‌باقیست ومردان نیک‌اندرین سرای همت‌شیران دارند و بدمردان همت سگان . که سگ همانجا که بگیرد بخورد و شیر جای دیگر. و نخچیرگاه تو این سرای سپنج است و نخچیر تو دانش‌ونیکی کردن ، پس شکار ایدر کن‌تا وقت خوردن بسرای باقی آسان‌تر توانی‌خورد، وطریق‌آن طاعت خدای است‌عز وجل؛ ومانندآن‌کس که خدای‌جوید، چون آتش بود ،هرچند نگونش‌کنی ، برتری و افزونی جوید ، وآن کس که از راه خدا وطاعت او دور باشد ، چون‌آب بود ،که هرچند بالا بری ، نگونی طلبد ، واین‌کتاب رابر چهل وچهار باب‌نهادم و بابها اینست که‌می نویسم .

✡ . . . ✡ ن صفحهٔ ۲ « وجدهٔ تومادرم » ه صفحهٔ ۸ « وجده‌مادرم » ر « وجدهٔ مادرم »

(۱) ل صفحهٔ ٦ «ملکزادهٔ »ن صفحهٔ ۲ ، ه صفحهٔ ۸ «ملکزاده»

☆ باب اول ...... : درشناختن ایزد تبارك وتعالی
☆ باب دوم ...... : درآفرینش پیغمبران ورسالت ایشان
باب سوم ...... : درسپاس داشتن ازخداوند نعمت
☆ باب چهارم ...... : اندر فزونی طاعت ازراه توانائی
باب پنجم ...... : درشناختن حق مادر وپدر
☆ باب ششم ...... : در افزونی گهر ازافزونی هنر
☆ باب هفتم .... : ازنیك وبد در سخن گفتن
☆ باب هشتم ...... : درپندهای نوشیروان عادل باپسر خود
باب نهم ...... : درپیری و جوانی
باب دهم ...... : در ترتیب طعام خوردن
باب یازدهم ..... : در ترتیب شراب خوردن
☆ باب دوازدهم ... : درمهمان کردن ومهمان شدن
☆ باب سیزدهم ... : اندر مزاح کردن و درنرد و شطرنج باختن
باب چهاردهم ... : در عشق ورزیدن
☆ باب پانزدهم ... : درتمتع گرفتن
☆ باب شانزدهم ... : در آئین گرمابه رفتن
باب هفدهم ... : درخفتن و آسودن
☆ باب هیژدهم ... : در نخچیر کردن
باب نوزدهم ... : در چوگان زدن
☆ باب بیستم .. : در کارزار کردن با دشمنان
باب بیست ویکم : درجمع کردن مال

☆ باب چهل و سوم . . : در دهقانی و صناعت کردن

☆ باب چهل و چهارم : درجوانمردی و طریق اهل تصوف و اهل صنعت

☆ در چاپ لیوی صفحهٔ ٦ و ٧ عناوین این مطالب در فهرست با عناوین آنها در کتاب مطابقت ندارد . ودرچاپ حاضر عناوین مطلب مزبور در فهرست بالا با عناوین مطالب در کتاب تطبیق داده شد .

باب اول ـ در شناختن ایزد تبارک و تعالی

بدان ای پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید که بود که آن شناختهٔ مردم نگشت چنانکه اوست و تو در شناخت آفریدگار عاجزی ، چه شناخت را دروی راه نیست. وجز او همه شناخته گشت . و شناسندهٔ خدا آنگاه شوی که نا شناس شوی، و مثال شناختن چون منقوش است و شناسنده چون نقاش ؛ که تا در منقوش قبول نقش نبود ؛ هیچ نقاش بر وی نقش نتواند کرد . نه بینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است ؛ از موم سازند و از سنگ سازند ؟ پس در همه شناختن قبول شناس است و آفریدگار قابل شناخت نیست . و تو بگمان در خود نگر، در آفریدگار منگر، در ساخته نگر و سازنده را بشناس، و نگر تا درنگ شناخت (۱) راه سازنده از تو نرباید ، که همه درنگی از زمان بود و زمان گذرنده است ، و گذرنده را آغاز و انجام بود . و این جهانرا که بسته همی بینی؛ بند او خیره مدان و بی گمان باش که بند او ناگشاده نماند . (۲) و در آلا و نعمای آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار اندیشه مکن ؛ که بی راه ترکسی بود که جائی که راه نبود راه جوید ؛ چنانکه پیغمبر صلعم گفت: (تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذاته) و اگر کردگار بزبان خداوندگار شرع ، بندگانرا گستاخی ندادی ، هرگز کسی را دلیری آن نبودی که در شناخت راه خدای تعالی سخن گفتی ؛ بهر نامی و بهر صفتی که خدایرا بخوانی ؛ بر موجب عجز

---

(۱) ن صفحهٔ ۶ و هـ صفحهٔ ۱۴ «ساخته»

(۲) ن صفحهٔ ۶ «بیند اوخیره ممان و بدگمان مباش» و هـ صفحهٔ ۱۲ «بند او خیره مدان و بی کمال مباش»

وبیچارگی خویش دان نه برموجب الوهیت و ربوبیت وی، که خدایرا بسزای او نتوانی ستودن. پس چون اورا چنانکه سزای اوست نتوانی ستودن، شناختن چون توانی؟ اگر حقیقت توحید خواهی، بدانکه هرچیزی که در مجاز است (۳)، در ربوبیت صدق است. و هر که یکی را بحقیقت بدانست ازمحض شرك بری گشت؛ یکی بحقیقت خدای عز وجل است، باقی همه دو اند، که هرچه بصفت دو گردد یا بترکیب از دو بود چون جسم، یا بتفرقت دو بود چون عدد، یا بجمع دو بود چون صفات، یا بصورت دو بود چون مبسوطات، یا باتصال دو بود چون طبع وصورت، یا درمقابلهٔ چیزی دو بود چون جوهر وعرض، یا بتولد دو بود چون اصل وفرع، یا بمکان دو بود چون مثل و شبه، یا از جوهر چیزی چیزی زاده بود چون هیولی وعنصر، یا ازراه عدد دو بود چون مکان، یا از راه مد دو بود چون زمان، یا از راه حد دو بود چون گمان و نشان، یا از راه قبول چیزی دو بودچون خاصیت، یا پیش و هم دو بود چون مشکوك تا هستی و نیستی، یا حود دو بود چون ضد و ند، و فرق این همه نشان دوئیست، جز از خدای بی‌مانند. وحقیقت آنست که‌بدانی که هرچه در تصورتو آید نه خدای بود، بلکه خدای عز و جل آفریدگار آن چیز بود، بری از شرك و شبه.

(۳) ن صفحهٔ ٦ «هرچیز کی در تو محالست» ه صفحهٔ ۱۲ «هرچیز که‌در تومحال است» ر ..... «هرچیزی که درتو محال است»

باب دوم - در آفرینش پیغمبران و رسالت ایشان

بدان ای پسر ! که ایزد تعالی این جهانرا نه از بهر نیاز خویش آفرید و نه بر خیره آفرید ، بلکه بر موجب عدل آفرید و بیاراست بر موجب حکمت . چون دانست که هستی به از نیستی و کون به از فساد و زیادت به از نقصان و نیکو به از زشت. و بر هر دو نوع توانا و دانا بود و آنچه نشاید بود نکرد و بر خلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد و آنچه کرد بر موجب عدل بود، بر موجب جهل نشاید که بود ، پس نهادش بر موجب حکمت آمد تا چنانکه زیباتر بود بنگاشت . چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنایی و بی ابر باران دادی و بی طبایع ترکیب کردی و بی ستاره تأثیر نیك و بد در عالم پدید آوردی ، اما چون کار بر موجب حکمت بود ، بی واسطه هیچ پیدا نکرد ، واسطه را سبب کون و فساد گردانید ، زیرا که چون واسطه برخیزد ، شرف و منزلت ترتیب بر خیزد . و چون ترتیب نبود نظام نبود . و فعل را از نظام لابدست و واسطه نیز لابد ، پس واسطه نیز پدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی ده ، و این دوئی بر یکی بودن ایزد تعالی گواه است ، پس چون تو واسطه بینی ، و غرض نه بینی ، نگر تا بواسطه ننگری و کم و بیش از واسطه نه بینی ، از خداوند واسطه بینی . اگر زمین بر ندهد ، تاوان بر زمین منه . و اگر ستاره داد ندهد ، تاوان بر ستاره منه که ستاره از داد و بیداد چندان آگاه است که زمین از بردادن ؛ چون زمین را آن توان نیست (۱) که

---

(۱) ل صفحهٔ ۱۰ «چون زمین را توان نیست » ن صفحهٔ ۸ « چون زمین رآن توان نیست » هـ صفحهٔ ۱۴ « چون زمین راآن توانست نیست »

تخم نوش در وی افکنی زهر بار آورد ، ستاره همین حکم دارد ، نیکی و بدی نتواند نمودن ، چون جهان بحکمت آراسته شد ، آراسته را از زینت دادن لابد بود ، پس نگر درین جهان تا زینت وی را (۲) بینی از نبات و حیوان و خورشها و پوششها و انواع خوبی ، کـه این همه زینتی است از موجب حکمت پـدید کرده (۳) چنانکه در کتاب خود میفرماید (ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لاعبین ما خلقنا هما الا بالحق) چون دانستی که ایزد درجهان هیچ نعمتی بیهوده نیافریده ، بیهوده آن باشد که داد نعمت و روزی نا داده ماند . و دادروزی آنست که بروزی خوار دهی ، چون داد چنین بود ، مردم آفرید تا بخورند ، چون مردم پدید کرد ،تمامی نعمت بمردم بود . و مردم را لابدست از سیاست و ترتیب ، و سیاست وترتیب بی رهنمائی خام بود ، (٤) که هر روزی خواری که روزی بی ترتیب و عدل خورد ، سپاس روزی دهنده را نداند ، و ایـن عیب روزی دهنده را بود ، که روزی بی دانشان و ناسپاسان را داده باشد . و چون روزی ده بی عیب بود ، روزی خوار را بی دانش نگذاشت ، چنانکه در کتاب خود یادکرده است - (و ما

(۲) ل صفحهٔ ۱۰ « تازینت بینی » ن صفحهٔ ۸ « تا زینت وی را بینی » ه صفحهٔ ۱٤ « تا زینت ویرا بینی » ر « تازینت و برآن به بینی »
(۳) ل صفحهٔ ۱۰ « که این همه زینت است از موجب حکمت پدید کرده »
ن صفحهٔ ۸ « که این همه زینتی است از موجب حکمت پدید کرده »
ه صفحهٔ ۱۵ « که همه زینتی است که باریتعالی برموجب حکمت پدید کرد »
(٤) ل صفحهٔ ۱۰ « و مردم را لابدست از سیاست و ترتیب بی راهنمائی خام بود » ن صفحهٔ ۹ ، ه صفحهٔ ۱۵ « ومردم را لابدبود از سیاست و ترتیب ، وسیاست و ترتیب بی راهنمائی خام بود »

خلقت الجن والانس الا لیعبدون) و در میان مردم پیغمبران فرستاد تا راه دانش و ترتیب روزی‌خوردن و شکر روزی‌گذاردن بمردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل‌باشد و تمامی عدل بحکمت و تمامی حکمت بنعمت و تمامی نعمت بروزی‌خواره و تمامی روزی خواره به پیغامبران راهنمای ، که ازین ترتیب هیچ کم نشاید تا بحقیقت راهنمائی باشد ' پس چون از سر خرد نگری ، چندان حرمت و فضیلت که روزی خواره را بنعمت و روزیست ، واجب کند که حق راهنمائی خویش بشناسد ، واز روزی‌ده‌خویش منت‌داردو فرستادگان‌اورا حق‌شناس باشد ودست‌بدیشان زند و همه پیغامبران را براستگوئی داند ' ازآدم تا پیغامبر ما محمد صلعم ، و فرمانبردار باشد دردین ، و در شکر منعم تقصیر نکند و حق فرایض دین نگاهدارد تا نیکنام و ستوده باشد '

باب سیوم ـ درسپاس داشتن‌از خداوند نعمت

بدان‌ای‌پسر[1] که سپاس خداوند نعمت واجب‌است بر همه خلق ' براندازهٔ فرمان نه براندازهٔ‌استحقاق ، که‌اگر همه همگی خود راشکر سازند ، هنوز شکر یك جز واز هزار جزونگزارده‌باشند' بدانکه‌اندازهٔ طاعت در دین‌اسلام پنجست ،دواز آن خاص‌منعمان‌است وسه از آن‌عموم خلایق را،یکی‌از آن‌سه،اقرار برزبان‌و تصدیق‌بدل‌است ودوم‌نمازپنجگانه گزاردن و سیوم روزهٔ سی روزه داشتن ' اماشهادت دلیل نفی است بر حقیقت هر چه جزازحق‌است ونمازبصدق‌قول‌اقرار بندگیست وروزهٔ سی روز تصدیق قول واقرار دادن‌بخداوندی‌خدا. وچون تو گفتی که من

بنده‌ام ، در بندگی باید بود ، اگر خواهی که بندهٔ تو ترا اطاعت دارد، تو ازطاعت خداوند خویش مگریز ، واگر بگریزی، از بندهٔ خویش چشم مدار ، که نیکی تو بر بندهٔ تو بیش از آن نیست که نیکی خداوند بر تو، و بندهٔ بی طاعت مباش ، که بندهٔ بی‌طاعت خداوندی جوی باشد، و بندهٔ خداوندی جو زود هلاك شود .

بیت

سزد گر بری بندهٔ را گلو | که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش که نماز و روزه خاص خدای است، در وتقصیر مکن، که چون در خاص تقصیر کنی ، ازعام جهان باز مانی .وبدان که نماز را خداوند شریعت برابر کرد باهمه دین ، کسی که از نماز دست باز داشت، چنان دان که از همه دین دست باز داشت ، وبی دین را درین جهان جزای کشتن است و بدنامی ودر آن جهان عقوبت خدای تعالی، زینهار ای پسر، که بدل راه ندهی که در نماز تقصیر بتوان کرد، که اگر از روی دین یا از روی خرد بنگری، بدانی که فایدهٔ نماز چند ست، اول آنست که هر که نماز فریضه بجای آورد تن وجامهٔ او پاك باشد ، وبهر حالی پاکی به از پلیدی، ودیگر نماز کن از تکبر خالی باشد ، از آنکه اصل نماز بر تواضع نهاده آمد ، چون طبع بر تواضع عادت کند ، تن نیز متابع گردد ، ومعلوم دانایان باشد که هر که خواهد که تابع گروهی گردد، صحبت با آن گروه باید کرد ، واگر کسی با بدبختان صحبت دارد، بدبخت شود ، واگر کسی نیك بختی و دولت جوید ، متابع خداوندان دولت باید بود ، و اجماع خردمندان آنست ، که هیچ دولتی نیست قویتر از دولت دین اسلام وهیچ امری نیست روان تر از امر اسلام، پس اگر تو خواهی که مادام با دولت و نعمت باشی،

خداوندان دولت جوی، وفرمان بردار دولتیان باش، وخلاف این مجوی تابدبخت نباشی، وزنهار ای پسر! که در نماز سبکی واستهزا نکنی ، بر نا تمامی رکوع وسجود ومطایبت کردن اندر نماز، که این نه عادت دین‌دار بود.

فصل

وبدان ای پسر! که روزه طاعتیست که درسالی یکبار باشد، نامردی بود تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر رواندارند ، و نگر تاگرد تعصب نگردی، از آنچه مـاه روزه بی تعصب نبود ، اندر گرفتن روزه و گشادن ، تو تعصب مکن ، هر گه که دانی که پنج مرد عالم‌متعقل روزه گرفتند ، تو نیز با ایشان روزه بگیر(۱) وبا ایشان بگشای و بگفتار جهال دل مبند و آگاه باش که ایزد تعالی از سیری وگرسنگی تو بی نیازست ولیکن غرض در روزه مهریست از خداوند ملک بر ملک خویش ، واین نه بر بعضی آن ملکست، بلکه بر همه‌تن است، بر دست وپای وچشم ودهان وگوش و شکم و عورت ، این جمله رامهر باید کرد تا چنانکه شرط است منزه داری . واین اندامهارا از فجور ناشایست دور دار ، تاداد روزه داده باشی، وبدانکه بزرگترین کاری درروزه آنست که چون نان روزبشب افکنی، این نان راکه نصیب روز داشتی به نیازمندان دهی تافایدهٔ رنج تو پیدا آید وشفقت ومنفعت آن به مستحق رسد . وزینهار که درین سه طاعت که عام جهان راست تقصیر رواداری ، که بتقصیر این سه طاعت هیچ عذری نیست ، اما این دو طاعت که بتوانگران مخصوص است، در و عذر بتقصیر روابود، و دراین باب سخن بسیارست ، اما آنچه ناگزیراست گفتم .

---

(۱) ل‌صفحهٔ ۱۲ «با ایشان بگیر» ن صفحهٔ ۱۱ ، ه صفحهٔ ۱۸ «با ایشان روزه گیر»

باب چهارم ـ اندر افزونی طاعت از راه توانائی

بدان‌ای پسر! که خداوند عز وجل دو فریضه‌کرد منعمان و توانگران راخاص ، وآن زکوتست وحج ، وفرمود تاهر که راسازبود خانهٔ او را زیارت کند، و آنها را که ساز ندارند حج نفرمود ، نه بینی که در دنیا ، معاملهٔ در گاه پادشاه هم ، خداوندان ساز توانند گذارد ؟ و دیگر اعتماد حج بر سفرست ، و بی سازان‌را سفر فرمودن(۱)نه ازدانش باشد، که‌بی ساز سفرکردن ازتهلکه بود، و چون ساز باشد و سفر نکنی ، خوشی ولذت نعمت دنیا بتمامی نیافته باشی ، که تمامی لذات درآنست ، که نادیده بینی وناخورده خوری و نایافته بیابی ، و این جز در سفر نباشد ، که مردم سفری جهان دیده و کار آزموده‌وروز به و دانا باشند ، کــه نادیده دیده باشند و نا شنوده شنوده باشند ، چنانکه بعربی گفته اند : (لیس الخبر کالمعاینة) پس آفریدگار تقدیر سفر کرد برخداوندان نعمت تا داد وی دهند وبسزا نعمت او خورند وفرمان خداوندسبحانه‌بجای آرند و خانهٔاورا زیارت کنند ، ودرویش بی توش وبی‌ساز را نفرمود ، چنانکه من گفتم :

رباعی

گریارمرا نخواندوباخود ننشاند وزدرویشی،مراچنین‌خوار بماند(۲)

معذورست او که‌خالق‌هردوجهان درویشانرا بخانـهٔ خویش نخواند

---

(۱) ل صفحه۱۳ « وبی‌سازانرا فرمودن» ن صفحهٔ ۱۳ « وبینوایان را سفر فرمودن» هـ صفحهٔ ۱۹« وبی سازانرا سفرنمودن » ر « وبی‌سازان را سفر کردن »

(۲) ماندن در اینجا بمعنی«گذاردن» آمده است

و بدان ای‌پسر ؛ که اگر درویش حج کند ؛ خودرا در مهلکه انداخته باشد ، که‌هر درویش که کار توانگران کند ، چون بیماری‌باشد که کار تندرستان کند وداستان او بداستان آن‌حاجی ماند :

حکایت

شنیدم که وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد ، و اومردی بانعمت بود و در آن قافله کسی ازو مستظهرتر نبود وزیادتر از صد شتر بار او می‌کشیدند ، درعماری نشسته خرامان ونازان ، و قومی از درویش و توانگران بااو همراه بودند ، چون نزدیك عرفات رسید ،درویشی می آمد ، پای برهنه و تشنه گشته و پایها آبله شده ، او را بآن ناز و تن آسائی بدید ، روی بدو کرد وگفت: وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود ، وتو در آن نعمت همیروی ومن دراین‌شدت؟ آن رئیس گفت: وقت مکافات حاشا که خدای‌عز وجل جزای من چون جزای تو دهد ، اگر بدانستمی که مرا وترا پایگاه یکی خواهد بود ، هرگز درباديه نیامد می ، درویش گفت : چرا؟ توانگر گفت : من به فرمان خدا آمدم ،و تو بخلاف‌فرمان آمدهٔ ، مرابخوانده‌اند، من‌مهمانم وتوطفیلیء، حشمت طفیلی چون حشمت مهمان کی‌باشد ؟ خدای‌تعالی حج توانگران را فرمود و درویشانرا گفت . (ولاتلقوا بأيديكم الى التهلكة) تو بی فرمان خدای عزوجل به‌بیچارگی وگرسنگی دربادیه آمدی وخود را درمهلکه افکندی ، بافرمان برداران‌چون‌برابری کنی؟ هر که باستطاعت حج کند ، داد نعمت داده بود و فرمان خدای‌بجای آورده ، پس چون ترا ساز حج باشد ، در طاعت تقصیر مکن . وساز حج پنج چیز است : مکنت ومدت وحرمت و امن و راحت ، چون‌از

اینها بهره یافتی ، جهد کن بر تمامی و بدانکه حج طـاعتی است که هیچ گونه بر نخیزد چون مکنت بود ، و بـدانکه خدای تع زکـوت دهندگان را مقربان خودخواند ، و مردم زکوت دهنده در میان‌دیگر قوم ، چون پادشاه است در میان رعیت ، کـه روزی ده او باشد ، و دیگران روزی‌خوار و بدانکه خدای تعالی قادر است، بر آنکه همه مردمان توانگر باشند ، اما حکمت چنین‌بود ، که بعضی توانگر باشند و بعضی درویش ، تامنزلت و شرف مردمان پدید آید و بر تران پیدا شوند ، چون پادشاهی که یك غلام را روزی ده قوم کند ، پس اگر این‌غلام که روزی ده باشد، روزی‌را بخورد ونده‌د ، ازخشم پادشاه‌ایمن نتواند بود ، همچنین اگر منعم روزی بخورد وزکوة ندهد ، از خشم خدای‌تعالی‌ایمن نتواند بود ، وزکوة‌درسال یکبار است برتو فریضه ، اما صدقه افزونی طاعت است ، اگرچه‌فریضه نیست، امادر مروت ومردمی است چندانکه میخواهی میده و تقصیر مکن ، که مردم صدقه ده در امان خدای باشند ، و ایمنی از خدای تعالی غنیمت‌باید داشت ، وزنهار باد برتو ، که در نهاد حج وزکوة دل بشك نداری و نکوئی که دویدن وبرهنه گشتن و ناخن و موی چیدن چراست ؟ واز بیست دینارنیم‌دینار چرا بایدداد ؟ و از گاو وگوسفند و شتر چه‌میخواهند؟ و قربان چرا کنند ؟ از اینجمله دل‌پاك دار ، وگمان‌مبرکه هر چه تو ندانی ، آن خیر نیست که خیری‌خودآنست که‌تو ندانی وماندانیم ، بفرمان برداری‌خدای عز وجل مشغول باش ، ترا باچون و چرا کاری نیست ، چون فرمان خدای تعالی بجا آوردی ، حق مادر و پدر بشناس ، که فرمان خدای تعالی است .

باب پنجم ـ در شناختن حق مادر و پدر

بدان ای پسر ! که آفریدگار چون خواست که جهانرا آبادان دارد ، اسباب نسل پدید کرد وشهوت جانور پدر و مادر را سبب وجود فرزند گـردانید ، پس بموجب وجود ، بـر فرزند واجب است بجای آوردن حق ایشان. و تانگوئی پدرومادررا برمن‌چه‌حق است؛ایشان‌را غرض شهوت بـود و مقصود نه من بودم،که بیرون از شهوت ،ایشان‌را بسیار شفقت است و بسیار تحمل کرده اند ، حق کمتر مادر وپدر آنست که واسطه اند میان تو وآفریدگار تو ، پس‌باید که همچندانکه آفریدگـار خود را حرمت داری ، واسطه را در خورد آن حرمت دار ، و فرزند مادام که خورد باشد ، از حق راه نمودن و از مهرمادر و پدر خالی نباشد ، و خدای عز وجل اینها را أولوالأمر میگوید ، و یك قول در تفسیر چنین خوانده‌ام ، که أولوالأمر مادران وپدران‌اند، که حقیقت أمر بتازی‌دو است ،هم فرمانست و هم‌کارست. و أولوالأمر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان .و پدر ومادر را توانست به پروردن تو و فرمان است به نیکی آموختن تو. ای پسر ! رنج دل مادر و پدر خوار مدار ، که آفریدگار عز اسمه ، بحق پدر و مادر بگیرد ، میگویند که از أمیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه ، ازحق مادر و پدر پرسیدند گفت : که این ادب که ایزد تعالی در مرگ پدرو مادر پیغمبر صلعم نهاده ، گفتند : چه‌نوع ، فرمود : که اگر ایشان روزگار پیغمبر صلعم ر یافتندی ، بر پیغمبر صلعم واجب بودی ، ایشانرا برتر از خود نشاندن و تواضع کردن و فرزندی بنمودن ، آنگاه این سخن ضعیف آمدی که گفت: (أنا سید ولد آدم ولافخر) پس پدر ومادر را

اگر از روی دین ننگری ، از روی مردی خود نگر ، که پدر و مادر سبب نیکی واصل پرورش تواند ، چون‌درحق ایشان مقصرباشی ،چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نیستی ، که آن کس که اوحق شناس نیکی اصل نباشد (۱) نیکی فرع راهم قدر نداند ، با ناسپاسان، نیکی کردن از خیر کی باشد ؟ تو نیز خیرخودمجوی. وبا پدر ومادر خود چنان‌باش که از فرزندان خود طمع داری ،زیرا که آنکه ازتو زاید ، همان‌طمع دارد که تو از پدر داری ، که مثل آدمی چون مثل‌میوه است ومادر و پدر چون درخت. هرچند درخت را تعهد بیشتر کنی ، میوه نیکوتر دهد ، چون مادر وپدر را آزرم بیشترداری ، دعا وآفرین ایشان درحق تو زود مستجاب‌گردد و بخوشنودی خدای عز وجل نزدیکتر باشی ، وزینهار که ازجهت میراث، مرگ پدرنخواهی ، که بی‌مرگ مادر وپدر آنچه‌روزی‌تو بود ، بتورسد، که روزی‌مقسومست ،بهرکس آن‌رسد که‌در ازل‌قسمت‌شده است ، تو از بهر روزی خود،رنج بسیار بر خودمنه (۲) که بکوشش روزی افزون نگردد ، که گفته اند، (الرزق بالجدلا بالکد) و اگر خواهی که ازبهر روزی از خدای عزو جل خـوشنود باشی ، بامداد بکسی نگر که حال او از حال تـو بتر باشد تادایم از خدای عزوجل خوشنود باشی، اگر بمال، درویش باشی ، درآن کوش تا بخرد، توانگر باشی ،که خرد از توانگری بهتر باشد ، کـه بخرد

(۱) ل . صفحهٔ ۱۵ « که اوحق شناس اصل نباشد »ن. صفحهٔ ۱۷ «که وی حق شناس اصل نیکی نباشد » ه . صفحهٔ۲٤ «که اوحق‌شناس‌نیکی اصل نباشد »

(۲) ل. صفحهٔ ۱۵ « رنج برخود بسیار منه »ن. صفحهٔ ۱۷ «رنج‌بسیار برخود منه » ه . صفحهٔ ۲٤ « رنج بسیار برخویشتن منه»

مال‌توان ساخت واز‌مال،خرد نتوان‌ساخت ، وجاهل از‌مال زود مفلس‌شود ومال‌خردمند(۱)دزد نتواند برد وآب و آتش‌هلاك نتواندکرد ، پس‌اگر خرد داری هنرآموز، که‌خرد بی‌هنر چنان باشدکه مردمی بی جامه و شخصی بی صورت و کالبدی بودبی جان. وگفته‌اند:(الأدب صورة العقل) .

باب ششم ـ در افزونی گهر از افزونی هنر

بدان‌ای پسر !که مردم بی‌هنر مادام‌که بود ، بی سود بود ،چون درخت مغیلان‌که تنه دارد وسایه‌ندارد ، نه خود را سود دارد ونه‌غیر را. و مردم با نسب با اصل اگر چه بی هنر باشد (۲) از حرمت داشت مردمان بی‌بهره نباشد (۲) بتر آن‌بودکه نه گهر دارد (۲) و نه هنر ، اما جهد بایدکردتاا گرچه اصیل وگوهری‌باشی ، بتن خودگوهرباشد، که گوهر تن از گوهر اصل بهتر ، چنانك گفته اند:(الشرف بالعقل و الأدب‌لا بالأصل والنسب) که بزرگی خرد و دانش را ست نه‌گوهر و تخمه را ، و بنامی که مادر وپدر نهند همداستان مباش، که‌آن نام‌نشان بود ، نام‌آن بودکه‌تواز هنر بر خود نهی ، تا نام احمد ومحمد وموسی وجعفر راباستاد فاضل یاحکیم(۳) کامل‌افکنی ، اگر مردم بااصل‌راگوهر

(۱) یعنی عقل خرد مند. و دلیل اینست که در ن صفحهٔ ۱۷ آمده است: « وخردرا دزد نتوان بردن »ودر‌ه. صفحهٔ ۲۵ « وخردرا دزد نتواند برد»
(۲)ل. صفحهٔ ۱٦ « باشند ،نباشند»ن صفحهٔ ۱۸ « بود ، نباشد » ه . صفحهٔ ۲۵ «باشند ، نباشند »و فعل (دارد) درسه چاپ مفردآمده‌است.
(۳)ل. صفحهٔ ۱٦ «حکیمی» ن صفحهٔ ۱۸ ، ه صفحهٔ ۲۵ «حکیم»

هنر نباشد ، صحبت هیچ کس را نشاید ، وهر کـه در وی این دو گوهر بیابی، چنگ در وی زن وازدست مگذار(۱) که همه کس رابکار آید.

بدانکه از همه هنرها بهترین هنرسخن گفتن است، که آفریدگار جل جلاله ازهمه آفریدهای خود، آدمی را بهتر آفرید(۲) و آدمی که فزونی یـافت بردیگر جانوران، بده چیز یافت که در تن اوست ، پنج ازدرون و پنج ازبیرون، پنج نهان چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن وتخیل کردن و گفتار ، وآن پنج ظاهـر چون سمع وبصر و شم ولمس وذوق ، واز ین جمله ، آنچه دیگر جانوران راست (۳) نه برین جمله است ، که آدمی بدین سبب بر دیگر جـانوران پادشاه کامگـار شد ، چون این بدانستی، هنر آموز وهنرزبانی عادت کن ، که زبان تو دایم همان گوید که بر آن رانی . که گفته‌اند : هر که رازبان خوشتر هنر بیشتر ، و باهمه هنرجهد کن تاسخن برجا گوئی(٤)، اگرچه سخن خوب گویی(٥) ونه برجا بود، زشت نماید. واز سخن کارافزای خاموشی گزین ، که سخن بی سود همه زیان باشد ، سخن که از وبوی هنر نیاید ناگفته به ، که حکما سخن راتمثیل به نبیذ کرده‌اند ، که ازوی مستی و کیفیت وهم ازآن خمار، وزنهار

(۱) ل صفحهٔ ۱٦ « نگذار » ن صفحهٔ ۱۸ ، ه صفحهٔ ۲٦، ر «مگذار»
(۲) ل صفحهٔ ۱٦ « بهتر آدمی آفرید » ن صفحهٔ ۱۸، ه . صفحهٔ ۲٦ « آدمی را بهتر آفرید »
(۳) ل صفحهٔ ۱٦ « جانور راست » ن صفحهٔ ۱۸ « جـانوران راهست » ه صفحهٔ ۲٦ « جانورانراست »
(٤) ل صفحهٔ ۱۷ « گـوی » ن صفحهٔ ۱۹ « گـویی » ه صفحهٔ ۲٦ « گوئی »
(٥) ل صفحهٔ ۱۷ « خوب گوی » ه صفحهٔ ۲٦ « خوب گوئی »

سخن ناپرسیده نگوئی(۱)، واز گفتار خیره‌پرهیز کنی(۲). وچون پرسند جز راست مگوی(۳) وتانخواهند(٤) کس رانصیحت مکن وپند مده، خاصه آنکس را که پندنشنود، وبرملاپندمده، که گفته‌اند: (النصیحة بین الملأ تقریع) اگر کسی بکژی برآمده باشد، گرد راست کردن او مگرد، که نتوانی، که درختی بکژی برآمده وشاخ زده وبالا گرفته، جز به بریدن وتراشیدن راست نگردد، وچنانکه بسخن نیکو بخل نکنی، اگر طاقت باشد، بعطای مال بخل مکن، که مردم فریفتهٔ مال بیشتر شوند که فریفتهٔ سخن، واز جای تهمت زده به پرهیز واز یار بدآموز بداندیش بگریز وبخویشتن درغلط مشو(٥) وخود را بجائی نه که اگر بجویند همانجا یابند، تاشرمسار نگردی، وخود را(٦) از آنجا طلب که نهاده‌باشی تاباز یابی، و بغم مردمان شادی مکن تامردمان بغم تو شادی نکنند، وداد بده تاداد

(۱) ل. صفحهٔ ۱۷ «نگوی» ن صفحهٔ ۱۹، ه صفحهٔ ۲٦ «مگوی»

(۲) ه صفحهٔ ۲٦ «کن» وقاعده اینست که بعداززنهار وتا که بمعنی زنهار است، فعل‌مضارع منفی بجای نهی‌نیز استعمال میشود «آقای عبدالعظیم قریب»

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ ... زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

«گلستان سعدی چاپ آقای قریب صفحهٔ ۳۰۲»

و جملهٔ «واز گفتار الخ» عطف است برجملهٔ «وزنهار سخن ناپرسیده الخ»

(۳) ل صفحهٔ ۱۷ «نگوی» ه صفحهٔ ۲٦ «مگوی»

(٤) ل صفحهٔ ۱۷ «نخواهد» ن صفحهٔ ۱۹ و ه صفحهٔ ۲٦ «نخواهند»

(٥) بخود مغرور مشو

(٦) ه صفحهٔ ۲۷ «ومال خودرا»

بیابی، وخوب گوی تاخوب‌شنوی، واندر شورستان‌تخم مکار که برندهد. وبر مردم ناسپاس نیکی کردن، تخم بشورستان درافکندن باشد، ونیکی از سزاوار نیکی دریغ‌مدار و نیکی آموز باش که گفته اند: (الدال علی الخیر کفاعله) وبدان که‌نیکی کننده‌وفرماینده، دوبرادراند که‌پیوندایشان‌را زمانه نگسلد، وبر نیکی کردن پشیمان مباش، که جزای نیکی و بدی هم‌درین جهان بتو رسد، و چون باکسی نیکوئی کنی، بنگر، که دروقت نیکوئی کردن، هم چندان راحت که بدان‌کس رسد، در دل تو راحت وخوشی پدیدآید، واگر باکسی بدی‌کنی، هم چندان رنج که بدورسد در دل تو ضجرت وگرانی رسیده باشد، چون بحقیقت بنگری، بی ضجرت تو،رنج از توبکس نرسد، وبی‌خوشی توازتو،راحت‌بکس‌نرسد، پس درست شد که مکافات نیکی و بدی هم دراین جهان یابی پیش‌از آنکه بدان جهان‌رسی. واین سخن را کس منکر نتواند شد، که هرکه درعمر خود باکسی نیکی وبدی‌کرده است، داند که من بدین سخن‌بر حقم، پس تاتوانی نیکی از کس دریغ مدار، که آن نیکی یك روز بر دهد.

حکایت

چنان‌شنودم که در آن‌روزگار که‌متوکل خلیفه دربغداد بود، اورا بندهٔ بود فتح نام، نیکبخت روزبه وهنرها وادبها آموخته، متوکل اورا بفرزندی‌پذیرفته، این فتح‌خواست که‌آشناه‌کردن بیاموزد، وملاحان‌اورا

فنون شناوری می آموختند ،(۱) واودردجله بر آشناه کردن(۲)دلیر نگشته بود، اما چنانکه عادت کودکانست، ازخودمی نمود که من آموختم، یك روز تنها بی استادان بآشناه کردن رفت ،آب سخت میرفت، فتح رابگردانید، فتح دانست که باآب بسنده نخواهد آمد،(۳) باآب بساخت وخودرا سست گذاشت ، و برروی آب همیرفت تا از دیدهٔ مردم ناپدید گشت ، چون مبلغی رفت ،برکنارهٔ رود سوراخهای آب خورده بود ،(٤) ناگاه آب او را بسوراخها رسانید، جهد کرده خود را در یکی از آن سوراخها افکند و وبنشست و باخود گفت: تا خدای (٥) تعالی را درین چه حکمت است؟ دراین ساعت باری جان برهانیدم ، وهفت شبانه روز در آن سوراخ بماند، روز اول متوکل را خبر کردند که فتح غرق شد ، از تخت فرود آمد و برخاك

---

(۱) ل صفحهٔ ۱۸ « وملاحان درفنون شناوری می آموختند» ن صفحهٔ ۲۰ « ملاحان بیاوردند واورا دردجله شنا کردن همی آموختند» ه صفحهٔ ۲۸ « ملاحان را بیاوردند واورا اندر دجله شنامی آموختند »

(۲) ل. صفحهٔ ۱۸ « واو دردجله آشناه کردن» ن . صفحهٔ ۲۰ « وبرشنا کردن» ه صفحهٔ ۲۸ « وبر آشنا کردن »

(۳) ل صفحهٔ ۱۸ «باآب پس نخواهد آمد » ن صفحهٔ ۲۰ «باآب بسنده نیاید» ه . صفحهٔ۲۸ « سرکشی باآب بسنده نیست»

(٤) ل صفحهٔ ۱۸ « برکنارهٔ رود سوراخها بودآب خورد » ن صفحهٔ ۲۰ « برکنار دجله سوراخها بود » ه صفحهٔ ۲۸ « برکنار آب سوراخهای آب خورده بود»

(٥) ل. صفحهٔ۱۸ «بنشست تا خدای» ن . صفحهٔ ۲۰ « وآنجا بنشست و باخود گفت که تاخدای »ه صفحهٔ ۲۸« وآنجا گفت تاخود خدای » و«تا» اینجا بمعنی «عاقبت» آمده است «آقای عبدالعظیم قریب»

نشست وملاحانرا بخواند و گفت : هر که فتح رامرده یازنده نزدیك من آرد، هزاردینارش(۱) بدهم. وسوگندان غلاظ یادکرد که تاآنرا بدان حال که باشد نیارند و اورا نه بینم طعام نخورم ، ملاحان در دجله افتادند و غوطه خوردند وطلب میکردند تاسرهفت روز ، از ملاحان یکی بدان سوراخ رسید ، فتحرا بدید ، شادمانه شد ، گفت : بروم سماری آرم، برفت و پیش متوکل آمد و گفت : یا أميرالمؤمنين ! اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی ؟ گفت : پنج هزار دینار نقد بدهم ، ملاح گفت : یافتمش ، زنده بیارم ، سماری برد و فتح را زنده آوردند ، متوکل آنچه ملاحرا پذیرفته بود بداد و وزیر را گفت : درخزینه رو، از هرچه هست ، یك نیمه بدرویشان ده، آنگاه گفت : طعام آرید که گرسنه هفت شبانه روزست ، فتح گفت : یا أميرالمؤمنين ! من سیرم ، متوکل گفت: مگر از آب سیری؟ فتح گفت : مرادر این هفت روز ، هر روز ده نان بر طبقی نهاده می آمد ، من جهد کردمی واز آن دو سه گرفتمی و بدان زندگانی میکردمی وبرهرنانی نبشته بود: (محمدبن الحسن الاسکاف) متوکل فرمود که منادی کنید ، که آن مرد که نان در دجله می انداخت کیست؟ بیارید، بگوئید که أميرالمؤمنين با تو نیکوئی(۲)خواهد کرد، روز دیگر مردی بیامد و گفت : منم که نان دردجله انداخته ام ، متوکل گفت: بچه نشان ؟ گفت : بدان نشان کـه نام من برروی هر نانـی نبشته بود (محمد بن الحسن الاسکاف) گفتند : این نشان درست است ، چند گاه است که این نان در دجله می افکنی؟ گفت : یکسال است ، گفتند: غرض

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱۷ « دینار» ن . صفحهٔ ۲۰ «دینارش»

(۲) ل . صفحهٔ ۱۸ «نیکوی» ن.صفحهٔ ۲۱« نیکوئی»ه صفحهٔ ۲۹ «نیکی»

توازاین چیست ؟ گفت: شنوده بودم که نیکوئی کن ودر آب انداز که روزی بردهد، متوکل گفت: آنچه شنودی کردی و آنچه کردی ثمرهٔ آن یافتی، اورا بردر بغداد پنج پاره ده ملك داد و آن مرد برسر دیههای خود برفت وسخت محتشم گشت، تازمان القایم بأمرالله که من بحج رفتم وایزدتعالی مرا زیارت خانهٔ خودروزی کرد، فرزند زادگان آن مردرا در بغداد دیدم واین حکایت ازپیران شنیدم.

پس تا توانی از نیکی کردن میا سای و خودرا به نیکی کردن و نیکوکرداری بمردمان نمای . وچون نمودی ، بخلاف آن مباش، بزبان دیگرمگو وبدل دیگر مدار ، تا گندم نمای جوفروش نباشی و در همه کار ها داد ازخود بده ، که هر که داد از خود بدهد از داور مستغنی باشد . و اگر غم و شادیت باشد ، بآنکس گوی که او را تیمار غم و شادی‌تو باشد. و درد و اندوه و غم وشادی پیش هر کس پیدا مکن و بهر نیك و بد ، زود شادمان‌و اندوه گین مشو ، که این فعل کودکان باشد . و بدان باش که بهر محال از حال خود نگردی ، که اهل خرد بهر حق و باطل ازجای نشوند. و هر شادی که بازگشت آن بغم‌است، آنرا شادی مشمر . و بوقت نومیدی امید وار تر باش و نومیدی رادر امید بسته دان . و امیدرا در نومیدی ، و حاصل همه کار ها از جهان بر گذشتن دان . وحق‌را منکر مشو ، اگر کسی باتو بستیهد، بخاموش بودن‌ستیهش‌اورا بنشان، و جواب احمقان، خاموشی دان.و رنج هیچکس ضایع مکن و همه کسرا بسزای حق بشناس ، خاصه حق قرابت خویش. و پیران قبیلهٔ خود را حرمت دار ، که رسول صلعم گفت : (الشیخ فی القبیلة کالنبی فی الأمة) ولیکن بدیشان‌مولع مباش ، تاچنانکه هنرشان

می بینی ، عیب ایشانرا بتوانی دید . و اگر از بیگانگان نا ایمن شوی، بمدار نا ایمنی ، خودرا از ایشان ایمن گردان . و برنا ایمن' بگمان، ایمن مباش ،که زهر بگمان نوش دارو خوردن ،ازنادانی بود ، به خرد و هنر مردمان نگاه کن ' اگر بینی که ازبی خردی و بی هنری نام ونان بدست توانی آوردن ' بی هنر و بی خرد باش ، وگرنه ، هنر آموز ، و از آموختن و شنودن ' ننگ مدارتا از ننگ رسته باشی . و در عیب و هنر هنرمندان نگر ، که نفع وضرر ایشان چیست ؟ وسود وزیان تاکجاست ؟آنگاه نفع خویش ازآن میان جوی . و ازآن(۱) چیزهاکه مردم را بزیان نزدیك گرداند' دور باش . و تن خودرابفرهنگ و هنر آموختن عادت ده و چیزی که ندانی بیاموز ،که سقراط میگوید : هیچ گنجی بهتر ازهنر نیست وهیچ عزتی بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر ازشرم نیست وهیچ دشمن بدتر ازخوی بد نیست. پس آموختن را وقت پیدا مکن چه هر وقت و هر حال که باشد، باید که یکساعت از تو نگذرد که دانشی نیاموزی . واگر درآنوقت دانائی حاضر نباشد، از نادانی توان آموخت ' ازآنکه بهرهنگام که بچشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بروی گماری ' آنچه ترا ازوی ناپسندیده آید ، بدانی که آن نباید کرد ' چنانکه سکندر گفت : من منفعت نه ازدوستان یافتم بلکه بیشتر از دشمنان یافتم ، ازآنچه اگر درمن فعل زشت باشد ،

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۰ « بدان » و بتقدیم و تأخیر و اختلاف در عبارت ، در ن صفحهٔ ۲۲ آمده است « ازآن دور باش» ودر « صفحهٔ ۳۱ « و دور شو ازآنچیز »

دوستان بر موجب شفقت بپوشانند (۱) تا من ندانم،و دشمن برموجب دشمنی که دارد بگوید ، ومرا معلوم شود (۲) آن فعل بدرا از خود دور کنم، پس آن نفع ازدشمن یافته باشم. تو نیز آن‌دانش ازنادان آموخته باشی نه‌ازدانا. و بر مردم واجبست چه بزرگان وچه‌فروتنان، هنروفرهنگ آموختن، که افزونی برامثال بفضل و هنرتوان یافت. چون درخویشتن‌هنری‌بینی که‌در امثال خودنه بینی، همیشه خودرا افزون تربینی و مردمان نیزترا افزون تردانند ازهمسران بقدرفضل وهنر تو. و چون مردعاقل بیندکه او را افزونی نهادند، جهدکند تا(۳) فاضل‌تر و هنرمند تر شود. و هر گاه مردم چنین کند (٤) دیر نباشد که بزرگوار تر از هرکسی گردد . ودانش جستن برتری جستن باشد بریاران و مانندان، ودست‌بازداشتن ازهنر، نشان خرسندی برجهل وفرومایگی است، وآموختن هنروتن‌را فرسوده‌داشتن، نیك سودمند است ،که گفته‌اند : کاهلی فساد تن باشد. واگرتن، ترا فرمان‌برداری‌نکند،(٥) نیك‌آسوده‌نشوی، زیراکه تنت از کاهلی و دوستی آسایش، ترافرمان نبرد، ازآنکه‌تن مارا تحرك طبعی نیست وهرحرکت که تن کند،بفرمان کند نه‌بمراد وهرگز تا تونخواهی

(۱) ل صفحهٔ ۲ « بپوشند» ن . صفحهٔ ۲۳ ، ه صفحهٔ ۳۲ «بپوشانند»
(۲) ل صفحهٔ ۲۰ « مرا معلوم کند » ن صفحهٔ ۲۲ « بگوید تا مرا معلوم شود »ه صفحهٔ ۳۲ « بگوید ومرامعلوم‌شود»
(۳) ل صفحهٔ ۲۰ « که تا» ن . صفحهٔ ۲۲، ه صفحهٔ۳۳«تا»
(٤) ل صفحهٔ ۲۰ ،ه صفحهٔ ۳۳ « کنند» ، ن صفحهٔ ۲۲ « کند»
(٥) صفحهٔ ۲۰ « واگر فرمان برداری نکند » ن صفحهٔ ۲۳ ، ه صفحهٔ ۳۳ « اگر ــ و اگرتن ترافرمان برداری نکند»

وتفرمائی، تن‌را آرزوی کارکردن نباشد (۱)، پس‌تو بهستم، تن‌خود را فرمان بردار کن وبقهر، اورا بطاعت آر، که هرکه تن خود را مطیع نتواندکرد، او رااز هنر بهره نباشد. و چون تن خود را بآموختن هنر فرمان‌بردار کردی، سلامت دوجهانی(۲)اندرهنرش یابی. وسرمایهٔ نیکیها، اندر دانش‌و ادب نفس و پارسائی و راستی و پاك دینی و بی آزاری و بردباری وشرم ساری شناس. اما حدیث شرم گینی، اگرچه گفته‌اند: (الحیاء من‌الایمان)بسیار جای‌باشد، که شرم بر مردم وبال‌گردد، چنان شرمگین مباش که‌ازشرم درمهمات تقصیر وخلل راه یابد، که بسیارجای باشدکه‌بی شرمی‌باید کردتاغرض‌حاصل‌شود، شرم‌ازفحش وناجوانمردی وناحفاظی و دروغ باید داشتن، و از گفتار وکردار صلاح‌شرم مدار، که همچنانکه شرمگینی نتیجهٔ ایمان است، بی نوائی (۳) نتیجهٔ شرمگینی است. جای شرم وبی شرمی باید دانست وآنچه بصواب نزدیکتراست، می باید کرد، که‌گفته اند: مقدمهٔ نیکی شرم است و مقدمهٔ بدی بیشرمی. اما نادانرا مردم مدان و هنر مند را دانا شمار. وپرهیزگار بی دانش را زاهد مدان، و بامردمان نادان صحبت مدار، خاصه بنادانی که پندارد که داناست و بجهل خود خرسند مشو و صحبت جز با مردم نیکونام‌مکن، که ازصحبت‌نیکان، مردنیکونام شود، نه‌بینی که روغن کنجد به‌گل یا بنفشه‌آمیزی و چندگاه‌که باگل یابنفشه باشد، اوراکس

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۰ «آرزوی کردن نباشد»، ن صفحهٔ ۲۳ «آرزوی کار نکند» ه صفحهٔ ۳۳ «آرزوی کار کردن نباشد»

(۲) ن. صفحهٔ ۲۳، ه صفحهٔ ۳۳ «دوجهان»

(۳) ل. صفحهٔ ۲۱ «و بی نوائی» ن. صفحهٔ ۲٤، ه. صفحهٔ ۳٤ «بی نوائی»

روغن کنجد نخوانند مگر روغن گل یا روغن بنفشه؛ از برکت آن نیکان، کردار نیك را ناسپاس مشو و فراموش مکن. و نیازمند خویش را سر باز مزن، که او را همان رنج نیازمندی تمام بود. و خوشخویی(۱) و مردی پیشه کن و از خویهای ناستوده دور باش و زیانکار مباش، که ثمرهٔ زیانکاری نیازمندی بود و ثمرهٔ نیازمندی فرومایگی. جهد کن تا ستودهٔ عاقلان باشی و ستودهٔ جهال نباشی، که ستودهٔ عام و جاهل، نکوهیدهٔ خاص بود، چنانکه در حکایت شنودم:

حکایت

چنین گویند که روزی افلاطون نشسته بود، از جملهٔ خواص آن شهر، مردی نزدیك او آمد و بنشست و از هر نوع سخنان میگفت. و در آن میان گفت: ای حکیم، فلان مرد را(۲) دیدم که حدیث تو میکرد و ترا بسیار دعا و ثنا گفت، که افلاطون مردی بزرگوار است و هرگز بمثل او مردی نبوده است و نباشد، خواستم که شکر او بتو رسانم، افلاطون چون این سخن بشنید دلتنگ شد و بگریست، آن مرد گفت: ای حکیم! ترا از این سخن چه رنج آمد که چنین گریان شدی؟ افلاطون گفت: ای خواجه! مرا از تو هیچ رنجی نرسید، لیکن مرا مصیبتی از این بتر چه باشد که جاهل مرا بستاید و کار من او را پسندیده نماید؟ ندانم که من کدام کار جاهلانه کردم، که بطبع او نزدیکست و او را خوش آمده است تا از آن کار توبه کنم، این غم، مرا از آنست که ستودهٔ جاهلان باشم.

و همدرین معنی حکایتی دیگر یاد آمد:

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۱ «و خوشخوی» ن صفحهٔ ۲۴ «و خوشخویی» ه. صفحهٔ ۳۴ «و خوشخوئی»

(۲) ل صفحهٔ ۲۱ «مردی را» ن صفحهٔ ۲۴ و ه صفحهٔ ۳۵ «فلان مرد را» از سیاق حکایت باید که آن مرد برای افلاطون معلوم باشد.

حکایت

محمد زکریا رازی روزی می آمد باقومی از شاگردان خود ، دیوانهٔ پیش ایشان آمد و گفت: هیچکس نیکو نیست مگرمحمدزکریا،ودر روی او بخندید. محمد زکریاچون بخانه آمد، مطبوخ افتیمون (۱) فرمود وبخورد ، شاگردانش پرسیدند ،که چرااین مطبوخ میخوری ؟گفت: از بهر خندهٔ آن دیوانه،که اگراواز جملهٔ سودای خودجزوی درمن ندیدی، در روی من نخندیدی ،که گفته اند : (کل طیریطیر مع شکله) .

ودیگر تندی وتیزی مکن وازحلم خالی مباش ولیکن یکباره چنان نرم مباش که ترا از نرمی بخورند و نیزچنان درشت مباش که هرگزت بدست نتوان آوردن. وباهمه گروه موافق باش ،که بموافقت از دوست و دشمن غرض حاصل توان کرد. وهیچکس را بدی میاموز ،که بدی آموختن دوم بدی کردنست .واگر کسی، بیگناهی ترا بیازارد، توجهد کن تا او را نیازاری. که خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست ، بلکه اصل مردمی کم آزاریست ، اگرمردی، کم آزارباش ومردم باید که درآئینه نگرد،اگر دیدارخوب دارد ، باید که کرداراو چون دیداراو خوب بود،اگر روی خود رازشت بیند ، باید که نیکوئی بیش کند، که اگر زشتی کند، زشتی بر زشتی افتد وبس ناخوش بود دوزشتی بیکجا. وازیاران موافق نصیحت پذیر وبا ناصحان خود هر وقت بخلوت باش . وچون این سخنان که من یاد کردم بخوانی وبدانی، بفضل وهنرخود غره مشو ومپندار که همه چیز دانستی.

---

(۱) دوایی است معروف وآن شکوفهٔ نباتی باشد که بسعتر میماند ، کوفت صرع را نافع است. «برهان قاطع چاپ دکترمحمد معینی»

وخود را از جملهٔ نادانان شمار، که دانا آنگاه باشی که بر نادانی (۱) خویش واقف باشی ، چنانکه در حکایت شنیدم که :

☆حکایت

بروزگار خسرو پرویز اندر وقت وزارت بزرجمهر ، رسولی آمد از روم ، خسرو بنشست چنانکه رسم ملوك عجم بود و رسول را بار داد و میخواست که بار نامه کند که مرا وزیر داناست در پیش ، رسول با وزیر گفت : ای فلان ، همه چیز ها که در عالم است تو دانی ؟ بزرجمهر گفت: من ندانم ای خدایگان جهان: خسرو ازآن سخن طیره شد و از رسول خجل گشت ، پرسید : که پس همه چیز که داند ؟ بزرجمهر گفت : همه چیز همگان دانند و همگان هنوز ازمادر نزاده اند .

پس تو خویشتن را از جمع نادانتر کسی دان (۲) که چون خود را نادان شناختی ، دانا گشتی ، و دانا کسی باشد که بداند که نادانست و عاجز . و سقراط بادانائی خود میگوید: که اگر من نترسیدمی که بعداز من ، بزرگان اهل خرد در من عیب کنند و گویند که سقراط همهٔ دانش جهان را بیك بار دعوی کرد ، مطلق بگفتمی که من هیچ ندانم و عاجزم. ولیکن نتوانم گفت، که ازمن دعوی بزرگ باشد . ابو شکور بلخی خودرا بدانش ستاید میگوید :

بیت

تا بدانجا رسیده دانش من   که بدانسته ام که نادانم.

---

(۱) ل. صفحهٔ ۲۲ «نادانای» ن. صفحهٔ ۲٦، ه. صفحهٔ ۳٦ «نادانی»

☆ دراصل نبود

(۲) ل . صفحهٔ ۲۳ « دار» ه . صفحهٔ ۳۷ «دان»

پس بدانش خود غره مشو اگرچند دانائی. و چون شغلت پیش آید، هر چند ترا کفایت گذاردن آن باشد، مستبد برای خود مباش، که هر که مستبد برای خود باشد، همیشه پشیمان بود. واز مشورت عار مدار و باپیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن، که باحکمت و نبوت محمد صلعم، بعدازآنکه آموزگار و سازندهٔ کار خدای عز و جل بود، او را فرمود که(وشاورهم فی الأمر)(۱)یامحمد،بااین پسندیدگان ویاران خود مشورت کن، تدبیر بر شماو نصرت بر من که خداوندم. و بدانکه رای دو کس نه چون رای یك کس باشد ویك چشم آن نتواند دید که دوچشم بیند، نه بینی که چون طبیبی بیمار شود و بیماری بر وی دشوار گردد، اعتماد بر معالجهٔ خود نکند، طبیبی دیگر آرد، باستطلاع رای او تداوی خود کند واگر چه ازو کمتر طبیبی باشد ؛ واگر هم جنس ترا شغلی افتد، ناچار ازجهت او بکوشش و رنج تن ومال دریغ مدار ، اگر چند دشمن وحاسد تو باشد، که اگر اورا در فریاد رسیدن تو کاری بر آید، او را ازین محنت رهائی(۲)شود و باشد که آن دشمنی بدوستی بدل شود، وچون مردمان سخن دان سخن گو بسلام تو آیند، ایشان راحرمت دار وبایشان احسان کن تابر سلام تو حریص باشند، که ناکس ترین مردم آن کسی باشد که بر وی سلام نکنند. و چون بامردمان سخن گوئی ، نرم مباش ، که مردم دانای(۳)نرم ، نیکو نبود ، که مرد اگر چه حکیم باشد ، چون نرم بود ،

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۳ «شاورهم فی الأمر یامحمد» ه صفحهٔ ۳۸ « وشاورهم فی الأمر یامحمد» واین دوعبارت تحریف واشتباه ظاهر در آیه است . ن صفحهٔ ۲۷ «وشاورهم فی الأمر» واین مطابق نص قرآن است.

(۲) ل صفحهٔ ۲۳ «رهای»

(۱) ل صفحهٔ ۳۵ «دانا»

حکمت‌او بحکمت نمـاند و سخن‌او راورونقـی نبود ، پس شرط سخن گفتن بدان که چگونه بود .

باب هفتم ـ از نیك و بد در سخن گفتن

ای پسر! سخن گوی باش ولیکن دروغ گوی‌مباش‌وخود رأبدروغ گوئی معروف مکن و براست گوئی معروف باش تـاا گر وقتی بضرورت دروغ گوئی ،از تو بپذیرند وآنچه گوئی‌راست گوی(۱)اماراست‌بدروغ مانند مگوی، که‌دروغ براست مانده به که راست بدروغ مانند ، که‌این دروغ مقبول بود وآن راست نامقبول وپرهیز کن تاچنان نیفتد که مرأبا امیرابوالاسوار(۲)افتاد:

حکایت ☆

بدانکه من بروزگار امیرابوالاسوار شاوربن الفضل ، آن سال که از حج بازآمدم ، بغزا بگنجه رفتم ، که غزای هندوستان بسیار کرده‌بودم

---

(۱) ل صفحهٔ ۲٤ «گوئی» ن صفحهٔ ۲۸ ، ه صفحهٔ ۳۸ «گوی»

(۲) «ابوالاسواریاابوالسوار شدادی شاوربن فضلون، یکی‌ازپادشاهان اران وارمنستان‌درقرن پنجم هجری، مقراوشهرگنجه‌بود ، واورا جنگهای بسیار با ارامنه وروم بوده‌است، ودرسال ٤٥۹ هجری درگذشت»

رجوع شود به لغتنامهٔ دهخدا صفحهٔ ۳۷۰ و کتاب شهریاران گمنام سومین بخش ، تألیف کسروی. و

V. Minorsky · Studies In Caucasian History, 1953

☆ دراصل نبود

وخواستم که غزای روم نیز کرده شود. وابوالاسوار مردساکن وخردمند بود و پادشاه بزرگ باسپاس وعادل وشجاع وفصیح ویش بین وچنان بود که ملکان ستوده باشند، همه جد بود ونه هزل. چون مرابدید بسیارحشمت کرد وبامن در سخن آمد واز هر نوعی سخن میگفت و می پرسید و من جواب همی دادم، سخنهای من او راپسندیده می آمد؛ بسیار کرامتها کرد و نگذاشت که بازگردم، واز بس که احسان میکرد، من نیز دل بنهادم وچند سال بگنجه مقیم شدم وپیوسته بطعام وشراب در مجلس او حاضر میبودم واز هر نوع سخنان از من میپرسید، تایکروز سخن عجایب هر موضع میرفت، من گفتم: بروستای گرگان دهیست وچشمهٔ آب از ده دوردست، زنان که بطلب آب روند، گروهی گرد آیند ویکی از ایشان سبوی خالی گرفته، ازپیش همی رود وبراه همی نگرد، کرمی(۱) سبزاست اندر زمینهای آن ده، هر کجااز آن کرم می بیند از راه یکسو همی کند، تا از آن زنان که آب دارند، کسی پای بر آن کرم ننهد، اگر یکی پای بر آن کرم بنهد وآن کرم درزیر پای اوبمیرد، آن آب که درسبو برسردارد، فی الحال گنده شود، چنانکه ببایدریختن ودیگر بار بازباید گشتن وسبورا شستن وآب ازچشمه برداشتن، چون من این سخن بگفتم، امیر ابوالاسوار روی ترش کرد و روی بگردانید و چند روز بامن نه بر آن حال بود که پیشتر بودی، تاپیروزان دیلم بامن گفت: امیر از آن حکایت رنجیده است وگفت فلان مردی پای برجایست، چرا باید که بامن سخن چنان گوید که باکودکان گویند؟ پس من در حال قاصدی از گنجه

(۱) ل صفحهٔ ۲٤ «کرم» ن صفحهٔ ۲۹، ه صفحهٔ ٤۰ «کرمی»

بگرگان فرستادم و محضری‌عقدفرمودم کردن ، بشهادت قاضی وخطیب ورئیس وعلمای آن‌ناحیه بر آن‌جمله، که‌آن‌ده برجایست و حال‌آن‌کرم همچنان برقرار است. وچهار ماه ببایست تاآن‌محضر درست بکردم . و آن محضر پیش ابوالاسوار بنهادم وبخواندم ، اوتبسم کرد و گفت: من خوددانم‌که ازچون تومردی ، دروغ گفتن نیاید ، خاصه درپیش من، اما آن‌راست چرا باید گفت،که چهارماه روزگاربباید‌برد ومحضربگواهی معارف آن دیار آوردن تاآن‌راست را ازتوقبول کنند ؟

اما بدان‌ای پسر، که سخن‌راچهارنوع‌است : یکی نه‌دانستنی‌است ونه‌گفتنی ، دیگرهم دانستنی‌وهم‌گفتنی، ویکی‌گفتنی است ونه‌دانستنی، ودیگر دانستنی ونه گفتنی . امانا‌گفتنی ونادانستنی، سخنی‌است که‌دین‌را زیان دارد، وآنکه هم‌گفتنی است وهم‌دانستنی ، سخنی باشد که درو صلاح دین و دنیا باشد، هم درآن جهان وهم بدینجهان بکار آید واز گفتن وشنودن آن ، گوینده وشنونده‌را منفعت باشد. وآنکه‌دانستنی است وناگفتنی ، آنست‌که عیب محتشمی یاعیب دوستی ترامعلوم گردد ویا ازطریق عقل یا ازکارجهان ترا روی‌نماید‌که آن نه شرعی بود، که اگر بگوئی خشم‌آن محتشم ترابحاصل‌آید یاآزار دوستی بدان‌پیوندد ویابیم شور وغوغا شود، پس‌این سخن دانستنی باشد وناگفتنی . وآنکه گفتنی است و نادانستنی ، سخنی است‌که درکتاب خدای عز وجل ودر اخبار رسول صلعم واندرکتابهای علوم، که علما را در تاویل آن تعصب واختلاف باشد، که اگردر تاویل آن دل نه‌بندد ، خدای عز وجل اورا بدان نگیرد . اما ازاین چهارنوع که گفتم، برترین آن سخن است ،که هم‌دانستنی‌وهم گفتنی است. وهریك ازاین‌چهارنوع سخنانرا دو رویست:

یکی نیکو و دیگر زشت. هر وقت که سخن بمردمان نمائی، بر وی نیکوتر بنمای تا قبول افتد و مردمان درجهٔ (۱) تو بدانند، که مرد نهانست درزیرسخن، چنانکه بتازی گویند (المرء مخبوء تحت لسانه) و سخن باشد که چون یکی گوید، شنودن آن، روح را تیره گرداند، و همان سخن را بعبارتی دیگر بتوان گفت، که روح را تازه بگرداند.

حکایت

چنان شنودم که هارون الرشید خوابی دید بر آن جمله، که پنداشت همه دندانهای او از دهان بیرون افتاد، بامداد معبری را بخواند و از تعبیر آن خواب پرسید، معبر گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه بعداز تو کسی نماند، هارون گفت: معبررا صدچوب بزنند، که ای کذاو کذابدین دردناکی سخن در روی من بگفتی، چون اقربای من همه بمیرند، آنگاه باکه باشم؟ معبری دیگر را فرمودآوردند و از خواب بازگفت، معبر گفت: بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است، دلیل کند که خداوندرا زندگانی درازتر از جملهٔ اقربا باشد. هارون گفت: (هذا فی طریق العقل واحد) تعبیر ازآن بیرون نشد، اما از عبارت تا عبارت بسیار فرقست. واین مردرا صددینار بداد.

حکایتی دیگر شنودم، اگر چه لایق این کتاب نیست، اما النادرة لاترد.

---

(۱) در ل صفحهٔ ۲٦ « درجه »

حکایت

چنان شنودم که مردی با غلام خود خفته بود وغلام را گفت : کون ازین سو کن ؛ غلام گفت : ای خواجه ! این سخن‌را ازاین نیکوتر توان گفت ، آن مرد گفت : چه گونه گویم ؟ غلام گفت : چنین گوی که روی بدان سو کن ؛ در هردو سخن غرض یکی است، تاچنان عبارت زشت نگفته باشی. آن مرد گفت : شنودم و ترا آزاد کردم .

پس پشت وروی سخن باید دانست و آنچه گوئی بروی نیکوتر گوئی تاهم سخن گوی باشی وهم سخن‌دان. اگرسخنی بگوئی و ندانی، چه‌تو وچه‌آن مرغ که‌اوراطوطی‌خوانند، که‌او نیزسخن گوی‌است اماسخن دان‌نیست. و سخن گوی باید که هرچه اوبگوید، مردمانرا معلوم گردد تا از جملهٔ عاقلان باشد ، و اگر نه ، چنین بهیمه باشد مردم پیکر . اما سخن‌را بزرگ‌دان ، که از آسمان سخن آمد ، و هرسخن که دانی ، ازجایگاه سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن ، تا بردانش ستم نکرده باشی ، اما آنچه گوئی راست گوی ، (۱) با دعوی بیمعنی مباش و اندر همه دعویها برهان بیشتر شناس و دعوی کمتر (۲) ودر علمی که ندانی دعوی مکن واز آن علم نان مطلب ، که غرض از آن علم و هنر حاصل توانی کردن چون بدانی وبدانچه ندانی بچیزی نرسی .

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۷ « گوئی » ن صفحهٔ ۳۱ و ه صفحهٔ ٤۳ « گوی »

(۲) ن صفحهٔ ۳۱ ، ه صفحهٔ ٤۳ « برهان کمتر شناس و دعوی بیشتر »

حکایت

چنین گویند ، که بروزگار خسرو، زنی به نزدیك بزرجمهر آمد وازومسئله پرسید ، مگراودرآن ساعت سرآن نداشت ، گفت : نمیدانم، زن گفت : چون نمیدانی ، نعمت خدایگان بچه میخوری؟ بزرجمهر گفت : بدانچه دانم و بدانچه ندانم ، ملك مرا چیزی نمیدهد و اگر نمیدانی بیا وازملك بپرس .

دیگر در کارها افراط مکن و افراط شوم دان و در همه شغلها میانه باش، که صاحب شریعت ما میفرماید: (خیر الأموراوسطها) ودر سخن گفتن وشغل گذاردن گران سنگی عادت کن . واگر ازآن گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی ، بهتردان که ازشتاب زدگی وسبکساری ستوده گردی . وبدانستن رازی که تعلق به نیك وبد تو ندارد ، رغبت مکن وجزباخویشتن رازخودمگوی ،واگر بگوئی ، آن سخن را پس از آن، راز مشمار . ودرپیش مردمان باکسی راز مگوی، که اگر چندان اندرون سخن نیکو باشد ، از بیرون گمان زشتی برند ، که آدمیان بیشتر بایکدیگر بدگمان باشند ودرهر کاری و سخنی همت باندازهٔ مال‌دار وهر چه گوئی چنان گوی(۱) که برراستی تو، سخن تو گواهی دهد،اگر چندبه نزدیك مردمان سخن گوئی وصادق باشی. واگر نخواهی که خود را بستم معیوب کنی ، برهیچ چیز گواه مشو ، پس اگر بشوی ، وقت گواهی دادن احتراز مکن . و هرسخنی که گویند، بشنو ، و لیکن بوقت کاربستن شتاب زده مباش ، وهرچه گوئی

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۷ « گوئی » ن صفحهٔ ۳۱ و ه صفحهٔ ٤۳ « گوی »

نااندیشیده مگوی ، و اندیشه را بر گفتار مقدم دار ، تا بر گفته پشیمان نشوی ، که پیش اندیشی ، دوم کفایتست . واز شنودن هیچ سخنی ملول مشو ، اگرت بکار آیدو اگرنه بشنو ، تادرسخن برتوبسته نشود ، وزنهار سرد سخن مگوی ، (۱) که سخن سردتخمی است که ازودشمنی روید. و اگر دانا باشی ، خودرا نادان شمر تادر آموختن برتو کشاده گردد و هیچ سخن را مشکن ومستای تاعیب وهنر آن (۲) معلوم تو نگردد وسخن یك نوع گوی با خاص و عام تااز حد حکمت بیرون نباشی وبر مستمع و بال نگردد ، مگر در جائی که ازتو سخن گفتن را دلیل و حجت نشنوند ، آنگاه سخن را بمراد ایشان گوی ، تابسلامت ازمیان هر قوم بیرون آئی و اگر چند سخن دان باشی ازخودکمتراز آن نمای تا بوقت گفتار و کردار پیاده نمانی . و بسیار دان کم گوی باش نه بسیار گوی کم دان ، که گفته‌اند : خاموشی دوم سلامت است وبسیار گفتن دوم بی خردی ، از آنکه مرد بسیار گوی ، اگر چند خردمند باشد ، مردمان عام ، اورا از جملهٔ بی‌خردان دانند. واگر کسی بی‌خرد باشد ، چون خاموش بود ، مردمان عام ، آن خاموشی اورااز جملهٔ عقلا دانند. و هر چند پاك و پارسا باشی ، خویشتن ستای مباش ، که گواهی توبر تو کس نشنود وبکوش تاستودهٔ مردمان باشی نه ستودهٔ خود. واگرچند

(۱) در ل صفحهٔ ۲۷ « سرد مگوی» ن صفحهٔ ۳۲ و ه صفحهٔ ٤٤ «وسرد سخن مباش »

(۲) ل صفحهٔ ۲۸ « عیب و هنر » و ن صفحهٔ ۳۲ « عیب و هنر آن » ه صفحهٔ ٤٤ « عیب و هنرسخن »

بسیار دانی ، آن گوی که بکار آید تا آن سخن برتو وبال نگردد، چنانکه آن علوی زنگانی را شد (۱)

حکایت

شنودم که بروزگار صاحب، پیری بود بزنگان، مردی فقیه ومحتشم از اصحاب شافعی رحمه‌الله ، مفتی ومذکر زنگان، و جوانی علوی بود پسر رئیس زنگان ، مذکری کردی و پیوسته میان این هر دو مکاشفه بودی، بر سر کرسی یکدیگر را طعنها زدی . روزی آن جوان بر سر کرسی آن پیر را کافر خواند، آن خبر بدو رسید ، آن پیر اورا بر سر کرسی حرامزاده(۲) خواند ، آن خبر بدو بردند، ازجای بشد وقصد ری کرد، پیش صاحب ازآن پیر بگله رفت و بگریست و گفت : شاید که در روزگار چون تو، کسی فرزند رسول را حرامزاده (۲) خواند؟ صاحب خشمگین شد وکس فرستاد وآن پیر را بخواند و بمظالم بنشست بافقها و سادات وگفت : ای شیخ ! تومردی ازجملهٔ امامان شافعی ، مردی عالم و بلب گور رسیده، نشاید که فرزند رسول را حرامزاده خوانی ، اکنون این که گفتی درست دار و اگرنه عقوبتی کنم که سخت‌تر ازآن نباشد، تا خلق خدارا عبرتی بود وکسی دیگر این بی ادبی نکند، چنانکه درشرع

---

(۱) در ل صفحهٔ ۲۸ « چنانکه آن علوی زنگانی را گفت » ن صفحهٔ ۳۴ « چنانکه برآن علوی زنگانی شد » ه صفحهٔ ٤٥ ، ر « چنانکه برآن علوی زنگانی »

(۲) ل صفحهٔ ۲۸ « حرامزده » ن صفحهٔ ۳۳ ، ه صفحهٔ ٤٥ «حرامزاده»

واجب‌است.پیر گفت: دربن‌سخن‌درستی گواممن،این‌علویست بر نفس‌خود، به ازین گواهی‌مخواه' اما بقول‌من اوحلالزادهٔ‌پاکست‌وبقول‌اوحرامزاده است . صاحب گفت : بچه معنی ؟ آن شیخ گفت : همه اهل زنگـان دانندکه نکاح پدر و مادر او، من بسته ام، و او بر سر کرسی مرا کافر خواند ، اگر این سخن باعتقاد گفت، نکاحی که کافربندد درست نباشد و بقول او بی شك حرام زاده باشد. واگربی اعتقاد گفت ، دروغگوی باشد، و فرزند رسول دروغگوی نبود، چنانك خواهید او را میخوانید، بیشك ازین دو یك چیز بباید ایستادن ، آن علوی خجل شد و هیچ جواب نتوانست گفت ، و این سخن نا اندیشیده بر وی وبال شد .

پس‌توسخن‌گوی باش‌نه‌یاوه‌گوی، که یاوه‌گوئی(١) دوم دیوانگی است. وبا هر که سخن گوئی، می‌نگرتا سخن تراخریدارهست یانه، اگر مشتری یابی میفروش ، اگرنه ،آن‌گوی که او را خوش آید تاخریدار تو باشد . و با مردمان مردم باش و با آدمیان(٢) آدمی ، که مردم دیگراست و آدمی دیگر ، و هر که از خواب غفلت بیدار شد ، باخلق چنین زندگانی‌کند که من گفتم . تا بتوانی‌از سخن شنیدن نفورمشو، که مردم از سخن شنیدن ، سخن گوی شوند ، دلیل بر او آنکه اگـر کودك از مادر زاید و او رادر زیر زمین برند و همانجا پرورند ومادر و پدر و دایه با او سخن نگویند و سخن کسی نشنود ، چون بزرگ

(١) ل. صفحهٔ ٢٩ «یاوه‌گوی» ن. صفحهٔ٣٤ «یافه گفتن» هـ. صفحهٔ ٤٦ «یافه گوئی»

(٢) ل. صفحهٔ ٢٩ «وبآدمی» ن. صفحهٔ ٣٤، هـ صفحهٔ٤٧ «وباآدمیان»

شود لال بود و هیچ سخن نداند گفت تا بروزگار دراز می شنود ، آنگاه بیاموزد ، دلیل دیگر آنکه ، کودکی که از مادر کر زاید (۱) هیچ سخن نتواند گفت . و نه بینی که همه لالان کر باشند ؟ و حکما گفته اند : از پند حکما شنیدن ، ملوك دیدهٔ خود را روشن کنند ، که سرمه و توتیای چشم دل، حکمتست ، پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنودن و اعتماد کردن . و درین سخن چند سخن خوب یاد آمد از گفتهٔ نوشیروان عادل ، درین کتاب یاد کردیم تا بتوانی کاربندی ، که کار بستن پند های آن پادشاه واجب باشد

حکایت ✡

چنین خواندم در اخبارخلفای گذشته که مأمون خلیفه بتربت نوشیروان عادل رفت، اعضای او را یافت برتختی پوسیده و خاك شده . و بردیوارخانه خطی چند بآب زر نوشته بخط پهلوی ، مأمون بفرمود تا دبیران پهلوی‌دان بیاوردند و آن نوشتها را ترجمه کردند بتازی، پس آن تازی درعجم معروف شد، اول آنکه تامن زنده بودم، همه بندگان خدای عزوجل ازعدل من بهره مند بودند وهیچکس بخدمت من نیامد، که ازرحمت من بهره نیافت. اکنون چون وقت عاجزی آمد، هیچ چاره ندانستم جز این که ، این سخنان را بر دیوار نویسم تا اگر کسی بزیارت من آید ، این لفظها بخواند و بداند و یاد گیرد و کار بندد ، تا از من محروم نمانده باشد .

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۹ «از مادر زاید» ن صفحهٔ ۳۵ « ازمادر کرزاید » م صفحهٔ ۴۷ «مادر زاد کر بود»

✡ در اصل نبود

باب هشتم ـ در پند های نوشیروان عادل با پسر خود

اول گفت : تا روز و شب آینده ورونده باشد ، از گردش کارها شگفت مدار ، و دیگر گفت : چرا مردمان از کاری پشیمانی برند ، که دیگری از آن کار پشیمانی برده باشد ؟ دیگر گفت : چرا ایمن خسپد کسی که با پادشاهان آشنائی دارد ؟ دیگر گفت : چون زنده شمارد کسی خود را که زندگانی او بمراد او نبود ؟ دیگر گفت : چرا دشمن نخوانی کسی را کــه جوانمردی خود را در آرار (۱) مردمان داند ؟ دیگر گفت : تو دوست نخوانی کسی که دشمن دوستدار تو باشد ، دیگر گفت : که با مردم بی هنر دوستی مکن ، که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را ، دیگر گفت : پرهیز از کسی که خود را دانا داند و نادان باشد ، و دیگر گفت : داد از خود بده تا ازداور مستغنی باشی ، دیگر گفت : حق بگوی اگرچه تلخ باشد واگر خواهی که راز تو دشمن نداند ، با دوست مگوی ، دیگر گفت : هر بزرگ که خود را خرد نگارد ، بزرگ زمان باشد ، دیگر گفت : مردم بی قدر را زنده مشمر ، دیگر گفت : اگر خواهی که بی رنج توانگر باشی ، پسندیده کار باش ، دیگر گفت : بگزاف مخرتا بگزاف نبایدت فروخت، دیگر گفت: ازگرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن، دیگر گفت: بهرخیال که ترا صورت بندد ، بر تا معتمدان اعتماد مکن وازمعتمدان اعتماد مبر ، دیگر گفت : بخویشاوندان کم ار خود محتاج بودن ، مصیبتی عظیم دان ، که در آب مردن ، به که از غوك زنهار خواستن ،

---

(۱) ل. صفحهٔ ۳۰ «درسر آزار» بتشدید راء «سر» ن. صفحهٔ ۳۷ «درآزار» ه . صفحهٔ ٤۸ « آزار »

دیگر گفت : فاسق متواضع آن جهان جوی ، به که پارسای متکبر این جهان جوی ، دیگر گفت : که نـادان تر از آن مرد نبود ، که کهتری که بمهتری رسیده بیند ، درو همچنان بچشم کهتری نـگرد ، و دیگر گفت : جرمی بزرگتر از آن نبود ، که بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه دروغگوی گردد ، دیگر گفت : فریفتهٔ آنکس مباش که یافته بنایافته بدهد . در جهان ، فرومایه تر از آن کسی نباشد که کسیرا بدو حاجتی بود و بتواند رواکردن و نکند ، دیگر گفت : هر که از تو (۱) بی گناهی زشت گوید ، او را تو معذور تر از آن کسی دان ، که آن سخن بتو رساند ، دیگر گفت : بخداوند مصیبت عزیز آن درد نرسد ، که بر آن کس که بی فایده گوش دارد ، دیگر گفت : از خداوند زیان بسیار ، آنکس زیان مند تر بود ، که او را دیدار چشم زیانکار باشد ، دیگر گفت : هر بنده که او را بخرند و بفروشند ، آزاد تر از آنکس دان ، که بندهٔ گلو باشد ، دیگر گفت : هر کسی (۲) کـه آموزش روزگار او را دانا نکند ، هیچ دانا را درآموختن او (۳) رنج نبـاید برد ، دیگر گفت : همه چیز را از نادان نگاهداشتن ، آسانتر از آنکه او را از تن خود ، دیگر گفت : اگر خواهی که مردمان نیکو گوی تو باشند ، تو مردمان‌را نیکو گوی باش ، دیگر گفت : اگرخواهی که رنج

---

(۱) ل. صفحهٔ ۳۱،ن صفحهٔ ۳٦ «ترا» ه : صفحهٔ ٤٩ «ازتو»

(۲) ل. صفحهٔ ۳۱ «هر کسی‌را» ن. صفحهٔ ۳٦ « هر که» ه صفحهٔ ٥٠ «هر کس»

(۳) ل. صفحهٔ ۳۱ «درآموختن » ن. صفحهٔ۳٦، ه صفحهٔ ٥٠«آموزش‌او»

تو بجای مردمان ضایع نگردد ، تو رنج مردمان ضایع مگردان ، دیگر گفت : اگرخواهی که از رنج دور باشی ، حسود مباش ، دیگر گفت : اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذرانی ، روش خویش برروی کار دار ، دیگر گفت : اگر خواهی که ترا دیوانه سان نشمرند ، آنچه نیافتنی باشد مجوی ، دیگر گفت : اگرخواهی که باآبرو (۱) باشی ، آزرم را پیش گیر ، دیگر گفت : اگرخواهی که فریفته نباشی، کار ناکرده بکرده مدار ، دیگر گفت : اگر خواهی که شرم زده نگردی ، آنچه ننهاده باشی برمدار ، و اگر خواهی که پس قفای تو نخندند ، زیر دستان را پاك دار ، دیگر گفت : اگرخواهی که از پشیمانی دراز ایمن گردی ، بهوای دل کارمکن ، دیگر گفت : اگرخواهی که (۲) ازبزرگان باشی ، روی خود را درآئینهٔ کسان بین ، دیگرگفت : اگرخواهی که از شمار آزادگان باشی، طمع را دردل خود جای مده، دیگر گفت : اگرخواهی که از دادگران باشی، زیردستان را بقدرطاقت نیکودار ، واگرخواهی که بدلت جراحتی نیفتد ، که بهیچ مرهم بهتر نشود ، با مردم نادان مناظره مکن ، دیگر گفت : اگر خواهی که قدر تو بجای باشد ، قدر مردمان بشناس ، دیگر گفت : اگر خواهی که ستوده تر مردمان باشی ، بر آن کسی که خرد ندارد ، نهان‌خودرا آشکارا مکن، دیگر گفت : اگر خواهی که برتر از مردمان باشی ، فراخ نان و نمك باش ، دیگر گفت اگرخواهی که از نکوهش خلقان دورباشی ، اثرهای ایشان را ستاینده

---

(۱) ل . صفحهٔ ۳۱ «بآبرو» ن. صفحهٔ ۳۷، ه صفحهٔ ۵۰ « با آبروی »

(۲) ل. صفحهٔ ۳۱ «خواهی‌از» ن.صفحهٔ ۳۷، ه. صفحهٔ ۵۰ «خواهی که»

باش، دیگر گفت : اگر خواهی که دردل کس محبوب باشی،☆ ومردمان را از تو نفور نباشد☆ سخن را بمراد مردمان گوی، دیگر گفت : اگر خواهی که زبانت دراز باشد، کوتاه دست باش.

این بود سخنهای نوشیروان عادل، چون بخوانی، این لفظها را خوارمدار، که ازین سخنان بوی حکمت و بوی ملك میآید، که سخن حکماست وسخن ملوك، واکنون آموزکه جوانی، چون پیر گردی، ترا خود بشنودن و آموختن پند و حکمت حاجت نباشد، که پیران را خود روزگار آموخته باشد.

باب نهم — در پیری و جوانی

ای پسر! هرچند جوانی، پیر عقل باش، نگویم که جوانی مکن لیکن جوان خویشتن دار باش و از جوانان پژمرده مباش، که جوان شاطر نیکو بود، چنانکه ارسطاطالیس گوید : (الشباب شعبة من الجنون) و نیز ازجوانان جاهل مباش، که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد. وبهرهٔ خویش بقدر طاقت از روزگار جوانی بردار، که چون پیر شدی (۱) خود را نتوانی گرد آورد، چنانکه آن پیر گفت : که چندین سال حسرت و غم خوردم، که چون پیر شوم، خوبرویان مرا نخواهند، اکنون که پیر شدم، من خود ایشان را نمیخواهم و اگر خود خواهم نزیبد. و هرچند که جوان باشی، خدای عز و جل فراموش

☆ .. ☆ ن، صفحه ۳۹ هـ. صفحهٔ ۵۱ «ومردمان از تو نفور نباشند» وظاهراً «نفور» بضم نون درنسخهٔ لیوی، مصدر عربیست بمعنی «متنفر شدن» و «نفور» بفتح نون در دو نسخهٔ دیگر، صیغهٔ مبالغهٔ عربی است

(۱) ن، صفحهٔ ۳۲ ؛ هـ، صفحهٔ ۵۲ «شدی» ن، صفحهٔ ۴۰ «شوی»

مکن و ازمرگ ایمن مباش، که مرگ نه جوان داند ونه پیر، چنانکه عسجدی میگوید :

بیت

مرگ به پیری و جوان نیستی پیر بمردی و جوان زیستی

حکایت ☆

حکایت کنند که در شهر ری درزی، بود در دروازهٔ گورستان دکانی داشت وکوزهٔ در میخی آویخته بود و هوس آن داشتی، که هر جنازهٔ که از دروازه بیرون شدی، او سنگی در آن کوزه انداختی و هر ماه حساب آن بکردی، که درین ماه چند کس مرده‌اند وکوزه‌را تهی کردی و باز سنگ افکندی تا ماه دیگر، تا برین روزگاری برآمد و آن درزی بمرد، مردی بطلب درزی آمد وخبرش نبود که درزی بمرده است، چون در دکان بسته دید، همسایگان ویرا پرسید : که درزی کجاست؟ همسایه گفت : درزی نیز درکوزه افتاد.

اما ای پسر هشیارباش وبجوانی غره مشوودرطاعت ومعصیت، درهرحال که باشی، خدای عز و جل را یاد کن وعفو میخواه و از مرگ می‌ترس، تا چو درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان، و همه نشست و خاست با جوانان مکن، با پیران نیز مجالست دار و رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار، که اگر از مستی، جوانی محالی گوید، پیر ترا آگاه کند، که پیران چیزها دانند که جوانان ندانند، اگر چه غالب جوانان بر پیران خندند، از آنکه پیران را محتاج جوانی بینند

☆ در اصل نبود.

بدین سبب بر پیران پیشی جویند و بر ایشان بی حرمتی کنند ، اگرچه پیران در آرزوی جوانی باشند ، جـوانان نیز بیشك در آرزوی پیری باشند ، شاید که دریابند و شاید که نیابند ، و چون نیکو بنگری ، هر دو حسود یکدیگر باشند ، اگرچند جوانان خود را داناترین همه کس دانند ، زنهار ! از طبع چنین جوانان مباش ، پیران را حرمت دار و با پیران سخن بگزاف مگو ، که جواب پیران و عاقلان ، سخت باشد .

حکایت

شنیدم که مردی صد سالهٔ کوز پشت (۱) بر عصا تکیه کرده میرفت ، جوانی بریش خند ، او را گفت . ای شیخ ! این کمان بچند خریده ای تا من نیز یکی بخرم ؟ جواب بداد : که اگر عمر یابی و صبر کنی ، رایگان بتو بخشند ، هرچند که بدان نمی ارزی .

اما با پیران ابله منشین ، که صحبت جوانان عاقل ، بهتر از پیران ابله . و تا جوانی جوان باش و چون پیر شدی پیری میکن ، از آنکه در وقت پیری جوانی نزیبد ، پیری که جوانی کند ، همچنان باشد که کسی در وقت هزیمت بوق زند ، چنانکه گفته اند :

بیت

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت
پیری کـه جـوانی کند انـدر گه پیری

---

(۱) ل. صفحهٔ ۳۳، ن. صفحهٔ ۴۱ « کوز » ه . صفحهٔ ٤٣ « کوژ » و کوز و کوژ هردو بمعنی پشت خمیده ودوته شده « برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین »

و پیر رعنا مباش و بترس از پیران ناپاك و بی انصاف و انصاف پیری بیش از آن ده که انصاف جوانی ، زیرا که چندان که جوانی ' ترا امید پیری باشد و پیرانرا بجز مرگ امید نباشد ، ازآنکه چـون غله سفید گشت ، اگر ندروند بریزد ، همچنان میوه که پخته شد اگر نچینند از درخت بیفتد.

رباعی

گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت
ورهمچو سلیمان شوی از دولت و بخت
چون عمرتو پخته گشت بربندی رخت
میوه چو بشد پخته بیفتد ز درخت

اذا تم أمر دنا نقصه   توقع زوالا اذا قیل تم

و چنین دان که ترا چنین نگذارند تا همی‌باشی ، چون جوانی تو از کار بیفتد ' در گویائی و بینائی و شنوائی و لمس و ذوق ، جمله برتو بسته گردد ، نه تو اززندگانی خود شاد باشی و نه‌کس از تو ، و بر مردمان وبال گردی ، پس مرگ از چنان زندگانی بهتر. ومثال عمر مردم چون آفتابست وآفتاب جوانان درافق‌مشرق باشد و آفتاب‌پیران در افق مغرب ، چنانکه گفته ام :

قطعه

کیکاوس ای درکف پیری شده عاجز
تدبیرشدن سازکه شصت وسه‌درآمد
روزت بنماز دگر آمد بهمه حال
شب زود درآید چو نماز دگرآمد

ازاین سبب نباید که پیر بعقل و فعل جوان باشد ، و بر پیران همیشه برحمت باش ، که پیری بیماریست که کسی بعیادت او نرود ، و پیری علتی است که هیچکس داروی او نداند الا مرگ ، ازآنکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد و هر علت که بمردم رسد ، اگر ازآن علت نمیرد ، بهتر شود ، مگر علت پیری ، که هر روز بتر بود و امید بهتری نبود ، از آنکه در کتاب خوانده ام که مرد تاسی و چهارسال هر روز زیاده باشد در قوت و ترکیب و بعد از آن تا چهل همچنان بماند . زیاده و نقصان نکند ، چنانك آفتاب که میان آسمان رسد (۱) بطی‌السیر بود (۲) تا وقت فروگشتن ، و از چهل سال تا پنجاه سال ، هر سال در خود نقصانی بیند ، که درآن سال گذشته ندیده باشد ، واز پنجاه سال تا شصت سال ، هرماه درخود نقصانی‌یابد ، که در ماه گذشته نیافته باشد. وازشصت سال تا هفتاد سال ، هرهفته در خود نقصانی بیند که در آن هفتهٔ گذشته ندیده باشد . واز هفتاد سال بهشتاد ، هر روز اندر خویش نقصانی بیند ، که دی ندیده باشد. واگراز هشتاد بگذرد ، هر ساعت در خود دردی و رنجی بیند ، که درآن ساعت دیگر ندیده باشد ، و حد لذت عمر تا چهل‌سال‌است ، و چون چهل شد ، برنردبان پایهٔ بالا نشستست ، (۳) همچنانکه برفتهٔ فرود آئی بیشك . پس

---

(۱) ، (۲) ل. صفحهٔ ۳٤ «رسید، شد» ن صفحهٔ ٤۳ « برسید ، بود » ه. صفحهٔ ۵۵ « رسد، بود»

(۳) ل. صفحهٔ ۳٤ «وچون چهل‌شد برنردبان پایهٔ‌بالا نشست‌است» وصحیح آنست: نشستست «صیغهٔ ماضی نقلی قدیم» یا نشسته است. حافظ‌میگوید: تخت زمرد زدست گل بچمن☆ راح چون‌لعل آتشین دریاب «چاپ‌قزوینی وقاسم غنی‌صفحهٔ ۱۱ » بقیه پاورقی درصفحهٔ ۵۱

نا خوشنود (۱) کسی باشد ، که هر ساعت دردی و رنجی بیند، که در ساعت گذشته نبوده باشد . پس یا ولدی و یا قرة عینی ، شکایت پیری دراز کردم با تو ، از آنکه مرا ازو رنج است ، و عجب نیست، که پیری مرا دشمن است و از دشمن جای گله باشد ، چنانکه من گفته ام :

بیت

اگر کنم گله از وی عجب مدار از من
که او بلای من است و گله بود ز بلا

و با دوست تر کسی گلهٔ دشمنان کنند ، أرجو من الله عز وجل که تو این گله با فرزند خود کنی ، و مرا در این معنی دو بیت است :

قطعه

آوخ گله از پیری پیش که کنم من
کین دردمرادار وجزتوبه دگر نیست
ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم
زیراکه جوانان را زین حال خبر نیست

و رنج پیری ، بهتر از پیران کسی نداند .

ن. صفحهٔ ۴۳ «چون نردبان چهل پایه بررفتن پیش راه نیابی» ه صفحهٔ ۵۶ «چون چهل پایه نردبان بر رفتی»

(۱) ل صفحهٔ ۳۴ «بخوشنودی» ن. صفحهٔ ۴۳ «وخوشنود» ه صفحهٔ ۵۶ «ناخوشنودی».

« ناخوشنود کسی باشد» ظاهراً صحیحتر است، واگر نه ، باید که عبارت ه « ناخوشنودی کسی بود » بطریق اضافت وگذاشتن کسره زیر «ی» خوانده شود. « آقای عبدالعظیم قریب»

حکایت

از جملهٔ حاجبان پدرم حاجبی بود ، او را مجاهد حاجب کامل گفتندی ، پیر بود و از هشتاد در گذشته ، خواست که اسپی خرد . رایضی اسپی آورد ، فربه و نیکورنگ و درست قوایم ، اسپ را بدید وبپسندید و بها فروداشت ، چون دندانش بدید ، پیربود ، نخرید ، مرد دیگر بخرید ، من او را گفتم : ای حاجب ، آن اسپ فلانکس خرید ، تو چرا نخریدی ؟ گفت : او مرد جوان است ، وازرنج پیری و ضعف وآفت او ، من خبر دارم ، آنگاه اسپ پیر خرم معذور کی باشم ؟

اما جهد کن تا چون پیرشدی ، بیك موضع قرار گیری ، که درپیری سفر کردن ، ازخرد نیست ، خاصه کسی که توانا(۱) نباشد ، که پیری دشمن است و نا توانائی دشمن دیگر ، پس با دودشمن سفر کردن نه ازدانائی باشد . اما باضطرارا اگرسفری افتد و از خانهٔ خود دورافتی و ایزدتعالی درآن سفر برتو رحمت کند و در آن غربت و سفر نیکوئی بدیدآید بهتر از آنکه در حضر بوده باشد ، هرگز آرزوی خانه مکن وهمانجا که کار خود را بینی ، قرارگیر . وزاد و بود ، آن جایگاه راشناس ، که ترا نیکوئی باشد ، هر چند گفته اند : (الوطن الأمّ الثانیة) (۲) اما تو برآن مشغول مباش ، رونق روزگار خودنگاهدار ، که گفته‌اند: نیکبختانرا ، نیکی آرزو کند ، و بدبختان را زاد و بود ، اما چون خود را رونق بدیدی ، و شغل سودمند بدست آوردی ، در آن کوش تا

(۱) ل . صفحهٔ ۳۵ «توانائی»
(۲) ل. صفحهٔ ۳۵ ، ن. صفحهٔ ٤٤، ه. صفحهٔ ۵۷ «الوطن ام الثانی» واین اشتباه است. ومعنی این عبارت: وطن مادر دوم است.

آن شغل را ثبات (۱) دهی و مستحکم گردانی ، (۲) و در آن ثبات که یابی ، بیش طلب نباید کرد ، که در آن طلب بیشی بکمی افتی ، که اگر چیزی نیکو نهاده باشد ، نیکوتر منه ، تا بطمع محال از آن درنمانی ، اما درعمر گذرانیدن بی ترتیب مباش ، اگرخواهی که بچشم دوست و دشمن با آبرو (۳) باشی ، باید که نهاد و درجهٔ تو از مردم عام پدیدار باشد .

باب دهم ـ در ترتیب طعام خوردن

بدان ای پسر! که مردمان عامه رادرشغلهای خود، اوقات وترتیب پدید (٤) نیست ، وقت و بیوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان ، کار خودرا وقتی پدیدکرده باشند و بیست و چهار ساعت شبانه روزرا بر کارهای خود قسمت کرده باشند و هر کاری را حدی ، و وقتی را اندازه پیداکرده ، تا کارهای ایشان بیکدیگر نیامیزد وخدمتکاران را نیز معلوم بود که در هر وقتی بچه کارمشغول باید بود تا همه کارها بر نظام باشد . اما اول حدیث طعام خوردن ، بدانکه عادت مردمان بازار باشد که طعام بشب خورند ، و آن نیك زیانکارست ودایم با تخمه باشند، و مردمان لشکری راعادت چنانست که در وقت ننگرند، هر وقت که بیابند میخورند ، و این عادت ستوران است که هرگاه که

(۱) ل. صفحهٔ ۳۵ «اثبات»ن. صفحهٔ ٤٤، ه. صفحهٔ ۵۷ «ثبات»
(۲) ل. صفحهٔ ۳۵ «دانی» ن. صفحهٔ ٤٤، ه. صفحهٔ ۵۷ «گردانی»
(۳) ل. صفحهٔ ۳٦ «بآبرو» ن. صفحهٔ ٤٤، ه. صفحهٔ ۵۷ «بابها»
(٤) ل. صفحهٔ ۳٦«پذیر» ن. ٤۵، ه . صفحهٔ ۵۸«پدید»

علف می‌یابند بخورند ، ومردمان‌خاص ومحتشمان، یك وقت بیش، طعام نخورند ، و این خویشتن داری نیکوست ولیکن تن ضعیف گردد و مردم‌پیوسته بیقوت باشند ، پس‌چنان‌صوابتر که محتشمان بامداد بخلوت، اندك مایه تناولی کنند و بکدخدائی خویش شوند ، تا نماز پیشین آن راتبی که رسم باشد رسیده بود و آن کسان را که با ایشان نـان خورند حاضر کنند و طعام بخورند ، اما باید که بشتاب نخورند و آهسته باشند ، و شاید که بر سر طعام با مردمان سخن کنند ، که شرط اسلام است ، ولیکن سر در پیش افکنده دار و در لقمهٔ (۳) مردمان منگر .

حکایت☆

شنیدم که وقتی صاحب اسماعیل بن عباد ، نان میخورد باکسان خود ، مردی لقمهٔ از کاسه بر آورد و موی در لقمهٔ او بود ، مرد نمیدید ، صاحب گفت : ای فلان ، آن موی از لقمه بردار ، آن مرد لقمه از دست نهـاد و برخاست و برفتن ایستاد ، صاحب فرمود تا اورا بیارند ، پرسید : که ای فلان ! چرا نیم خورده از خوان ما برخاستی ؟ آن مرد گفت : مرا نان آنکس نباید خورد که موئی در لقمهٔ من بیند، صاحب خجل شد .

اما تـو بخود مشغول باش ، نخست در خوردن درنـگ کن ، آنگاه کاسه فرمای نهادن ، و رسم محتشمان دو گونه است : بعضی ، اول کاسه پیش خود فرمایند نهادن ، آنگاه پیش

(۱) ل. صفحهٔ ۳٦ «لقمه» ن. صفحهٔ ٤٥ ، ه . صفحهٔ ٥٨ «لقمهٔ»

☆ در اصل نبود

مهمان، و بعضی محتشمان، نخست کاسه پیش مهمان فرمایند نهادن و این نیکوتر است، که طریق کرم است و آن طریق سیادت، اما بفرمای تا چون کاسه آرند بنوع، زود کار بندند، که همه شکمها یکسان نباشند، چنان باید که چون از خوان بر خیزند، کم خوار و بسیار خوار همه سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی باشد و پیش دیگران نباشد، باید که دیگرانرا از آن نصیب کنی و بر سر طعام خوردن ترش روی مباش، و بسا (۱) خوان سالار بر سفره جنگ مکن، که، عادتی نیکو نیست، و این سخن در زمانی دیگر گفته آید، (۲) چون ترتیب نان خوردن بدانستی، ترتیب شراب خوردن بدان.

باب یازدهم ـ در ترتیب شراب خوردن

اما حدیث شراب خوردن، نگویم که شراب بخور و نیز نتوانم گفتن که مخور، که جوانان بقول کس از فعل خود باز نگردند، که مرا بسیار گفتند و نشنودم، تا از پس پنجاه سال رحمت کردگار توبه ارزانی داشت، (۳) اما اگر نخوری، سود دو جهانی تو باشد، و خوشنودی ایزد تعالی یابی و هم از ملامت خلقان و مجالست بی عقلان وفعل محال رسته باشی و درکد خدائی بسیار توفیر باشد، از چندین

(۱) ل. صفحهٔ ۳۷ «بر» ن. صفحهٔ ٤٦، هـ، صفحهٔ ۵۹ «با» و با مناسبتر بنظر میرسد.

(۲) ل صفحهٔ ۳۷ «در باب دیگر گفته آمد» ن. صفحهٔ ٤٦ «زمانی دیگر گفته آید»

(۳) داشت در اینجا بمعنی «داد» آمده است.

روی ، اگر نخوری دوست تر دارم . ولیکن جوانی و دانم که رفیقان نگذارند که نخوری وازاینجا گفته‌اند : (الوحدة خیرمن جلیس السوء) پس اگر بخوری، باری ، دل بتوبه دار و ازایزد تعالی توفیق توبه همی خواه ، از کردار خود پشیمان همی باش ، مگر توفیق توبهٔ نصوح ارزانی دارد ، (۱) بفضل خویش ، بهمه حال اگر نبیذ خوری ، باید که بدانی که چگونه باید خورد، که اگر ندانی ، خوردن زهر است واگر بدانی ، خوردن پازهر . علی الحقیقة همه مأکولات و مشروبات (۲) که خوری، اگر اسراف کنی، زهر گردد ، و ازین سبب گفته‌اند :

بیت

که پازهر زهرست ار افزون شود ☆ وز اندازهٔ خویش بیرون شود

باید که چون نان خورده باشی ، دروقت ، نبیذ نخوری تا سه بار تشنه نگردی و آب یافقاع بکار بری، واگر تشنه نگردی ، مقدار سه ساعت پس از نان خوردن توقف کن ، از آنکه هرچند معده درست و قوی باشد ، اگر ، چند بار طعام و شراب خورده شود ، بهفت ساعت هضم کند ، بسه ساعت به پزاند و سه ساعت دیگر قوت طعام بستاند وبجگر رساند ، تا جگر قسمت کند بر اعضا ، ازآنکه (۳) قسام اوست . و یك ساعت دیگر آن ثفل که مانده باشد ، برووده فرستد ، ساعت هشتم

---

(۱) یعنی « دهد »

(۲) ل . صفحهٔ ۳۷ «مأکولات مطعمه ومشربه» ن صفحهٔ ٤٧ «مأکولات و مشروبات » ه . صفحهٔ ٦٠ « مأکولاتی مطعمه و مشروباتی مشربه » ر . « همهٔ مطعومات و مأکولات »

(۳)ل . صفحهٔ «آنچه» ن . صفحهٔ ٤٧، ه . صفحهٔ٦١، ر «آنکه»

باید که ، خالی شده باشد ، هر معده که نه برین قوت باشد ، کدوباشد نه معده ، پس از این جهت گفتم ، که سه ساعت ازطعام گذشته ، نبیذ خور ، تا هم از طعام بهره ور باشی و هم از شراب . امـا آغاز سیکی خوردن از نماز دیگر کن ، تا چون مست گردی ، شب در آمده باشد و مردمان مستی تو نبینند ، و بمستی تنقل مکن ، که نه محمود باشد ، که گفته اند : (النقلة مثلة) و در دشت و باغ سیکی مخور و اگر خوری ، مستی را بخانه باز آی و مستی بخانهٔ (۱) خود کن ، که آنچه درشیب آسمانه شاید کردن، درزیر آسمان نتوان (۲) وسایهٔ (۳) سقف‌خانه‌به ازسایهٔ(۳) درخت . از آنکه مردم در چهار دیوار خویش ، چون پادشاهی بود در ملك خویش ، وددردشت ، مردم چون غریبی‌باشد و پیدا بود که دست غریب تا کجا رسد ، و همیشه ازنبیذ چنان برخیز که هنوز دو پیاله را جای باشد ، و پرهیزکن از لقمهٔ سیری و از قـدح مستی ، که سیری و مستی‌نه ازهمهٔ طعام و شراب بود ، بلکه سیری از لقمهٔ بازپسین باشد ، چنانکه مستی در قدح بازپسین ، پس لقمهٔ نان و قدح سیکی کمتر خور ، تا از فزونی هر چیز ایمن باشی ، و جهد کن تا همیشه مست نباشی ، که ثمرهٔ سیکی خوردن (٤) دو چیز است : بیماری ودیوانگی ، از آنکه سیکی خوار، مست بود یا مخمور، چون

(۱) ل . صفحهٔ ۳۸ «بخانه» (۲) یعنی نتوان کرد . (۳) ل . صفحهٔ ۴۸ درسایه »

(٤) ل . صفحهٔ ۳۸ « ثمره سیکی خوارگانرا » ن . صفحهٔ ٤٨ « ثمرهٔ سیکی خوردن » ه .صفحهٔ ٦٢ « ثمرهٔ شراب خوارگان » ر. «ثمرهٔ سیکی خواران »

مست باشد ، از جملهٔ دیوانگان بود و چون مخمور بود ، از جملهٔ بیماران ، پس خمار نوعی است از بیماری ، پس چرا بکاری مولع باید بودن که ثمرهٔ آن (۱) بیماری بود ویا دیوانگی ؟ و من میدانم ،که تو بدین سخن از نبیذ دست باز نداری و نصیحت من نپذیری ، باری تا بتوانی صبوح مکن ، که عادت صبوح را خرد مندان ناستوده‌داشته اند ونخست شومی، آنست که نماز بامداد فوت شود ، دیگر آنکه خمار دوشین از سر و دماغ بیرون نرفته ، بخار امروز با وی یار شود وثمرهٔ آن جز مالیخولیا نباشد ، دیگر بوقتی که مردم خفته باشند ، تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا ناچار بباید خفتن ، چون همه روز بخسپی ، هرآینه همه شب بیدار باشی ، همه اعضای تو خسته و رنجور بود . و کم صبوحی باشد که درو عربده نبود ، یا چیزی کرده نیاید که از آن پشیمانی خیزد (۲) یا خرجی بناواجب کرده نشود (۳) ، اما اگر باوقات ،گاهی صبوحی واقع شود ، رواباشد، اما عادت نباید کرد که نامحمود است ، واگرچند برنبیذ خوردن مولع‌باشی ، عادت کن که اندر شب آدینه نخوری ، هرچند نبیذ درآدینه وشنبه هر دو روزحرام است ، اما آدینه را حرمتست ، از بهر حرمت جمعه وآدینه که نبیذ نخوری ، یکهفته نبیذ خوردن خویش ، بر دل مردم خوش گردانی وزبان عامه بر تو بسته گردد ، و بدان جهان ثواب باشد و بدین جهان نیز نامی بحاصل آید . و چون نام بحاصل آید ، نگاه باید داشت‌ودر

---

(۱) ل . صفحهٔ ۳۸ « ثمره »
(۲) ل . صفحهٔ ۳۹ ، ه . صفحهٔ ٦٢ « نخیزد » ن . صفحهٔ ٤٨ « خیزد »
(۳) صفحهٔ ۳۹ « شود » ه . صفحهٔ ٦٢ « نیاید »

اسراف نباید کوشید تا بهتر باشد.

باب دوازدهم ـ درمهمانی کردن ومهمان شدن

ای پسر! مردمان بیگانه را هر روز مهمانی مکن، که هر روز بسزا مهمانی نتوانی داشت، نگر که در یکماه چند بار میزبانی کنی، آنچه پنج بار کنی بیکبار کن، و آنچه اندر (۱) آن پنج بار خرج خواهی کرد، در یك بار بکن، تا خوان تو از همه عیبها بری بود و زبان عیبجویان بر تو بسته شود. و چون مهمانان در خانهٔ تو آیند، هر یکی را پیش بازمی رو و عزتی میکن، و در خور ایشان تیمار بسزا همی دار، چنانکه بوشکور بلخی گوید:

بیت

کرا دوست مهمان شود یا نه دوست
شب و روز تیمار مهمان بر اوست

و اگر وقت میوه باشد، پیش از نان خوردن میوهای تو پیش آر تا بخورند. ویك ساعت توقف کن، آنکه مردم را طعام آر و تومنشین تا آنگاه که مهمانان بگویند (۲) بنشین، اما مساعدة کن و بگوی، بگذارید تاخدمت کنم، چون تکرار کنند، بنشین، باایشان نان خور، اما فروتر از همه بنشین. و اگرمهمان نیك بزرگ باشد، نباید نشست،

(۱) ل. صفحهٔ ۳۹ «و آنچه که از آن» ن. صفحهٔ ۵۰ «و آن سه بار اندرو» هـ. صفحهٔ ٦٣ «و نفقاتی که اندرآن» ر. «وخرجی که اندر»
(۲) ل. صفحهٔ ٤٠ «. «نگویند» ن. صفحهٔ ۰ «بگویند» هـ صفحهٔ ٦٤ «نگویند» ر. «گویند»

و از مهمان عذر مخواه ، که عذر خواستن ، کار بازاریان باشد . وهر ساعت مگوکه نان نیکوبخور و هیچ نمیخوری؛ بجان توکه شرم مدار و من خودسزای توچیزی نتوانم‌ساخت ، مگرکه بار دیگر این ساخته شود ، که این سخنان اهل همت نباشد؛ این کسی گوید که سالها یك بار مهمانی‌کند ؛ ازچنین گفتار ها ، آن مردم شرم زده‌گردند وچیزی نتوانند خورد ونیم‌سیر از خوان تو برخیزند . و ما رابگیلان رسمیست نیك خوب ، که چون مهمانرا بخوان برند ، کوزهای آب خوردن در میان خوان بنهند وصاحب دعوت و کسان او از آنجا بروند و یك تن از دور بایستد از بهر کاسه نهادن ، تا چنانکه خواهند بمراد خود نان بخورند . وپس از دست شستن ، گلاب و عطر فرمای و چاکران و بندگان مهما را نیك تعهد کن ، که نام نیك؛ ایشان بیرون برند . و در مجلس اسپرغم بسیار فرمای و مطربان خوش آواز استاد حاضر کن ، و تا نبیذ خوش نبود ؛ نزد مهمان میار ، که خود مردمان همه روز نان بخورند د سماع وشراب‌باید که خوش باشد ، تا اگر درخوان و کاسه تقصیری افتد ، آن‌عیب بدان پوشیده‌گردد . ونیز شراب خوردن بزه است و چون بزه خواهی‌کرد ، باری بزهٔ بی مزه‌مکن؛ شراب‌که خوری، خوشتر خور وسماع‌که شنوی ، خوشترشنو. واگرحرام کنی ؛ باکسی نیکوکن ، تا اگر بدان جهان مأخوذ مانی ، در این جهان مذموم و معیوب نباشی؛ چون این همه که گفتم کرده باشی؛ خویشتن را برمهمان هیچ حق مدان و ایشان را بر خود حق بسیار بدان .

حکایت

چنان شنودم که پسرمقله ، نصـربن منصورتمیمی را عمل بصره داد ، سال دیگر بازش خواند و حسابش کرد ، نصر مردی منعم بود ، و خلیفه را برو طمع افتاد ، حسابش بکردند ، مال بسیار بر وی جمع شد ، پسر مقله گفت : این مال بگذار یا بزندان رو ، نصر گفت : ای مولانا ! مرامال هست ، اما دراینجا حاضر نیست : یك ماه مرا امان ده که بدین مقدار بزندان نباید رفت ، پسر مقله دانست که نصر را این مال گذاردن دشوار نیست و راست میگوید ، گفت : از أمیرالمؤمنین فرمان نیست که توباز جای خویش روی تا این مال بگذاری ، اینجا در سرای من درحجره بنشین واین ماه مهمان من باش ، نصر گفت : فرمان بردارم ، در سرای پسرمقله محبوس بنشست ، اتفاقاً اول ماه رمضان بود ، چون شب درآمد ، پسرمقله گفت : فلان را بیارید تا هر شب روزه با ماگشاید ، نصر یکماه روزه با او کشاد ، چون عید بکردند ، روزی چند برآمد ، پسرمقله بدو کس فرستاد که آن مال دیرمی آرند ، تدبیر این کارچیست ؟ نصرگفت : من آن مال گذاردم . پسرمقله گفت : که را دادی ؟ گفت : ترا دادم ، پسرمقله طیره شد و گفت : ای خواجه ! مرا مال کی دادی ؟ گفت : زربتو ندادم ولیکن این ماه رمضان ، نان ترا رایگان خوردم ، برخوان توروزه گشادم ، اکنون که عید آمد ، حق من اینست که ازمن زرنخواهی ، پسرمقله را خنده آمد و گفت : برات بستان و برو ، که آن زربدندان مزد بتودادم ومن ازبهرتوبگذارم ، نصربدین سبب ازمصادره برست .

پس ازمهمان منت پذیروتازه روی باش ولیکن نبیذکم خور ودر

پیش مهمان مست مشو، چون دانستی که مردم نیم مست شدند، آنگاه از خود شروع سکر همی نمای و یاد دوستان همی گیر و خوش خلقی و تازه روئی همی کن، میخور و میده، اما بیهوده خند (۱) مباش، که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست، چنانکه کم خندیدن دوم سیاستیست چون مهمان مست شود و بخواهد که رود، یکبار و دوبار خواهش کن و تواضع نمای و مگذار که برود و بارسیم درِ وی میاویز و بتلطف بگذارش واگر چاکران تو خطائی بکنند، درگذار و پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ میاغاز و مگوی که این نیکست و آن بد، و اگر چیزی ترا پسندیده نیاید، بار دیگر چنان مفرمای کردن و این بار صبر کن، و اگر مهمان تو هزار محال بگوید و بکند، بر و محال مگیر و حرمت او بزرگ دار.

حکایت

شنودم که وقتی معتصم مجرمی را پیش خود فرمود گردن زدن، آن مجرم گفت: ای أمیر المؤمنین! بحق خدا و رسول خدا که مرا بیک شربت آب مهمانداری کن آنگه هرچه خواهی بفرمای که نیک تشنه ام، معتصم بحکم سوگند، فرمود تا اورا آب دادند (۲) نابخورد، و برسم

(۱) ل. صفحهٔ ۴۱، ن. صفحه ۵۲ «خنده» ه. صفحهٔ ۶۶ «خند»
(۲) ن صفحهٔ ۲ه « دهند » ه. صفحهٔ ۶۷ «دهید» و دادند، دهند هر دو صحیح است اما دهید غلط است که بعد از «تا» فعل امر دوم شخص مفرد و جمع استعمال نمیشود «آقای عبدالعظیم قریب»

عرب گفت : (کثرالله خیرك یاأمیرالمؤمنین) مهمان تو بودم بدین شربت آب ، اکنون اگرطریق مردمی ، مهمان کشتن واجب کند ، بفرمای تا بکشند ، واگرنه عفو کن تا بردست تو توبه کنم ' معتصم گفت : راست میگوئی ، حق مهمان بزرگست ' ترا عفو کردم ' توبه کن که پس ازین خطائی نکنی ، آن مرد توبه کرد ، واورا آزاد فرمود .

اما بدان که حق مهمان داشتن واجب است ولیکن حق مهمانی که بحق شناسی ارزد نه چنانکه هر نا اهلی را بخانه بری ، آنگاه چندین تواضع کنی که این میهمان من است ' باید دانست که این مروت وتقرب باکه باید کرد .

موعظه

اگرمهمان روی ☆ ، مهمان هرکسی مرو ☆ ، که حشمت را زیان دارد . وچون بروی نیك گرسنه مرو وسخت سیر نیزمرو(۱) که اگرهیچ نخوری میزبان بیازارد واگر بافراط خوری زشت باشد . وچون درخانهٔ میزبان روی ، جائی نشین که بنشانند وجای توباشد . واگرچه خانهٔ آشنای توبود وتراکاری بود در آن خانه ' برسرنان و نبیذ کارفرمائی مکن وبا چاکران میزبان مگوی : ای فلان ؛ این طبق را فلان جای بنه واین کاسه را فلان جای بر ، یعنی من ازآن (۲) خانه‌ام ؛ مهمان فضول مباش وبنان وکاسهٔ مردم تقرب منمای وچاکرخود را زله (۳) مده ، و

☆ ن . صفحهٔ ٥٢ ، ه . صفحهٔ ٦٨ «شوی ، مشو»

(۱) ل . صفحهٔ ٤٢ « مشو » ن صفحهٔ ٥٢ ؛ ه . صفحهٔ ٦٨ « مرو »

(۲) ن . صفحهٔ ٥٣ ؛ ه . صفحهٔ ٦٨ « ازخانه » و «آن» مناسبتراست .

بقیه پاورقی درصفحه بعد

مست خراب مشو، چنان برخیز که در راه اثر مستی برتو پیدا نشود و مستی نه چنان مستولی که ازچهرهٔ آدمیان بگردی. وتمامی مستی بخانهٔ خودکن و اگر بمثل یك قدح نبیذ خورده باشی وکهتران توصدگناه بکنند، هیچکس راادب مکن، اگرچه مستوجب ادب باشد، که هیچکس آنرا ازروی ادب نشمارد وگویند عربده میکند، هرچه خواهی کردن، نبیذ ناخورده کن، تا بدانند که این قصدیست نه عربده، که در آنوقت همه چیزها بعربده شمارند، چنانکه گفته اند: (الجنون فنون) دیوانگی گونه گونه است. ومستی نیز نوعی است از دیوانگی، ودرمستی بسیار گفتن عربده است. و بسیار دست زدن وپای کوفتن وبسیارتقرب کردن بناواجب، عربده است درمستی وهشیاری. پس ازین هرچه گفتم که عربده است یاجنون زنهار، وپیش هیچکس بیگانه مست خراب مشو(۱)، مگر پیش عیالان وبندگان خود، وازمطربان، سماع همه راههای سبك مخواه، تا برعنایی(۲) وسبکی منسوب نباشی، هرچند که بیشتر جوانان، راههای سبك خواهند وحزین.

---

(۳) زله درعربی طعامی باشد که مردم فرومایه از جایی بردارند و برند « برهان قاطع باهتمام دکترمحمد معین »
ن. صفحهٔ ۵۳ « نواله مده » ه. صفحهٔ ٦۸ زله مده » و در ن، ه. بعدازاین عبارت آمده است: « که گفته اند الزلة ذلة »
(۱) ل. صفحهٔ ٤۲ « مرو » ن. صفحهٔ ۵۳ ه صفحهٔ ٦۷ « مشو »
(۲) ل. صفحهٔ ٤۳ « برعنای » ن. صفحهٔ ۵۳ « برعنایی » ه. صفحهٔ ٦٦ « برعنائی »

باب سیزدهم - اندر مزاح کردن و در نرد و شطرنج باختن

بدان ای پسر! که بتازی گفته اند: (المزاح مقدمة الشر) یعنی مزاح پیش روشراست، تابتوانی ازمزاح پرهیزکن، خاصه ازمزاح سرد واگرمزاح کنی درمستی مکن، که شردرمستی بیشترخیزد. واز مزاح ناخوش وفحش، شرم دار درمستی وهشیاری، خاصه در نرد و شطرنج باختن، که درمیان این هردوشغل، مردضجرترباشد ومزاح کم بردارد. ونرد وشطرنج باختن بسیار عادت مکن واگربازی باوقات باز و بگرو میازمگر بمرغی یا بمهمانی ومانندایین، زنهاربسیم و زرنبازی (۱)، که بی درهم باختن ادبست وبازروسیم باختن مقامری. واگرچند نیك توانی باختن، باکسی که بمقامری معروف باشدمباز، که تو نیزبمقامری معروف

---

(۱) بعد از زنهار و تا که بمعنی زنهار است، گاهی فعل مضارع منفی بجای نهی استعمال میشود.

در گلستان سعدی چاپ آقای عبدالعظیم قریب آمده است: ـ

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ ٭ زنهار تا بیك نفس نشکنی بسنگ

« صفحهٔ ۲۰۲ »

الا تـا نخواهی بلا بر حسود ٭ که آن بخت برگشته خود در بلاست

« صفحهٔ ۲۰۶ »

الا تـا نشنوی مدح سخنگوی ٭ که اندك مـایه نفعی از تو دارد

« صفحهٔ ۱۹۵ »

و در بوستان چاپ آقای قریب آمده است: ـ

زصاحب غرض تـا سخن نشنوی ٭ که گرکار بندی پشیمـان شوی

« صفحهٔ ۲۵ »

کردی ؛ و اگر با کسی محتشم تر از خود بازی ، در نرد و شطرنج ، ادب هر دو آنست ، که نخست دست بمهره نکنی تا اول آنکس نبازد ، و با مستان و معربدان و گران جانان هرگز بگرو مباز، تا خصومت نیفتد . و اگر ممکن گردد، بی گروهم مباز؛ و بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن وسوگند مخور که تو فلان زخم زدی ، اگرچند تو راست گوئی ، کسی گوید که دروغ میگوید ، واصل همه شر و عربده از مزاح دان و پرهیز از مزاح کردن ، هرچند مزاح کردن نه عیب و نه بزه ،که رسول علیه السلام مزاح کرده است .

درخبر آمده است :که پیرزنی بود در خانهٔ عایشه رضی الله عنها ، روزی از رسول علیه السلام پرسید : که یا رسول الله ! روی من روی بهشتیان است یاروی (۱) دوزخیان ؛ رسول علیه السلام بطریق مزاح فرمود که هیچ پیرزن در بهشت درنیاید ، آن پیرزن دلتنگ شد و بگریست ، آنکه رسول علیه السلام فرمود : مگری که سخن من خلاف نباشد ، من راست میگویم ، هیچ پیرزنی در بهشت نیاید ، از آنکه روز قیامت همه خلق جوان خیزند از گور ، آن پیرزن خوشدل شد .

ومزاح شاید کرد ، اما فحش نشاید گفت ، پس اگر گوئی و کنی با کمتر از خود مگوی ومکن، تا حشمت خود را درسر جواب او نکنی(۲) اگر ناچار بود ، آنچه گوی با همسران خود گوی ، تا اگر جواب گویند ، عیب و زشت نباشد . و هرهزلی که گوئی با جد آمیخته گوی و از فحش

(۱) ل ، صفحهٔ ٤٣ «یا از» ، ن . صفحهٔ ٥٤ . ه صفحهٔ ٧٠ «یا روی»
(۲) ه . صفحهٔ ٧٠ « تا حشمت خود را از جواب او نبری »

پرهیز کن ، هرچند مزاح بی هزل نبود ، که خوار کنندهٔ همه قدرهامزاح است ، هرچه بگوئی ناچاربشنوی وازمردمان همان چشم دار، که ازتو بمردمان رسد ، اما با هیچ کس جنگ مکن ، که جنگ نه کارمحتشمان است ، بلکه کارزنان و کودکان خورد است ، پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ کنی، هرچه بدانی و بتوانی گفت ، مگوی ، وجنگ چندان کن که آشتی را جای باشد وبیکباربی آزرم ولجوج مباش وازعادتهای مردمان فرومایه ، لجوجی وبی آزرمی دان . وبهترین عادتها تواضع دان که تواضع نعمت ایزدست که کسی بروحسد نبرد . و بهرسخن مگوی که ای مرد ، که این ای مرد گفتن بی حجت ، مرد را از مردمی بیفکند ، اما شراب خوردن ومزاح کردن کار جوانان است ، چون حد واندازه نگهداری ، برنیکوترین وجهی بتوان کردن (۱)وهم پرهیز کردن بتوان، چون خرد راکارفرمائی ، اندرسیکی خوردن ومزاح کردن ، اینها همه برتوبسته شود . چون درین معنی لختی گفته ام ، اکنون درباب عشق ورزیدن لختی از آنچه دانم بگویم ، که با دل داوری کردن دشوارست.

باب چهاردهم ـ درعشق ورزیدن

بدان ای پسر! تاکسی لطیف طبع نبود ، عاشق نشود ، ازآنکه عشق از لطافت طبع خیزد وهرچه ازلطافت طبع خیزد لطیف بود ، و او چون لطیف است ، درطبع لطیف آویزد ، نه بینی که جوانان بیشترعاشق

(۱) ل . صفحهٔ ٤٤ « بتوان » ن ـ صفحهٔ ٥٥ ، ه صفحهٔ ۷۱ « بتوان کردن »

شوند ازپیران ازآنکه طبع جوانان لطیف ترباشد ازطبع پیران ؟ و نیز هیچ‌غلیظ‌طبع گران جان هرگزعاشق نشود ،که این علتی‌است که‌خفیف روحان را بیشتر افتد . اما جهد کن تاعاشق نشوی و از عاشقی پرهیز کن ،که کارعاشقی کاربا بلاست خاصه درهنگام مفلسی ،که هرعاشق که مفلس باشد بمراد نرسد ،خاصه‌که پیربود ، از آنکه غرض جزبسیم حاصل نشود، پس درخوردن‌خون خویش‌رفته باشد، چنانکه دراین‌معنی گفته ام :

نظم

بی سیم بدم ، برمن از آن آمد درد
وز بی‌سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد
بی سیم ز بازار تهی آید مرد

پس اگروقتی اتفاق افتدکه تورا باکسی خوش وقت‌گردد ، اسیر دل‌مباش‌وپیوسته دل‌راباعشق‌باختن میاموزودایم متابع شهوت مباش ،که این کارخردمندان نبود ، ازآنچه مردم‌عاشق ، یا دروصال بودیا درفراق، ویکساله راحت وصل ، بیکروزه رنج فراق نیرزد ،که سرمایهٔ عاشقی رنج است ودرد دل ومحنت . وهرچند که درد خوش است . اما اگر در فراق باشی درعذاب باشی واگردروصال باشی و معشوق از دل توخبر دارد ، نازو کارخیره وخوی بد اوچون بینی ، لذت وصال‌ندانی . واگر وصال باشدکه پس اوفراقی باشد ، آن وصال ازفراق بدتربود . واگر فی‌المثل معشوقهٔ توفرشته باشد ، درهیچوقت ازملامت خلقان خالی نباشی

ازآنکه عادت مردمان چنین رفته است ، پس تا توانی خود را نگهدار وازعاشقی پرهیزکن که جزخردمندان ازعشق پرهیزنتوانند کردن ، از آنکه ممکن نبودکه بیك دیدارکسی عاشق گردد . نخست چشم بیند ، آنگاه دل بپسندیشد ، وچون بدل پسندافتاد ، طبع بروما یل شود ،آنگاه متقاضی دیدارگردد . واگرتوشهوت خود را در فرمان دل کنی و دل را متابع شهوت (۱) گردانی ، بازتدبیرآن کنی که یکباردیگراورا به بینی چون دیداردوباره شد(۲)، میل طبع بدوزیاده گردد وهوای دل غالب‌تر شود وپس قصد دیدارسوم بارکنی ودر حدیث آیی وچون سخن گفتی و جوابی شنیدی ، مثل چرخست (۳) ورسن ، جملهٔ خرد وهوش تودربند او شود ، و از همه کار ها بازمانی ، پس ازآن اگر خواهی که خود را نگاهداری نتوانی ،که کارازدست رفته باشد ، وهرروزعشق زیاده گردد پس از آن بضرورت متابع دل باید بود ، اما اگر بدیدار اول خود را نگاهداری، چون‌دل (٤) تقاضاکند ، خرد را بر دل گماری تا بیش نام اونبرد ودل خود را بچیزی (٥) مشغول میداری و جای دیگر استفراغ شهوت میکنی ، وچشم ازدیداراوبرمی‌بندی ، همهٔ رنج دل بیکهفته باشد

---

(۱) ل . صفحهٔ ٤٥ « متابع گردانی » ن . صفحهٔ ۵۷ ، ه . صفحهٔ ۷۳ «متابع شهوت گردانی»

(۲) ن . صفحهٔ ۵۷ ، ه . صفحهٔ ۷۳ «شود»

(۳) ن . صفحهٔ ۵۷ ، ه . صفحهٔ ۷۳ « خرروفت و رسن برد »

(٤) ل . صفحهٔ ٤٦ « چون تقــاضا » ن . صفحهٔ ۵۷ ، ه . صفحهٔ ۷۳ « چون دل تقاضا »

(٥) ل ، صفحهٔ ٤٦ « بچیز » ن . صفحهٔ ۵۷ . ه . صفحهٔ ۷۳ بچیزی »

وبیش یاد نیاید، زود خویشتن ازبلابتوانی رهانیدن، لیکن چنین کردن نه کار هر کسی بود، مردی باید عاقل با عقل تمام تا این علت را مداوا تواند کرد، از آنکه عشق علتی است، چنانکه محمد بن زکریاء رازی درتقاسیم العلل آورده است سبب علت عشق ودارو وی یاد کرده است، چون روزه داشتن پیوسته وبار گران برداشتن وسفر دراز کردن و آنچه بدین ماند، اما اگر کسی را دوست داری، که تواز دیدار وخدمت او راضی باشی، روا دارم، چنانکه ابوسعید ابوالخیر گفته است: که آدمی را ازچهارچیز ناگزیراست: اول نانی دویم خلقانی سیوم ویرانی چهارم جانانی٭. هر کسرابحد ومقداراوازروی حلال٭. ولیکن دوستی دیگر است وعاشقی دیگر، ودرعاشقی هیچکس را وقت خوش نباشد. آن مرد عاشق بیتی میگوید درمعنی خویش:

بیت

این آتش عشق توخوشست ای دلکش

هرگز دیدی آتش سوزنده و خوش

وبدانکه دردوستی مرد همیشه دلخوش باشد ودرعاشقی، دایم اندرمحنت باشد. ودیگراگربجوانی عشق بازی کنی؛ آخرعذری باشد ومردم نیز معذوردارند وگویند جوان است، جهد کن تا به پیری عاشق نشوی، که

٭: . . . . ٭ مقابل این عبارت در هـ. صفحهٔ ۷٤ ـ آمده است: «و هر کس را بحد و اندازهٔ خویش آرزویی خیزد از روی حرام یا ازروی حلال»

پیرانرا هیچ عذری نیست ' اگر چنانکه از جملهٔ مردمان عام باشی کار آسانتر باشد ' پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی ، زینهار باین معنی اندیشه نکنی ' و بظاهر ، دل بکسی نه بندی ، که پادشاه پیر را عشق باختن دشوار کاری بود .

حکایت

بروزگار جد من شمس المعالی ' خبر دادندی که در بخارا بازرگانی غلام دارد ، که بهای وی دو هزار دینار است ' احمد سعد ☆ پیش امیر این حکایت کرد ، که ما را کسی باید فرستادن تا آن غلام را بخرد ، امیر گفت : ترا شاید رفتن ، احمد سعد ☆ ببخارا آمد و نخاس را بدید و آن غلام را حاضر کردند و بهزار و دویست دینار بخرید و بگرگان آورد ، امیر بدید و بپسندید و غلام را دستارداری داد ، چون دست بشستی ' دستار بوی دادی تا دست خشك کردی ' چندگاه بر آمد ' روزی امیر دست بشست این غلام دستار بوی داد ' امیر دست پاك کرد و در غلام همی نگریست وی را خوش آمده بود دیدار وی و دستار بوی بازداد ' و برین زمانی بگذشت ابوالعباس غانم ☆ را گفت ' این غلام را آزاد کردم و فلان ده او را بخشیدم تا بدانی (۱) منشورش بنویس و از شهر دختر کدخدائی را از بهر وی بخواه

☆ ه . صفحهٔ ۷٤ « جفد » و در متن ن . صفحهٔ ۵۸ « سعدی » و در پاورقی آن صفحه آمده است :
« خ : جفدی و ظاهراً در اصل سغدی بوده است »
☆ ن . صفحهٔ ۵۸ « غانم » ه . صفحهٔ ۷۵ « غانمی »
(۱) این عبارت « تا بدانی » فقط در ل صفحهٔ ٤۷ ـ آمده است . و در ن . صفحهٔ ۵۸ ، ه . صفحهٔ ۷۵ نیست .

وبگوی تا درخانه بنشیند تا موی روی برآرد ، آنگاه پیش من بیاید ، ابوالعباس عالم وزیر بود ، گفت : فرمان خداوند راست ، اما اگر رای خداوند اقتضا کند ، بنده را بگوید که ازین مقصود چیست ؟ امیر گفت : امروز حال چنین وچنین رفت ، سخت زشت باشد که پادشاه پس از هفتاد سال عاشق شود ، ومرا بعد ازهفتاد(۱) سال بنگاهداشت بندگان خدای تعالی مشغول می باید بود و بصلاح رعیت ولشکرو مملکت خود . من بعشق باختن مشغول گردم ، نه بنزد خدای تعالی معذور باشم ونه بنزد خلق .

اما جوان هرچه کند معذورباشد ولیکن یکباره عشق‌ظاهر نباید بود ، هرچند جوان باشی با طریق حکمت و حشمت وسیاست باش ، تا خلل بکارتوراه نیابد ، که ازبزرگی چنین شنوده ام که :

حکایت ٭

سلطان‌مسعودرا ده غلام‌بودند جامه‌داران‌خاص‌او ، وازایشان‌یکی‌بود که اورا نوشتگین گفتندی ، مسعود اورادوست داشتی ، چند سال برآمد وهیچکس ندانست که سلطان که را دوست دارد ، از آنکه هر عطائی که بدیشان دادی یکسان‌بودی ، تا ازین‌پنجسال برآمد ، روزی‌درمستی فرمودکه هرچه پدرمن ایازرا فرمود ، نوشتگین را بنویسید ، آنگاه معلوم شدکه مقصود اونوشتگین بوده است .

---

(۱) ل . صفحهٔ ٤٧ ، ن . صفحهٔ ٥٩ « بعد هفتاد » هـ . صفحه ۷۵ بعداز هفتاد »

٭ در اصل نبود .

اکنون ای پسر؛ هرچند من این قصه بکردم ، اگر ترا اتفاق افتد دانم که بقول من کارنکنی ،که من نیزازسرحسب حال‌میگویم :

رباعی

هر آدمی کـه حی ناطق باشد

باید که چو عذرا و چو وامق باشد

هرکو ، نه چنین بود منافق باشد

آدم نبود هرکه نه عاشق باشد

وهرچند که من چنین گفتم ، تو بدین دوبیتی‌من کارمکن و جهد کن تا عاشق‌نباشی، پس‌اگر کسی‌را دوست داری ،کسی رادوست‌دار(۱) که بدوستی بیرزد . واگرچه معشوق همه بطلمیوس و افلاطون نباشد ، ولیکن بایدکه با اندك مایه خرد باشد. ونیز دانم که یوسف بن یعقوب نباشد، اماهم ملاحتی‌باید که‌دروی‌باشد ، تازبان بعضی‌مردمان‌بسته‌باشدو عذرتومقبول‌دارند، که‌خلقان‌ازعیب کردن‌وعیب‌جستن‌مردمان‌فارغ نباشند چنانکه‌یکی‌را گفتند: که‌عیب‌داری؟ گفت: ندارم. گفتند: عیب‌جوی‌داری ؟ گفت: بسیار. گفتند: چنان‌دان که‌معیوب‌ترین‌خلقان‌توئی. واگرمهمان‌روی، معشوق را با خود مبر، و اگر بری ، پیش بیگانگان بوی مشغول‌مباش و دل برو بسته مدار ، که او را کسی نتواند خوردن . و مپنـدار که او بچشم همه کس چنان نماید که بچشم تو ، چنانکه شاعر گفت :

---

(۱) ل . صفحهٔ ٤٨ ، ن . صفحهٔ ٥٩ « کسی را دار » ه . صفحهٔ ٧٦ « کسی را دوست دار »

بیت

ای وای بمن گر تو بچشم همه خلقان
زین گونه نمائی که بچشم من درویش

چنانکه بچشم تو نیکوتر از همه خلقان نماید، باشد که بچشم دیگران زشت تر نماید. و نیز هر زمان، او را میوه مده و تفقد مکن و هر ساعتی او را مخوان و در گوش او سخن مگوی، ☆ که من سود و زیان ترا باز میگویم ☆، بباید که بکوشی تا مردمان بر تو عیب نگیرند..

باب پانزدهم ـ در تمتع گرفتن

بدان ای پسر! که اگر کسی را دوست داری، پیوسته در مستی و هوشیاری بمجامعت مشغول مباش، که آن نطفه که از تو جدا گردد معلوم است که تخم جانی و شخصی بود، پس اگر کنی در مستی مکن، که بمستی زیانکارتر بود، اما بوقت خمار صوابتر و بهتر آید. و هر وقتی که یاد آید بدان مشغول مباش، که آن فعل بهایم بود که وقت هر شغل را ندانند. و هر وقت که می یابد میکنند، اما باید که آدمی را وقت پیدا باشد تا فرق بود میان وی و بهایم، اما از زنان و غلامان، میل خویش بیک جنس مدار، تا از هر دو گونه بهره ور باشی واز دو گونه یکی دشمن تو نباشد.

☆ . . . . ☆ مقابل این عبارت در ن صفحهٔ ٦۰ «که سود و زیان میگویم، که دانند که باوی چیزی نگفتی» و در هـ. صفحهٔ ۷۷ «یعنی که من سود و زیانی همی گویم که مردمان دانند که تو چه گوئی» آمده است.

وهمچنانکه گفتم که مجامعت بسیار کردن زیان دارد ، ناکردن نیز زیان دارد، پس هرچه کنی باید باشتها کنی و بتکلف نکنی، تازیان کمتر دارد، اما باشتها(۱) و بی اشتها بپرهیز در گرمای گرم و سرمای سرد ، که دراین دو فصل مجامعت زیان کار تر باشد ، خاصه پیرانرا . و از وقتها ، (۲) وقت بهار سازگار تر بود ، که هوا معتدل باشد و چشمهای آب زیادت باشد وجهان روی بخوشی دارد ، پس چون عالم کبیر(۳) جوان شود ، و نیروی تن ماکه عالم صغیر(۳) است همچنان شود ، طبایع که در تن مختلف است معتدل شود وخون اندر رگها زیادت شود ، منی اندر پشتها زیادت شود ، بی قصد مرد محتاج معاشرت و تمتع گردد ، پس چون اشتهای طبیعت صادق شود ، آنگاه زیان کمتر دارد . و رگ زدن همچنین ، تا توانی در گرمای گرم و سرمای سرد رگ مزن ، واگرخون زیادت بینی تسکین کن بشرابهای سرد ، و تابستان میل بغلامان کن و در زمستان میل کن بزنان ، و درین باب سخن مختصر باید که گران کند .

باب شانزدهم ـ درآئین گرمابه رفتن

بدان ای پسر! که اگر بگرمابه روی ، برسیری مرو ، که زیان

---

(۱) ل صفحهٔ ٤٩ « اشتها » ن . صفحهٔ ٦١، ه . صفحهٔ ۷۷ « باشتها »

(۲) ن . صفحه ٦١ « واز همه فصلها » ه . صفحهٔ ۷۷ « وازهمه فصلی » و بعد از همه بهتر است و مناسبترست که اسم مفرد استعمال شود مثل همه شب ، همه روز یعنی همهٔ روزها ، همهٔ شبها .

(۳) ل . صفحهٔ ٤٩ « کبری ـ صغری » ن . صفحهٔ ٦١ ، ه . صفحهٔ ۷۷ « کبیر ـ صغیر »

دارد . و در گرمابه نیز بجماع کردن مشغول مباش ، خاصه در گرمابهٔ گرم ، محمد زکریاء رازی گوید : که عجب دارم از کسی که سیرخورده درگرمابه جماع کند ، وبمفاجا نمیرد، اما گرمابه سخت خوب چیزیست وتا حکیمان بناها نهاده اند ، ازگرمابه بهترچیزی نساخته اند و لیکن باهمه نیکی ، هرروز بگرمابه رفتن سود ندارد ، بلکه زیان دارد ، که اعصاب ومفاصل را نرم کند وسختي وی ببرد و طبیعت عادت کند هرروز بگرمابه شدن و چون یك روزنروی ،آنروزچون بیمارباشی واندامهای تو درست نشود ، پس‌چنان باید که هردوروز یکبارشوی . واول درخانهٔ سرد یکرمان توقف کن ، چندانکه طبع از وی حظی یابد ، آنگاه در خانهٔ میانگین‌رو وآنجا زمانی‌بنشین تا ازآن خانه نیزبهره بیابی،آنگاه در خانهٔ گرم رو و ساعتی همی باش تا حظ خانهٔ گرم نیز یابی ، چون گرمی گرمابه در تو اثر کرد ، درخلوت خانه برو و سر آنجا بشوی و باید که در گرمابه بسیارمقام نکنی و آب سخت گرم و سخت سرد بر خود نریزی، باید که معتدل بود و اگر گرمابه خالی‌باشد غنیمتی‌بزرگ دان،که حکیمان گرمابهٔ خالي را غنیمتی‌دانند از جملهٔ غنیمتها . وچون ازگرمابه بیرون‌آئی ، هم برآن ترتیب بیا که در رفته باشي . و موی ، سخت خشك باید کردن ، آنگاه بیرون رفتن ،که کارخرد مندانست و ازآن محتشمان وتیز ازگرمابه بیرون‌آمده با موی تر، پیش‌بزرگان نشاید رفتن ، که بی ادبی بود ، نفع و ضرر گرمابه اینست که گفتم، اما از خوردن‌آب و فقاع درگرمابه بپرهیز،که سخت زیان دارد و باستسقا اداکند ، مگر سخت مخمور باشي،آنگاه روا باشد که اندکی‌بخوری تسکین خمار را ، تا زیان‌کمتردارد .

باب هفدهم ـ در خفتن و آسودن

بدان ای پسر! که رسم حکیمان روم آنست، که چون از گرمابه بیرون آیند، زمانه در مسلخ گرمابه بخسپند، آنگاه بیرون روند. و هیچ قوم دیگر را چنین رسم نیست، اما حکما خواب را موت الأصغر خوانند، از بهر آنکه چه خفته و چه مرده هر دو را از عالم آگاهی نیست و بیش از این نیست یکی مرده است بی نفس و یکی مرده است با نفس و بسیار خفتن عادت ناستوده است، تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حالی بحالی برد. و شش چیزست که چون بمردم رسد، در وقت، صورت روی را بگرداند و متغیر کند، یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم پیری. چون مردم پیر شوند از صورت خویش بگردند و آن خود نوع دیگرست، اما مردم خفته، نه در حکم زندگان باشند و نه در حکم مردگان، چنانکه بر مرده قلم نیست، بر خفته هم نیست. و گفته اند:

رباعی

هرچند بجفا پشت مرا دادی خم ❊ من مهر تو در دلم نگردانم کم

از تو نبرم از آنك ای شهره صنم ❊ تو خفته و بر خفته نرانند قلم

و همچنانکه خفتن بسیار زیانکار است، نا خفتن نیز زیان دارد، که اگر آدمی را هفتاد و دو ساعت بقصد نگذرانند که بخسپد و بستم بیدار دارند بیم مرگ مفاجا باشد. اما هر کاری را اندازهٔ است و حکیمان چنین گفته اند: که شبانه روزی بیست و چهار ساعت باشد، دو بهره

بیدار باشی و یك بهره بخسپی : هشت (۱) ساعت بطاعت خدای تعالی و یکدخدائی خویش (۲) مشغول بباید بود ، و هشت ساعت بعشرت و طیبت مشغول باید بود و روح خویش تازه باید داشتن ، و هشت ساعت بیارامیدن، تااعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته باشند آسوده شوند. وجاهلان ازین بیست وچهار ساعت ، نیمی بخسپند و نیمی بیدار باشند، وعاقلان یك بهره بخسپند و دو بهره بیدار باشند بدین قسمت که یاد کردیم، هر هشت ساعت بلونی دیگر باید بودن . وبدانکه حق تعالی شب را از برای آسایش بندگان آفریده است، چنانکه در کلام خود فرموده: ـ (وجعلنا اللیل لباساً وجعلنا النهار معاشاً) و حقیقت بدان که همهٔ زندگانی بجانست و تن مکانست وجان متمکن است و سه خاصیت است جان را، چون زندگانی و سبکی و حرکت. و سه خاصیت است تن را، مرگ (۳) وسکون و گرانی، تاتن وجان بیك جای باشد، (٤) جان بخاصیت خویش تن را نگاهدارد و گاه در کار آرد و گاه تن را بخاصیت خویش از کارها بازدارد و اندر غفلت کشد. هر گه که تن خاصیت خویش پدید کند، مرگ و گرانی و سکون فروخسپند و مثل فروخفتن خانهٔ بود که بیفتد،

---

(۱) ل . صفحهٔ ۵۱ ، ن . صفحهٔ ٦۳ « و هشت » ه . صفحه ۸۰ «هشت»

(۲) ل صفحهٔ ۵۱ « بطاعت خدای تعالی مشغول » ن . صفحهٔ ٦۳ « بطاعت حق تعالی و یکدخدایی مشغول » ه . صفحهٔ ۸۰ « بطاعت خدایتعالی و یکدخدائی خویش مشغول »

(۳) ل . صفحهٔ ۵۱ ، ن . صفحهٔ ٦٤ «مرگ و . . . » ه . ۸۱ « چون مرگ و . . . »

(٤) ن - صفحهٔ ٦٤ ، ه . صفحهٔ ۸۱ « باشند » و هردو « باشد، باشند» صحیح است .

چون خانه بیفتد، هر که درخانه بود فرو گیرد، پس تن که فروخسپد، همه ارواح مردم‌را فرا گیرد، تا نه سمع بشنود و نه بصر به بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی وسبکی و نرمی و درشتی را دریابد و نه نطق گویا بود، پس هرچه در مکان خویش خفته بود، ایشانرا فرو گیرد و حفظ وفکرت بیرون مکان خویش باشد، ایشانرا فرونتواند گرفت، نه بینی که چون تن بخسپد، فکرت خواب همی‌بیند گوناگون و حفظ یاد میدارد، تا چون بیدارشود بگوید که چنین وچنین دیدم؛ واگر این دو نیز درمکان خویش‌بودندی، هر دو را فروگرفتی، نه فکرت توانستی دیدن و نه حفظ توانستی نگاهداشتن، واگر نیز نطق‌درمکان‌خویش‌بودی تن در خواب نتوانستی شد، و اگر درخواب شدی وسخن گفتی، خود خواب نبودی و راحت و آسایش نبودی، که همه آسودن جانوران در خواب است. پس حق تعالی هیچ چیز بی‌حکمت نیافرید، اما خواب روز را بتکلف از خویشتن دورکن واگر نتوانی اندك مایه باید خفت، که روزرا شب گردانیدن نه از حکمت باشد، اما رسم‌محتشمان ومنعمان چنان است، که در تابستان نیم روز بقیلوله بیاسایند، اما طریق تنعم آنست، که چنانکه رسم بود بیاسایند یك ساعت، وباکسی که وقت ایشان باوی خوش باشد خلوت کنند تاآفتاب فرو گردد وگرما شکسته شود، آنگاه بیرون آیند، فی‌الجمله، جهد باید کردن تا بیشتر عمر در بیداری گذرانی، که خفتن بسیار در پیش است، اما بروز وشب، هر گاه که بخواهی خفت، تنها نباید خفت، با کسی باید خفت که روح ترا تازه دارد، از بهر آنکه خفته و مرده، هر دو بقیاس یکی

باشند (۱) هردو را ازعالم خبرنباشد، لیکن یکی خفته باشد با حیوة و یکی خفته بی حیوة، اکنون فرقی باید میان این دو خفته، که آن یکی را تنها همی باید بود بعذر عاجزی، و این خفته را که اضطراری نیست، چرا چنین خسپد که آن عاجز به اضطرار؟ پس مونس بستر این جان، روح افزای باید، که مونس در آن بستر نیست، تا خفتن زندگان ازخفتن مردگان پیدا باشد، لیکن بگاه خاستن عادت باید کرد، چنانکه پیش از آفتاب برآمدن برخیزی تا وقت طلوع فریضهٔ حق تعالی گذارده باشی. و هرکه بوقت آفتاب برآمدن برخیزد، تنگ روزی بود، ازبهر آنکه وقت نماز ازوی درگذشته باشد، شومی آن ویرا دریابد پس بگاه برخیز و فریضهٔ خدا بگذار آنگاه آغاز شغلهاء خویش کن. واگر بامداد شغلی نباشد وخواهی که بتماشاروی، روا باشد که بشکاروعیش مشغول باشی.

باب هیژدهم ـ درنخچیر کردن

بدان ای پسر! که براسپ نشستن وشکار کردن کارمحتشمان است خاصه بجوانی، امـا هر کاری را حد واندازه باید وهمه روزشکارنتوان کردن وهفته هفت‌روزباشد: دوروزبشکارروَ،سه روزبطاعت مشغول باش و دوروز بکدخدائی خویش، اما چون بر اسپ نشینی، بر اسپ خرد منشین، که مرد اگرچه منظرانی باشد، بر اسپ خرد حقیر نمـاید.

---

(۱) ل. صفحهٔ ۵۲ «یکی باشد» ن صفحهٔ ٦۵ «یکی باشند» ه. صفحه ۸۲ «یکیست»

واگر مردی حقیر باشد و بر اسپ بلند نشیند ، بزرگ نماید . و بر اسپ راهوار جز در سفر منشین ، که چون اسپ راهوار بود ، مرد خویشتن را فکنده دارد . و اندر شهر و محلت ، بر اسپ تیز و جهنده نشین ، تا از تندی اسپ از خویشتن غافل نباشی . و مادام راست نشین ، تا زشت رکاب ننمائی و در شکار ، اسپ بر خیره متاز ، که اسپ بر بیهودگی تاختن ، کار کودکان و غلامان است . و در عقب سباع درنده متاز که در شکار سباع هیچ فایده نباشد وجز خطر جان هیچ حاصل نباشد ، چنانك از اصل ما ، دو پادشاه بزرگ در شکار سباع هلاك شده اند ، یکی جد پدر من امیر وشمگیر و دیگری پسر عم من امیر شرف المعالی . پس بگذار تا کهتران تو بتازند ، مگر پیش پادشاهان بزرگ ، که آنجا از بهر نام جستن وخویشتن را باز نمودن ، روا باشد ، پس اگر شکار دوست داری ، بشکار باز و چرغ (۱) و شاهین و یوز و سگ مشغول باش تا هم شکار کرده باشی وهم مخاطره نباشد و آنچه بگیری بکار آید نه چنانك گوشت سباع ، وی نه خوردن را شاید و نه پوست او پوشیدن را ، پس اگر شکار باز کنی ، پادشاهان بر دو گونه کنند : ملوك خراسان باز بدست خویش نپرانند و ملوك عراق را رسم آنست که بدست خویش پرانند . هر دو گونه روا بود . و اگر پادشاه نباشی چنانکه میخواهی میکن و اگر پادشاه باشی و خواهی که خود پرانی رواست . اما هیچ باز را بیش از یك بار مپران که پادشاهانرا نشاید که بازی را دو بار پرانند . یکبار پران و نظاره همی کن اگر صید گیرد نیك ، واگر نه ، پس بازی دیگر بستان و پران .

(۱) جانوریست شکاری مشهور و معروف ، از جنس سیاه چشم ، و عربی آن صقر است «برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

مطلب

و مقصود پادشاه از شکار، باید که تماشا بود نه طعمه. واگر پادشاه با سگ شکار کند، پادشاه را نشاید سگ گرفتن، باید که در پیش او بندگان همیگشایند ☆ و او نظاره همیکند. وازپس نخچیر، اسپ متاز، واگر شکار یوز کنی، ازپس پشت خود یوز را براسپ نگیری(۱) که زشت بود که پادشاه یوزداری کند، وهم شرط نیست سبعی را از پس قفای خود گرفتن، خاصه ملوك را، اینست شرط تمامی شکار کردن.

باب نوزدهم ـ درچوگان زدن

بدان ای پسر! که اگرنشاط چوگان‌زدن کنی، مادام عادت مکن که بسیار کس را ازچوگان زدن بلا رسیده است.

حکایت

چنین گویند که عمروبن لیث بیك چشم نابینا بود. وچون امیر خراسان شد. روزی بمیدان رفت تاگوی زند، اورا اسپهسالاری بود، که اورا ازهرخر گفتندی، گویند این بیامد وعنان او بگرفت و گفت: نگذارم که توگوی زنی وچوگان بازی، عمروبن لیث اورا گفت: چون است که شماگوی زنید ورروا ندارید که من چوگان زنم؟ گفت: از بهر آنکه ما را دوچشم است، اگرگوی درچشم ما افتد، بیك چشم کور

☆ ه. صفحهٔ ۸٤ «همی تازند»

(۱) ن. صفحهٔ ٦۷، ه. صفحهٔ ۸٤ «مگیر». درجواب شرط ممکنست فعل امریا نهی یامضارع التزامی مثبت یامنفی استعمال شود، اما استعمال فعل امریانهی فصیحتر وروانتر است. «آقای عبدالعظیم قریب گرکانی استاددانشگاه تهران»

شویم (۱) یك چشم بماند بدان جهان به‌بینیم (۱) وتو یك چشم داری ، اگر ناگاه اتفاق افتد که گوی بر چشم تو افتد ، امیری خراسان بدرود باید کردن.عمرو بن لیث گفت : باهمه خری که هست (۲)راست گفتی،بپذیرفتم که تا من باشم گوی نزنم .

اما اگر درسالی یك دوبار نشاط چوگان کنی روا دارم اما سواری بسیار کردن نباید،که‌مخاطره باشد . سوار، ازجمله، باید که‌ازهشت نفر بیش نباشد (۳) پس شاید که تو برسر میدان بایستی‌ودیگری بآخر میدان وشش کس در میدان گوی زنند ، هرگه گوی بسوی تو آید ، تو گوی بازگردان. واسپ رابتقریب می‌بر و درکروفر مباش ، تا ازصدمه ایمن باشی ومقصود تو نیز ازتماشا حاصل آمده باشد ، اینست طریق چوگان زدن محتشمان .

باب بیستم - در کارزار کردن با دشمنان

چون‌تو در کارزارباشی، آنجا سستی ودرنگ شرط نیست، چنان باید که‌پیش ازآنکه دشمن برتوشام خورد، توبروی‌چاشت خورده‌باشی. وچون درمیان کارزارافتی،هیچ تقصیر مکن وبرجان خود مبخشای، که کسی راکه بگوربایدخفت ، بخانه نخسپد بهیچ حال ، چنانکه من دوبیتی گفته ام درین معنی :

(۱) ل.صفحهٔ ٥٤ «شوم- بینم» ن . صفحهٔ ٦٨،ه .صفحهٔ ٨٥« شویم- بینیم »
(۲) ه. صفحهٔ ٨٥ «باهمه خری تو».
(۳) ن . صفحهٔ ٦٨ «سوارهشت بیش نباید» ه. صفحهٔ ٨٥ « درجمله سوار بیش ازهشت نباید باشند»

رباعی

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت
با شیر با شمشیر سخن خواهم گفت
آنرا که بگور باید خفت بی جفت
با جفت بخان خویش نتواند خفت

ودر معرکه ، تایك گام پیش می‌توانی نهادن ، یك گام پس منه . وچون در میان خصمان گرفتار آمدی ، از جنگ میاسای ، که از جنگ ، خصمانرا بچنگ توان آوردن . وتا با تو حرکات روزبهی می‌بینند، ایشان نیز از تو می‌شکوهند . واندرآن جای ، مرگ را بر دل خوش گردان و البته مترس و دلیرباش ، که شمشیر کوتاه دردست دلاوران ، دراز گردد. و درکوشیدن هیچگونه تقصیرمکن، که اگر ازتوترسی و سستی پیدا آید ، اگر ترا هزار جان باشد ، یکی را بیرون نتوانی بردن و کمترین کس بر تو چیره گردد وآنگاه یا کشته شوی یا نامت بید نامی برآید. و چون تو بنامردی ، در میان مردان معروف شده باشی و در چنان جاگاهی ، سستی و تهاون کنی و از یارخود بازمانی ، میان یاران و همساران (۱) خود شرم زده باشی ونام وناز نماند و درمیان اقران و یاران خود شرم زده بمانی ، ومرگ ازآن زندگانی بهترباشد ، و بنام نیکو مردن ، اولیتر از آن باشدکه آنچنان بدنام زندگانی کردن . اما بخون نا حق دلیرمباش و خون هیچ مسلمانرا حلال مدار ، الا خون

(۱) ن .صفحهٔ ٦٩ «همسران» . سارهم بمعنی سر باشد که بعربی رأس گویند، وبمعنی شبه ونظیر ومثل ومانند،هم آمده است .«برهان‌قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

صعلوکان و دزدان و نباشان و خون کسی که در شریعت، خون وی ریختن (۱) واجب شود، که بلای دوجهان، بخون نا حق بسته باشد، اول آنکه درروز قیامت، مکافات آن یابی و اندرجهان زشت نام گردی و هیچ کهتر برتو ایمن نباشد و امید خدمتگاران از تو منقطع گردد و خلق ازتو نفورشوند و بدل، دشمن تو باشند، و نه همه مکافات درآن جهان بخون ناحق باشد، که درکتابها خوانده‌ام وبتجربه معلوم کرده، که مکافات بدی‌هم بدین جهان‌برسد بمردم. پس اگراین کسرا طالع نیك افتاده باشد، ناچار باولاد برسد، پس بر خویش و فرزندان خویش ببخشای و خون نا حق مریز. اما بخون حق که صلاح درآن‌بسته باشد، تقصیرمکن، که از تقصیر، فساد متولد گردد.

حکایت ٭

چنانکه از جد من شمس المعالی حکایت کنند، که وی مردی سخت قتال بود، و گناه هیچکس‌را عفونتوانستی کردن، که مردبدبود. و از بدی او لشکر بروکینه ورگشتند و با عم من فلك المعالی یکی شدند. وی بیامد و پدرخویش شمس‌المعالی را بگرفت بضرورت، از آنکه لشکر گفتند: که‌اگرتو درین کاربا ما یکی‌نباشی، ما این ملك را به بیگانه دهیم. چون دانست که ملك از خاندان ایشان بخواهد شد، بضرورت از جهت ملك، این کار بکرد. مقصودآنست، که چون این کاربکرد واورابگرفتند و بندکردند ودرمهدی نهادند وبروی موکلان

(۱) ل صفحهٔ ۵۵ «خون ریختن» ن. صفحهٔ ۷۰ «خون وی ار یختن».
٭دراصل نبود.

بگماشتند و اورا بقلعهٔ چناشك فرستادند ، واز جملهٔ موکلان او مردی بود ، اورا عبدالله جمازه‌بان گفتند. و در آن راه که‌میرفتند، شمس‌المعالی این‌مرد راگفت: یا عبدالله ! هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود ، که بدین بزرگی‌شغلی‌برفت و من نتوانستم دانست ؟ عبدالله گفت : این کاررا فلان و فلان کردند ، پنج سپهسالار را نام برد که این شغل بکردند ولشکررا بفریفتند . و در میان این شغل ، من بودم که عبدالله‌ام ؛ وهمه رامن‌سوگنددادم واین کار، من‌بدین جایگاه رسانیدم . ولیکن تو این کاراز من مبین ، از خود بین ،که ترا این شغل ازکشتن بسیارافتاد نه ازکشتن لشکر. شمس‌المعالی گفت : توغلط کردهٔ ، مرااین شغل از مردم ناکشتن افتاد ، اگراین شغل‌برعقل رفتی ، تراباااین‌پنج کس میبایست کشتن و اگراین چنین‌کردمی ، کارمن بصلاح بودی ومن بسلامت بودمی .

و این بدان گفتم که در عدل وسیاست تقصیرنکنی وآنچه ازآن نگزیرد ، سهل نگیری ، و نیز خادم کردن (۱) عادت نکنی ، که این برابرخون‌کردن‌است ، ازآنکه بهرشهوت خویش ،نسل مسلمانی‌ازجهان کم‌کنی ، ازین بزرگتر بیدادی نباشد . و اگرخادم (۲) باید، خودخادم کرده بدست آر،که نفع آن ترا بود ، و بزهٔ آن درگردن دیگری باشد و تو خود را ازین گناه ، باز داشته باشی ، اما در حدیث کار زارکردن ، چنانك فرمودم چنان باش و برخود مبخشای ، که تاتن خویشرا خوردنی

(۱) خادم کردن= خواجه کردن ـ بریدن اعضای تذکیر ـ مقطوع النسل کردن

(۲) خادم = مقطوع‌النسل شده

سگان نکنی، چون نام خویش را نام شیران توان کرد؟ پس بکوش تا نام و نان بدست آید، وچون بدست آوردی، جهد کن که مال جمع کنی، وچون جمع کردی، نگاه میدار وبرموجب اندازه خرج میکن.

باب بیست ویکم ـ در جمع کردن مال

ای پسر: ازفراز آوردن چیز(۱) غافل مباش، لیکن از جهت چیز، خویشتن را درخطر میناداز. وجهد کن تا هرچه فراز آری، ازنیکوترین وجهی باشدتابرتو گوارنده باشد. وچون فراز آوردی، نگاه دار و بهرباطلی ازدست مده (۲) که نگاه داشتن سخت تر ازفراز آوردن است. وهنگام دربایست که خرج کنی، جهد کن تا عوض آن زود بجای نهی، که اگر برداری وعوض بجای بازننهی، اگر گنج قارون بود، سپری شود، و نیزدرآن چندان دل مبند که آنرا ابدی شناسی، تا اگروقتی سپری شود، اندوهمند نباشی. واگرچیز بسیار باشد، تو بقدروانداره بکارمی بر، که اندك بتدبیر بهتر ازبسیار بی توفیر، واگر بسیاری ازتو بازماند، دوست تر از آن دارم، که نیازمند باشی، که گفته اند: چیزی بدشمنان ماندن بهتر که ازدوستان حاجت خواستن وسخت داشتن به که سخت جستن. واگرچند کم مایه چیزی بود، نگاهداشتن واجب دان، که هر که اندك مایه نگاه دارد، بسیارهم بتواند نگاهداشتن، وکارخویش کردن، به از کارکسان دان، واز کاهلی ننگ دار، که کاهلی شاگرد بدبختی است ورنج بردارباش،

(۱) چیز = مال

(۲) ل. صفحهٔ ۵۷ «ندهی» هـ. صفحهٔ ۸۹ «مده»

که چیزازرنج گرد شود وچنانکه‌ازرنج زایدشود (۱) از کاهلی ازدست بشود ، که حکیمان گفته اند : که درکوشیدن باش ، تا آبادان باشی ، و خرسند باش ، تا توانگرباشی ، وفروتن باش تا بسیاردوست باشی . پس آنچه از رنج و جهد بدست آید ، از کاهلی و غفلت از دست دادن ، کار خردمندان نبود ، که دروقت حاجت پشیمان شوی وسود ندارد . ولیکن چون‌رنج‌خودبری،جهد کن تا هم خود خوری . ومال هرچندعزیز باشد ، ازسزاواران دریغ مدار ، که بهمه حال کس چیزرا بگوربنبرد ، اما خرج باید کرد که باندازهٔ دخل باشد تانیازمند نباشی ، که نیاز نه همه درخانهٔ درویشان‌بود ، بلکه‌درهمه‌خانها بود ، فی‌المثل‌درمی دخل باشد و درمی وحبه خرج کنی ، همیشه نیازمندباشی ، باید که چون درمی دخل باشد ، درمی حبه‌کم خرج کنی تا هرگزدرآن خانه نیازنباشد . وبدانچه داری قانع باش (۲) که‌قناعت دوم بی نیازیست . وهرآن روزی که قسمت‌تست بتورسد . وهرآن کاری که ازسخن وشفاعت مردمان نیك‌شود،مال‌درآن کاربذل مکن ، تا درم توبخیره ضایع نشود ، که کارمردم بی‌چیزرا ، هیچ قدرنباشد ، وبدانکه مردم عامه‌همه توانگرانرا دوست دارند ، بی‌نفعی وهمه درویشانرا دشمن دارند ، بی ضرری ، که بدترین حال مردم نیاز است ، وهر خصلتی که آن مدح توانگرانست ، همان خصلت،نکوهش درویشانست . وآرایش‌مردم ، درچیزی‌دادن بین و قدر هر کس بمقدار آرایش شناس . امااسراف را دشمن خدا دان وهرچه خدای تعالی آنرا

---

(۱) زایداسم فاعل عربی است، یعنی «زیادشود»
ن. صفحهٔ ۷۲،ه صفحهٔ ۹۰ «فرازآید»
(۲) ل . صفحهٔ ۵۸ «باشی» ن. صفحهٔ ۷۳ ، ه . صفحهٔ ۹۰ «باش»

دشمن دارد. به بندگان شوم بود. چنانکه خدای تعالی در کلام مجید فرموده‌است: (ولاتسرفوا انه لایحب‌المسرفین) چیزی که خدای‌تعالی آنرا دوست ندارد، تونیز آنرا دوست مدار. وهر آفتی را سببی‌است. و سبب فقر را اسراف دان ، و نه همه اسراف خرج نفقات بود ، در خوردن و گفتن و کردن‌ودرهر شغلی که بود، اسراف نباید کردن. ازبهر آنکه اسراف تن را بکاهد ونفس را برنجاند وعقل زنده را بمیراند، نه بینی که زندگانی چراغ ازروغن است، پس اگربی حد واندازه‌اندر چراغ روغن کنی (۱) چنانکه ازنوك چراغ دان بسرفتیله رود، درحال چراغ رابمیراند، وهمان روغن سبب مردن شود؛ اگر باعتدال بودی، سبب‌حیوة او بودی؛ چون اسراف کرد، سبب ممات اوشد. پس معلوم‌شد که چراغ‌ازروغن زنده بود وچون‌ازاعتدال بگذرد واسراف پدیدآید، بدان روغن که زنده بود هم بدان بمیرد؛ خدای تعالی اسراف را بدین سبب دوست‌ندارد؛ وحکما نیز نپسندیده‌انداسراف کردن‌را درهیچ کاری، که عاقبت اسراف همه زیانست. اما زندگانی خویش را تلخ مدارو در روزی برخود مبندوخویشتن رانیکوداروازآنچه دربایست بود، تقصیری مکن، که هرکه رکارخویش‌تقصیر کند، ازسعادت، توفیر نیابد وازغرضها بی بهره ماند. وبرخویش آنچه داری وترا دربایست باشد، نفقه‌کن، که آخراگرچندچیزعزیزاست، ازجان عزیزترنیست. فی‌الجمله جهد کن که آنچه‌بدست‌آری، بصلاح بکاربری. وچیز خویشرا جز بدست بخیلان مسپار. ومقامروشراب خواره را هیچ استوارمدار وهمه‌کس را دزدپندار

(۱) ل.صفحهٔ ۵۸ «کنی» ن صفحهٔ ۷۳ «روغن کنی» ه. صفحهٔ ۹۱ «روغن بی اندازه‌اندر چراغدان کنی»

تا چیز تو ازدزد ایمن بود . و درجمع کردن چیز تقصیر مکن که تن آسانی اول ، درد آخر باشد . و درد نخست ، تن آسانی آخر باشد - چنانکه آسایش امروز، رنج فردا باشد ، ورنج امروز، آسایش فردا بود . اگر برنج و بی رنج بدست آید ، جهد کن تا ازدرمی دودانگ خرج خانهٔ خویش کنی وازآن عیال خویش (۱) واگرچه دربایست باشد و محتاج باشی ، بیش ازین خرج مکن . وچون این دودانگ را بکاربردی، دو دانگ ذخیره نه ازبهرضرورت وپشت بروی کن وبهرخللی ازوی یادمیار وازبهروارثان بگذارتا ایام ضعیفی واوان(۲) پیری را فریادرس تو بود . و آن دودانگ دیگر که باقی مانده، بتجمل خویش صرف کن وتجمل آن کن که نمیردو کهن نشود . چون جواهروزرینه وسیمینه وروئینه وبرنجینه ومسینه ومانند این . و اگر بیشتر باشد بخاك ده که هرچه بخاك دهی بازیابی، ومایه، دایم برجای بود . وچون تجمل ساختی، در هربایستی و ضرورتی که ترا باشد ، تجمل خانه را مفروش و مگوی : که اکنون ضرورتست بفروشم ووقتی دیگربازخرم ، که از بهرهرخلل ، تجمل خانه نشاید فروختن بامیدعوض بازخریدن که خریده نشود و آن ازدست برود و خانه تهی ماند . پس دیر نباشد که مفلس تر ازهمه مفلسان توباشی ، وبهر ضرورتی که ترا پیش آید وام مکن وچیزخویش گرومنه والبته زربسود مده ومستان، ووام خواستن ذلیلی بزرگ دان وتابتوانی هیچکس رایك درم سیم وام مده ، خاصه دوستانرا ، که اندر وام بازخواستن از دوست بزرگترین آزاری بود ، پس چون وام دادی، آن درم را ازخواستهٔ(۳)

---

(۱) یعنی خرج خانه وخرج عیال خویش کنی.
(۲) ل . صفحهٔ ۵۹ «آوان »
(۳) خواسته = مال

خویش مشمر ودردل چنین دان که این درم بدین دوست بخشیدم وتا وی باز ندهد ازو مطلب، که بسبب تقاضا، دوستی منقطع شود، که دوست را دشمن زود توان کرد . اما دشمن را دوست گردانیدن، نیك دشوارست. آن کار کودکا .ت واین کار پیران . وازهر چیزی که ترا باشد ، مردمان مستحق را بهره کن وبچیز مردمان طمع مدارتا بهترین مردمان تو باشی. وچیزخویش رااز آن خویش دان و چیزمردمانرا از آن مردمان ، تابامانت معروف باشی ومردمانرا برتواعتمادافتد وازین فعل همیشه توانگر باشی.

باب بیست ودوم ـ درامانت نهادن

اگر کسی بتو امانتی بدهد ، بهیچ حال مپذیر و چون پذیرفتی نگاهدار ، ازآنکه امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن بود ، از بهر آنکه عاقبت آن ازسه چیزبیرون نباشد: یا (۱) این امانت را بوی بازدهی، چنانکه ایزد عز وعلا در محکم تنزیل خود میفرماید که (أن تؤدوا الأمانات الی أهلها) که طریق مردمی وآدمی گری و جوانمردی آنست، که امانت نپذیری ، و چون پذیرفتی نگاه داری ، وبسلامت بخداوند بازرسانی .

حکایت

چنین شنودم که مردی بسحر گاه از خانه بتاریکی بیرون آمد تا بگرمابه رود، ودرراه دوستی را ازآن خویش بدید گفت : موافقت کنی

---

(۱) ل .صفحهٔ ٦٠ «تا» هـ صفحهٔ ۹٤، پاورقی لصفحهٔ ٦٠ «یا» ن .صفحهٔ ۷٦ «اگراین امانت بوی باز دهی»

تا بهم بگرمابه رویم ؛ دوست گفت : تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم ، لیکن در گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم . تا بنزدیك گرمابه باوی رفت ، بسر دوراهی رسیدند، پیش از آنکه آن دوست را خبر دادی باز گشت ، و براهی دیگر برفت ، اتفاقاً طراری از پس این مرد همی آمد تا بگرمابه رود بطراری خویش، قضارا این مرد بازنگریست ، طراررا دید و هنوز تاریك بود، پنداشت که آن دوست اوست، صددینار در آستین داشت ، دردستارچه بسته، از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت : ای برادر، این امانت بگیر، تا من از گرمابه بیرون آیم ، بمن باز دهی ، طرار زر از وی بستاند وهم آنجا مقام کرد. تا وی از گرمابه بر آمد روشن شده بود ، جامه بپوشید و روان شد ، طرار او را بخواند و گفت : ای جوانمرد؛ زرخویش بازستان و برو، که من امروزازشغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو ، گفت : این امـانت چیست و تو چه مردی ؛ طرار گفت : من طرارم و تو این زر بمن دادی تا ازگرمابه بر آئی، مرد گفت: اگر طراری چرا از من نبردی ؛ طرار گفت : اگر این بصناعت خویش بردمی ، اگر هزار دینار بودی ، بستاندمی و یك جو باز ندادمی، و لیکن تو بزینهار دادی و سپردی، و در جوانمردی نباشد که چون بزینهار آمدی من خیانت کنم .

پس این بدان گفتم که طراری حرمت امانت چنین میدارد ، تـا بدانی که امانت قبول کردن کاری عظیم خطرناك است ، که اگر بردست تو مستهلك شود بی مراد تو ، اگر عوض باز خری و بدهی نیك بود ، و اگر خود دیو، ترا ازراه ببرد وطمع دروی کنی ، آن خود سیاه روی دنیا و آخرت باشد ، و اگر بخداوند حق بازرسانی ، و آن چندان رنجهـای

نگاه داشتن برده باشی ، خداوند امانت از تو هیچ منتی ندارد و گوید که چیزمن بود و بمن باز داد ، و آن چندان رنج تو بی‌منت بماند (۱) و مزد تو ، آن کرد بود (۲) که جامه بپالاید (۳) ، اما اگر مستهلك شود وتو در آنجا هیچ خیانتی نه اندیشیده باشی ، هیچکس قبول نکند و بنزدیك جملهٔ مردمان خاین باشی ومیان امثال و اقران حرمت تو برود ونیز کسی دیگر برتو اعتماد نکند ، و اگرحبه ازآن مال با تو بماند حرام بود ، ووبالی عظیم درگردن تو بماند ، و دربن جهان برخور دار نباشی ، و درآن جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود .

فصل

اما اگر بکسی ودیعتی نهی ، پنهان منه ، بلکه دوگواه عدل بگیرو بدانچه دهی حجتی ازو بستان تاازداوری رسته باشی ، پس اگر بداوری افتد ، دلیر مباش ، که دلیری نشان ستمکاریست و تا توانی هرگز سوگند دروغ و راست مخور وخود را بسوگند خوردن هرگز معروف مکن ، تا اگروقتی سوگندی بایدت (٤) خوردن وضرورت شود ، مردمان

(۱) ل . صفحهٔ ٦۱ « وازچندان رنج تو بی‌منت بماند »
ن . صفحهٔ ۷۷ « پس رنج کشیدن بی‌منت برتو بماند »
ه . صفحهٔ ۹۵ « پس رنج کشیدن بی منت بتو بماند »
ر . « پس رنج کشیدن تو بی‌منت بماند »
(۲) کرد یعنی کردار .
(۳) ازپالودن یاپالیدن بمعنی پاك ساختن وصاف کردن است .
ل . صفحهٔ ٦۱ « ومزدتوآن کرد که جامه بپالاید » ن . صفحهٔ ۷۷ « ومزدتوآن بود که جامه بپالاید »
(٤) ل . « وقتی بایدت » ن . صفحهٔ ۷۷ ، ه . صفحهٔ ۹۷ « وقتی سوگندی بایدت »

ترا بدان سوگند راست گوی دارند و هرچند توانگر باشی ، چون نیکنام وراستگو نباشی ، ازجملهٔ درویشان باشی ، که بد نام ودروغ زن را عاقبت جز درویشی نباشد . وامانت را کاربند ، که امانت را کیمیای زر گفته اند . وهمیشه توانگرزی ، یعنی امین باش وراستگوی ، که مال همه عالم امینان و راستگویان راست . وبکوش تا فریبنده نباشی وحذر کن تا فریفته نشوی ☆ خاصه در ستد و دادی که درشهوت بسته باشد ☆

باب بیست وسیم ـ در برده خریدن

چون خواهی که برده خری، هشیارباش که آدمی خریدن علمیست دشوار. که بسیاربنده نیکو بود ، که چون بوی بعلم نگری . خلاف آن باشد و بیشترخلق چنان گمان میبرند، که برده خریدن از جملهٔ دیگر بازرگانیهاست ، ندانند که برده خریدن وعلم آن از علوم فیلسوفیست و هرکس که چیزی خرد ، که آنرا حق المعرفة نشناسد ، در آن مغبون آید. و صعبترین شناختها ، شناخت آدمی است ، که عیب و هنر آدمی بسیاراست ، یك عیب باشد که صد هزارهنر بپوشد ویك هنرباشد که صد هزارعیب را بپوشد . وآدمی را نتوان شناخت الا بعلم فراست وتجربت، وتمامی علم فراست علم نبوتست، که بکمال آن ، کسی نرسد الا پیغامبری مرسل، که بفراست بتواند دانستن نیك و بد باطن مردم را ، اما آنچه شرطیست اندرشرای ممالیك وعبید، وازهنروعیب ایشان ، بگویم بقدرطاقت خویش تا معلوم شود . بدانکه اندرشرای ممالیك سه شرطست : یکی شناختن عیب وهنرظاهروباطن ایشان ازفراست، دیگراز علتهای نهان و

☆ . . ☆ه . صفحهٔ۹٦ « خاصه درستدوداد که ازبهر شهوت بود»

آشکارا بعلامت آگاه شدن ، دیگر دانستن جنسها وعیب وهنرهرجنسی.
اما اول شرط فراست آنست، که چون بنده‌خری ، نیك تأمل باید کردن ،از بهر آنکه‌بندگانرا مشتری ازهرگونه باشد، کسی باشد که بروی بنگردو بتن و اطراف ننگرد ، وکسی باشد که بشحم ولحم بنگرد ، اما هر کسی که در بنده نگرد ، اول باید که در روی نگرد ، که روی او پیوسته توانی دیدن وتن او باوقات بینی ، پس بچشم و ابرو نگاه کن ، آنگاه در بینی ولب و دندان ، پس درموی او نگر ، که خدای عزوجل ، همه آدمیانرا نیکوئی در چشم و ابرو نهاده است ، و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان ، وطراوت در پوست ، و موی سر را مزین اینهمه گردانیده است ، ازبهر آنکه موی ازبهرزینت آفرید ، پس چنان باید که‌اندرهمه نگاه کنی ، چون‌درچشم و ابرو نیکوئی بود ، ودربینی ملاحت ، و درلب و دندان حلاوت ، ودرپوست طراوت ، آن بنده را بخر وباطراف تن او مشغول مباش ، پس اگر اینهمه نباشد ، باید که ملیح بود ، که بمذهب من ، ملیح بی نیکوئی ، بهتر که نیکوئی (۱) بی ملاحت ، وگفته اند که بنده هر کاری را شاید ، بباید دانست که بچه فراست باید خریدن وبچه علامت: هر بنده که‌ازبهرخلوت ومعاشرت خری ، باید که معتدل بود بدرازی وکوتاهی و فربهی ولاغری وسفیدی وسرخی‌وسطبری‌وباریکی‌وبجعدی وناجعدی موی‌چون‌غلامی‌بینی ، نرم گوشت و رقیق پوست و هموار استخوان و میگون موی و سیاه مژه وشهلا چشم و سیاه ابرو وکشاده چشم و کشیده بینی و باریك میان و

(۱) ه .صفحهٔ ۹۸ ،ر «نیکوئی» ن . صفحهٔ ۷۹ «نیکوی»

گرد زنخدان و سرخ لب وسفید دندان و همواردندان وهمه اعضاء در خور اینکه گفتم ، هرغلامی که چنین باشد زیبا ومعاشر باشد وخوش خو ووفادار ولطیف طبع وسزاوار، (۱) وعلامت غلام دانا و روزبه باید که راست قامت باشد ومعتدل موی ومعتدل گوشت وپهن کف وکشاده میان انگشتان ، پهن پیشانی ، رنگ لعل فام ، شهلاچشم وکشاده رو، بی خنده، این چنین غلام ، در علم آموختن و خازنی کردن و بهرشغلی شایسته بود ، وعلامت غلامی که ملاهی راشاید ، نرم گوشت وکم گوشت باید که بود ، خاصه بر پشت و باریك انگشت ، نه لاغر ونه فربه ، و هرغلام که برروی او گوشت بسیار بود ، هیچ نتواند آموختن ، اما باید که نرم کف بود وکشاده میان انگشتان و روشن چهره و تنک پوست ، مویش نه سخت دراز بود و نه سخت کوتاه ونه سخت سیاه ، و به که زیر کف پای او همواریاشد ، چنین غلام هرپیشه که دقیق بود زود آموزد ، خاصه خنیاگری ، وعلامت غلام که سلاح داری را شاید ، سطبرموی بود وتمام بالا ، راست قامت وقوی ترکیب وسخت گوش وسطبراستخوان ودرشت پوست و اندام او درست بود . سخت مفاصل ، کشیده عروق . ورگ و پی همه برتن پیدا و انگیخته . و پهن کتف و فراخ سینه وسطبر گردن وگرد سر واگراصلع بود به باشد . وتهی شکم و بر چیده سرین ، و ساق پای وی چون همیرود ، کشیده میشود . و باید که سیاه چشم بود وهرغلامی که اوچنین بود ، مبارز و شجاع و روزبه بود ، و علامت غلام

---

(۱) ن صفحهٔ ۷۹،ه. صفحهٔ ۹۸ ، ر «سازگار» سزاوار = شایان وموافق «فرهنگ نفیسی»

که خادمی سرای زنانرا شاید ، سیاه پوست وترش روی ودرشت بود . و خشك اندام وتنك موی وباریك آوازوباریك پای وسطبرلب وپخج بینی وکوتاه انگشت ، منحنی قامت وباریك گردن ، چنین غلام ، خادمی سرای زنانرا شاید . اما نشاید که سپید پوست بود وسرخ گونه ، و پرهیز کن از اشقر ، خاصه ازافتاده موی ، ونشاید که درچشمش رعونت وتری بود ، که چنین یا زن دوست بود یا قواده ، وعلامت غلام که بی شرم بود وعوانی وستوربانی را شاید ، باید که کشاده ابرو و فراخ چشم بود . وپلکهای چشم وی منقط بود بسرخی . ودرازلب ودندان وفراخ دهن بود . چنین غلام سخت بی شرم وبی باك بود وبی ادب. وعلامت غلامی که فراشی و طباخی را شاید ، پاك رووپاك تن باید ، وگرد روی وباریك دست وپای بود ، وشهلاچشم که بکبودی گراید ، وتمام قامت وخاموش وموی سروی میگون وفرود افتاده ، چنین غلام این کارها را شاید.اما شرطی که گفتیم چنین باید داشت ، وعیب وهنرهریك جنس که بباید دانست ، یاد کنیم : بدانکه ترك نه یك جنس است . وهرجنسی را طبعی وگوهریست . ودر میان ایشان ازهمه بدخویتر ، غزوقبچاق باشند . وازهمه خوش خوی تر و فرمان بردارتر ، ختنی وخلخی وتبتی . وازهمه دلیرتروشجاع تر ، ترقای بود . وازهمه رنجورتروبلاکش تروسازنده‌تر ، تاتاری ویغمای بود . و از همه سستتر ، چگلی☆ وبجمع معلوم بود نیکوئی وزشتی اینها . وهندو بضداست ☆ چنانکه بترك نگاه کنی بتفصیل ، سربزرگ وروی پهن و

☆ . . . ☆ ن صفحهٔ ۸۰ « و بجمع معلوم کنند که از ترك نیکوئی بتفصیل وزشت بی‌تفصیل نخیزد و هندو بضد اینست .»

ه صفحهٔ ۱۰۰ «و بجمع معلوم کنند که ازترك نیکوی بتفسیر وزشت بی تفسیر نخیزد ، وهندو بضد این است.»

چشمها تنگ وبینی بخج ولب ودندان نه نیکو،چون بتفصیل نگری نیکو نباشد ، اماهمه را بنگری وجمع کنی نیکو باشد ، وصورت هندو بخلاف اینست ، چون یک یک بنگری بذات خویش ، نیکونماید ، ولیکن بجمع بنگری ، چون صورت ترکان ننماید . اول ترك را رطوبتی ذاتی وصفائی هست که هندورا نیست . وترکان بطراوت از همه جنسها سبق برده اند . لاجرم ازترك هرچه خوب باشد ، درغایت خوبی باشد. وآنچه زشت باشد ، بغایت زشتی. وبیشترعیب ایشان آنست(۱)، که کند خاطر ونادان ومتکبر وشغبناك وناراضی وبی انصاف وبی بهانه آشوبگر وبد زبان باشند . وبشب بد دل باشند ، وآن شجاعت که بروزنمایند ، بشب نتوانند نمودن . اما هنر ایشان آنست که شجاع باشند وبی ریا ، ظاهر دشمن ومتعصب بهر کاری که بدیشان سپاری . وازبهرتجمل بهتر از ایشان جنسی نیست ، وسقلابی وروسی والانی نزدیك اند بطبع ترکان ولیکن ازترکان بردبارتر. اما الانی بشب دلیرترازترك اند ، وخداوند دوست تر ، واگرچه بفعل برومی نزدیکتر، همچون ترك(۲) نفیس باشند. لیکن درایشان چند عیب هست ، چون دزدی وبی فرمانی ونهان گویی وبی شکیبائی وکند کاری وسست طبعی وخداوند دشمنی وگریزپائی . اما هنرایشان آن باشد . که نرم طبع ومطبوع باشند وگرم فهم و آهسته کارودرست زبان ودلیروراهبرویادگیر. وعیب رومی آن باشد که بدزبان

---

(۱) ل . صفحهٔ ٦٤ «است» ن . صفحهٔ ۸۱ ، ه . صفحهٔ ۱۰۱ «آنست»

(۲) ل . صفحهٔ ٦٥ «ازآنکه ایشان» ن. صفحهٔ ۸۱ ، ه صفحهٔ ۱۰۸، حاشیهٔ ل «همچون ترك . »

بود و بد دل وسست طبع و کسلان وزود خشم وحریص و دنیا دوست .
وهنرشان آن بود، که خویشتن دار و مهربان وخوشخوی و کدخداسر(۱)
وروزبه و زبـان نگاهدار باشند ، اما عیب ارمنی آن بود که بد فعل و
گنده دهن ودزد وشوخ وگریزنده وبی فرمان وبیهوده گوی ودروغ زن
و کفردوست وخداوند دشمن وسرتاپای وی بعیب نزدیکتر بود، ولیکن
تیزفهم و کارآموزباشد . واما عیب هندو آن بود که بد زبان بود ، و در
خانه کنیزك ازوی ایمن نباشد . اما اجناس هندو نه چون قوم دیگر باشند
ازبهر آنکه همه خلق با یکدیگر آمیخته‌اند مگر هندوان . که ازروزگار
آدم علیه السلام بـاز، عادت ایشان چنین است که هیچ پیشه ور بخلاف
یکدیگر پیوند نکنند ، چنانکه بقالان دختر به بقالان دهند و قصابـان
بقصابان وخبـازان بخبازان و لشکری بلشکری. پس ایشان ، هرجنسی
ازایشان طبعی دیگر دارند ومن شرح هریك نتوانم داد ،که کتاب از
حال خود بگردد . اما بهترین ایشان که هم مهربان بود و هم شجاع و
کدخدا بود ، برهمن باشد یا راوت یا کرار. اما برهمن عاقل بود وراوت
شجاع و کرار کدخدا بود وهرجنسی ازجنسی بهتر بود . اما نوبی وحبشی
بی عیب ترند . وحبشی ازنوبی به بود ،که درستایش حبشی بسیار چیز
است ازپیغمبر صلعم .

این بود معرفت اجناس و هنر و عیب هریك ، اکنون شرط سیوم
آنست که آگاه باشی بکلیت از عیبهـای ظاهر وباطن بعلامات ،وآن

(۱) ن . صفحهٔ ۸۱ « و کدخدای سرای» ه . صفحهٔ ۱۰۲ «و کدخدارو»
ر «و کدخدای »

چنانست که در وقت خریدن غافل مباش و بیك نظر راضی مشو، که باول نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید، و بسیار زشت باشد که خوب نماید ☆ دیگر آنکه چهرهٔ آدمی پیوسته برنگ خود نباشد ☆ گاه بخوبی گراید و گاه بزشتی، و نیك نگاه باید کرد اندر همه اندام وی، تا بر تو چیزی پوشیده نگردد، که بسیار علتهای نهانی بود، که قصد آمدن کند، و هنوز نیامده باشد، تا چند روز بخواهد آمدن، آنرا علامتها بود، چنانکه اگر در گونهٔ وی زرد فامی باشد و رنگ لبش گشته بود و پژمرده باشد، دلیل بواسیر باشد. و اگر پلك چشم مادام آماس دارد، دلیل استسقا بود و سرخی چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی، دلیل صرع بود. و موی کندن و جنبانیدن مژگان و لب خائیدن، دلیل مالیخولیا بود. و کژی استخوان بینی و ناهمواری بینی، دلیل ناسور بود. و موی سخت سیاه چنانکه جای جای سیاهتر بود، دلیل بود که موی او رنگ کرده باشد. و بر تن، جای که نه جای داغ بود، داغ بینی، نگاه کن تا زیر او برص نباشد. و زردی چشم و گشتن رنگ از روی، دلیل یرقان بود. و هنگام خریدن، غلام را باید که وی را بستانی و بخوابانی و هر دو پهلوی وی را بمالی و تنگ بنگری، تا هیچ دردی و آماسی دارد، پس اگر دارد، در جگر و سپرز باشد، چون این علتهای نهانرا تجسس کردی، آشکارا را نیز بجوی، از بوی دهان و بینی و گرانی گوش و سستی گفتار و ناهمواری سخن و رفتن نه بطریق و درشتی مفاصل و سختی بن دندانها، تا بر تو غدری نکنند. آنگاه چون این همه که گفتیم دیده باشی و معلوم گردانیده، اگر بخری، از مردم

☆ . . ☆ ه صفحهٔ ۱۰۳ «و دیگر چهرهٔ آدمی بر یك حال نباشد»

بصلاح خر، تا درخانهٔ تو نیز بصلاح باشد. و تاعجمی یابی تازی گوی مخر، که عجمی را بخوی خود توانی بر آوردن و تازی گوی نتوانی، و بوقتی که شهوت بر تو غالب شود، کنیزك پیش تو میار، که غلبهٔ شهوت، زشت را بچشم توخوب نماید، نخست تسکین شهوت کن و آنگاه بخریدن مشغول شو. و آن بنده که بجای دیگر عزیز بوده باشد مخر، که اگر ویرا عزیز نداری، از تو منت ندارد یا بگریزد ویا فروختن خواهد ویا بدل دشمن تو شود وچون عزیز داری، از تو منت ندارد، چون خود جای دیگر همچنان دید باشد. و بنده از جائی مخر که وی را در آن خانه بد داشته باشند(۱)، تا باندك مایهٔ نیك داشت تو، سپاس دارد و ترا دوست گیرد. و هرچند گاهی بندگانرا چیزی بخش و نگذار که پیوسته محتاج درم باشند، که بضرورت بطلب درم روند. وبندهٔ قیمتی خر، که گوهر هر کسی بمقدار قیمت وی بود. و آن بنده که خواجه بسیار داشته باشد مخر، که زن بسیار شوی و بندهٔ بسیار خواجه را ستوده ندارند. و آنچه خری، روزافزون خر و چون بنده بحقیقت، فروختن خواهد، مستیز و بفروش، که هر بنده که فروختن خواهد وزن که طلاق خواهد، بفروش و طلاق ده، که از آن هر دو شادمان نباشی. و اگر بنده بعمدا کاهلی کند و درخدمت تقصیر کند نه بسهوی وخطائی، ویرا ستمروز بینی میاموز وچشم مدار، که وی بهیچگونه چالاك وروزبه نشود، زود بفروش که خفته ببانگی توان بیدار کردن، و تن مرده را ببانگ صد بوق و دهل توان بیدار کردن. و عیال نابکار بر خود جمع مکن، که کم عیالی دویم توانگریست. و خدمتکار چنان دار که نگریزد، و آنرا که داری، بسزا نیکو دار، که

(۱) ل . صفحهٔ ۶۷ «باشد» ن . صفحهٔ ۸۳ ،د. صفحهٔ ۱۰۴ «باشند»

اگر یك تن را ساخته داری ، به که دو تن نا ساخته ، ومگذار که بندهٔ تو در سرا برادر خوانده گیرد وکنیزکان با ایشان خواهر خواندگی گیرند ،که آفت آن بزرگ باشد . و بار بر بنده و آزاد بقدر طاقت ایشان نه ، تا از بی‌طاقتی بی فرمانی نکنند ، و خود را بانصاف آراسته دار ، تا از آرستگان باشی☆ و بنده باید که برادر و خواهر ومادر و پدر ، خواجهٔ خویشرادانند☆ و بندهٔ نخاس فرسوده مخر ، کـه بنده از نخاس چنان ترسان بود که خر از بیطار ، و بنده که بهر وقت وبهر کار فروختن خواهد و از خرید و فروخت خویش باك نـدارد ، دل بروی منه ، که از وی فلاح نیابی ، زود بدیگری بدل کن ، و چنان طلب که گفتم ، تا مراد حاصل آید و در رنج نشوی .

باب بیست وچهارم ـ در خانه وضیاع خریدن

ای پسر ! بدان که اگر ضیعت و خانه وهرچه خواهی ، بخری ، حد شرع را باید که نگاه داری . و هرچه خری در وقت کاسدی خر (۱) وهرچه بفروشی بوقت روائی فروش ، و سود طلب کن وعیب مدار ، که گفته‌اند: که بباید چمید اگر خواهی خرید . وازمکاس کردن غافل مباش که مکاس یك نیمهٔ از تجارتست ، اما آنچه بخری ، باندازهٔ سود وزیان باید خرید و اگر خواهی که مفلس نگردی ، از سود نا کـرده خرج مکن . و اگر خواهی که در مایه زیان نکنی ، از سودی که عاقبت آن

☆ . . . ☆ ه صفحهٔ ۱۰۵ «وبنده باید که پدر و مادر خویش ، خداوند خویش‌را داند.»

(۱) ل صفحهٔ ٦٨ «خری» ن صفحهٔ ۸٥ «بخر» ه صفحهٔ ۱۰۵ «خر»

زیان خواهد بود ، پرهیز . و اگر خواهی که با خواستهٔ بسیار باشی و درویش نباشی ، حسود مباش ودرهمه کارها صبور باش ، که صابری دویم عاقلیست . و اندر همه کارها از صلاح خویش غافل مباش ، که غافلی دویم احمقیست . و چون کار بر تو پوشیده شود و در شغل بر تو بسته گردد، زود بر سر رشته شو وصبور باش ، تا روی کار پدید آید ، که هیچ کار از شتاب زدگی نیك نشود . و چون بر سر بیع و شری رسی ، اگر خواهی که خانه خری ، درکوئی خر که مردم مصلح باشند ، و بکنارهٔ شهر مخر و در زیر بارهٔ شهر مخر و از بهر ارزانی ، خانهٔ ویران مخر . واول همسایه را بنگر ، که گفته‌اند : (الجار ثم الدار) . بزرجمهر گوید : چهار چیز بلای بزرگست : همسایهٔ بد و عیال بسیار و زن ناسازوار و تنگ دستی . ودرهمسایگی علویان و دانشمندان ، خانه مخر ، از جهت آنکه حق حرمت ایشان نگاه داشتن دشوار است . و بهمسایگی خادمان مخر، وجهد کن که درکوی سرا خری که توانگر تر از تو نباشند ، اما همسایهٔ مصلح گزین ، وچون خانه خری ، همسایه را حق وحرمت نگاه‌دار، که گفته‌اند :(الجار أحق) وبامردمان کوی محلت خود زندگانی نیکو کن ، وبیماران را پرسیدن رو و خداوندان عزا را تعزیت‌دار وبجنازهٔ مردمان حاضر شو وبهر شغلی که همسایه را باشد موافقت کن ، اگرشادی بودباوی شادی کن ، وبطاقت خویش هدیه فرست تا محتشم ترین کوی باشی ، و کودکان کوی را بپرس و بنواز ، وپیران کوی را بپرس وحرمت‌دار ، و درمسجد کوی جماعت برپای دار ، و در ماه رمضان در شمع وقندیل فرستادن تقصیر مکن ، که مردمان باهر

کسی آن راه نگاه دارند، که ایشان با مردمان همی‌دارند. و بدانکه هرچه مردم‌را(۱)باید از نیك و بد، از ورزیدهٔ خود یابد (۱). پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی، که هرآنکس که آن کند که نباید کرد، آن بیند که نبایدید. و تا بتوانی وطن خویشرا اندر شهرهای بزرگ ساز، واندر آن شهر باش که تراسازگارتر باشد. وخانه چنان خر که بام تو بلند تر از بام دیگران باشد، تا چشم مردمان بر خانهٔ تو نیفتد، ولیکن تو رنج نگریستن خود ازمردمان دور دار، واگر ضیعت خری، بی‌همسایه وبی‌معدن مخر، وهرچه خری بفراخ سال خر، و تا ضیعت مقوم و بی شبهت نباشد مخر (۲) وخواستهٔ بی‌مخاطره ضیعت را شناس، اما چون ضیعت خری، پیوسته در اندیشهٔ عمارت ضیعت باش، وهرروز عمارتی نو همیکن تا بهروقتی دخلی نو همی یابی، والبته ازعمارت کردن ضیاع وعقار میاسای، که ضیاع بدخل عزیز بود، و اگر بی‌دخل روا باشد، چنان‌دان که همه‌بیابانها ضیاع تست، که ده خدایرا بدیه وضیاع‌قیمت بود، و ضیاع‌را بدخل، و دخل را جز بعمارت نتوان یافت.

---

(۱) ل. صفحهٔ ٦۹ «مردمانرا- یابد» ن. صفحهٔ ٨٦، ه. صفحهٔ ۱۰۷ «مردم‌را- یابد»

(۲) ل صفحهٔ ٦۹ «و تا ضیعت مقوم و بی‌شبهت باشدمخر»

ن صفحهٔ ٨٦ « وتا ضیعت بی مقسوم و بی‌شبهت یابی، با مقسوم و با شبهت مخر »

ه. صفحهٔ ۱۰۷، «و تا ضیعت مقسوم‌وبی شبهت یابی، نا مقسوم و با شبهت مخر »

باب بیست و پنجم - در خریدن اسپ

ای پسر! اگر اسپ خری، هوشیار باش تا بر تو غلط نرود، که جوهر اسپ و آدمی یکسانست، از جهت آنکه اسپ نیك را و مرد نیك را هر قیمتی که تقدیر میکنی، روا بود. چنانکه اسپ بد را و مرد بد را هرچند نکوهی، بتوان نکوهیدن. و گفته اند: که جهان بمردمان برپایست، و مردمان بحیوان. و نیکوترین حیوانی از حیوانات، اسپ است، که تعهد وی هم از کدخدائی است و هم از مروت. و در مثل است: که اسپ و جامه را نیکودار تا اسب و جامه ترا نیکو(۱) دارند. و معرفت نیك و بد اسپ از آن مردم دشوارتر است، از آنکه مردم را با دعوی معنی موجود است، و دعوی اسپ دیدار اوست، تا از معنی خبریابی، نخست بدیدار او نگر، که اغلب اسپ نیك را صورت نیك باشد و بد را بد، باید که دندان پیوسته و باریك و سفید بود، و لب زیرین درازتر از لب زبرین باشد، و بینی بلند و فراخ و کشیده، و پهن پیشانی و املس بناگوش و دراز گوش و سر گوش تیز و بلند، و میان گوشها کشاده، و آهخته گردن و باریك تنگ گاه و بن گردن و گوش، سطبر خورده گاه، و زبرین قصبه کوتاه تر از زیرین، خرد موی، دراز و سیاه سم، گرد پاشنه، بلند پشت و کوتاه تهی گاه و فراخ سینه، میان دست و پایها کشاده، دم کشن(۲) و دراز، بره دم باریك و کوتاه، سیاه خایه، سیاه مژه، سیاه چشم، و در راه رفتن هوشیار، و مالیده خورده گاه،

---

(۱) ل صفحهٔ ٦٩ «آنیکو»

(۲) بفتح کاف. و فتح و سکون و کسر شین = انبوه و بسیار و فراوان «فرهنگ نفیسی»

معلق سرین ، عریض کفل ، درون سوی ران پر گوشت وبهم در رسته ، چون مرد برخود حرکت کند ، باید که ازحرکت مرد آگاه شود ، واین هنرها که گفتم ، بـاید که درهریك باشد علی‌الاطلاق. وآنچه‌دریك اسپ باشد ، دردیگری نباشد . ازرنگها بهتر، کمیت راگویند ، وخرما گون هم نیکوباشد ، درگرما وسرما صبورباشد ورنج کش باشد ، واگر خایه ومیان رانها وکون ودم ودست وپایها وبروناصیه‌سیاه باشد، نیکوباشد. واسپ زرده هم نیکوباشدکه‌بغایت زرد بود ، وبروی‌درم درم بود ، وبر وناصیه‌ودم وخایه وکون ومیان ران وچشم ولب‌او، این همه سیاه بود. واسپ سمند باید که همچنین باشد . و گلگون باید که‌یکرنگ‌باشد ، وهیچ‌ابلقی‌تزند . وادهم بایدکه سیاه وبراق باشد ونشایدکه سرخ چشم باشد ،که بیشتراسپ سرخ چشم‌،دیوانه ومعیوب(۱) بود . واسپ دیزه که سیاه قوایم بود ، بدان صفت که زرده راگفتم نیك باشد . واسپ ابلق ناستوده است ونیك نداشته وبیشتر بد خو باشد ؛ وچون هنرهای اسپان بدانستی ، عیبهای ایشان هم بدان : عیبی بود که بکارزیان دارد و بدیدارزشت بود ، ولیکن صاحب گشن(۲)بود ، وعیبی‌باشدکه علتها و خویهای زشت باشدکه از آن بعضی بتوان برد وبعضی‌که نتوان‌بردن. وهرعیبی وعلتی را نامی است که بدان نام بتوان دانستن چنانکه‌یادکنیم:

---

(۱) ل . صفحهٔ ۷۰ «دیوانه‌معیوب»ن . صفحهٔ ۸۸«دیوانه‌باشدومعیوب» ه . صفحهٔ ۱۰۹ «دیوانه بود و معیوب»

(۲) بضم‌گاف وسکون شین، طالب ماده شدن نر ، طالب نر شدن ماده «فرهنك نفیسی»

بدانکه علت اسپ یکی آنست که گنگ باشد، واسپ گنگ را بها بسیار کم، و علامتش آنست که چون مادیان بیند ، اگرچه نره فروهلد بانگ نکند، واسپ اعشی یعنی شب کور، علامت وی آنست که بشب چیزی که اسپان از آن ترسند ، وی نترسد ونرمد ، وهرجای بد که برانی برود وپرهیز نکند ، واسپ کر بد بود ، وعلامت وی آنست که بانگ اسپان نشنود وجواب باز ندهد ، ومادام گوش بازافکند، واسپ چپ بد بود وخطا بسیار کند ، وعلامت وی آنست که چون اورا بدهلیزی درکشی، دست چپ پیش نهد واشناه نداند، اسپ اعمش بد بود که روز نبیند ، وعلامت وی آنست که حدقهٔ چشم وی سیاه بود که بسبزی زند، ومادام چشم گشاده دارد چنانکه مژه برهم نزند، واین دریک چشم باشد وباشد که درهردوچشم باشد ، هرچندکه بظاهر معیوب بود اما عرب وعجم برآن اتفاق کرده اندکه مبارك باشد ، وچنین شنیده ام که دلدل احول بوده است یعنی کژچشم ، وارجل آن باشد که یك پای یایك دست سفید باشد ، اگر پای ودست چپ سپید بود شوم بود ، و ازرق اگر بهردوچشم بود روا بود و اگر بیك چشم ازرق بود، معیوب بود خاصه که چپ بود ، ومغرب بد بود یعنی سپید چشم ، و اسپ بوزه نیز بد بود ، اقود نیز بد بود یعنی راست گردن ودر چنین اسپ ننگرند ، واسپ خررنك هم بد بوداز بهرآنکه هردو پایش کژ بود ، و بفارسی کمان پای خوانند وبسیار افتد ، و اسپ قالع شوم بود، آنکه بالای کفل وگرد پای موی دارد ، و مهقوع همچنین آنکه گرد پای وزیر بغلش(۱) موی بود ، و اگر بهردوجانب بود شوم تر بود ، وهم شوم شودکه گرد پای بالای سم دارد ، درون سو وآن بیرون سو روا باشد ، و اسدق نیز بدبود یعنی سم درنوشته ، وآنرا احنف نیز گویند ، وآنکه دستش یا

(۱) ل . صفحهٔ ۷۱ «نعلش» ن . صفحهٔ ۸۹ ، ه. صفحهٔ ۱۱۱ « بغلش »

پایش دراز بود هم بد بود به نشیب وفراز، و آنرا اقرق خوانند☆ اعزل هم بد بود ، کژدم☆ ویرا اکشف نیز خوانند ، یعنی عورتش پیدا باشد، سگ‌دم نیز بد بود ، و اسپ افحج نیز بد بود ، آنکه پای برجای دست نتواند نهاد ، و اشهق هم بد باشد که دایم لنگ بود ، و او آن بود که در مفاصل دست علتی دارد ، واگر در مفاصل پای دارد ، افرن خوانند ، هم بد بود ، ومانع الرکاب وسرکش وگزنده و بسیار بانگ و ضراط و لکد زن و آنکه در سرگین افکندن درنگ کند و آنکه نره فرو نهد بد بود . واسپ زاغ چشم، شب کور بود .

حکایت

شنیدم که گله بان احمد فریغون ، روز نوروز پیش وی رفت بی هدیهٔ نوروزی وگفت : زندگانی خداوند دراز باد ! هدیهٔ نوروزی نیاوردم از آنکه بشارتی دارم به از هدیه ، احمد فریغون گفت : بگو! گله بان گفت : گلهٔ تودوش هزار کرهٔ زاغ چشم زاده است ، احمد ویرا صد چوب فرمود زدن ،گفت : این چه بشارت بود که مرا آوردی ، که هزار کرهٔ شب کور بزاد !

اکنون چون این بگفتم و علتهای اسپان دانستی بدانکه هر یکی را نامیست ، چون اسار و کفان و دجلس و فتق و عدن و سقیق وجهر وحمع وناموره وحلام وبرص وسرطان ونمله وملح ونفخه وقندان ونقاق وتبق ومهبا وجان ورنوم ومقل وعضاض وسمل سفتنی وریوم وسمار

☆ . . . ☆ ن صفحهٔ ۹۰ ، ه صفحهٔ ۱۱۱ « و اسب اعزل بد بود یعنی کژدم »

ر «و اسب اعزل نیز بد بود که کژدم باشد»

وسمه و بره ، این علتها را که بگفتم ، اگرهمه را تفسیرکنم درازگردد ، واین‌همه که گفتم‌عیب است . وازین عیبها بتر پیریست ، که با این عیبها که گفتم بتوان کاری بسر بردن ، وأما با پیری نتوان بردن ، اما اسپ بزرگ خر، که اگرچه مرد فربه ومنظرانی بود ، بر اسب حقیر خورد نماید ، وبدانکه درپهلوی‌چپ، ازپهلوی راست استخوان زیادت باشد بشمار، و اگرهردوبا یکدیگرراست بود، بخربزیادت ازآنچه ارزد ، که هیچ‌اسپ ازوی بهترنباشد ، وهرچه خری ازچهارپای و ضیاع ،آن‌چنان خرکه تا زنده باشی ، منافع آن بتورسد ، وپس ازتوبهمالان ووارثان تومیرسد . بی‌شك‌آخر، ترازن باشد و فرزندان ، چنانکه گویند: هرکه‌مردست ، جفت او زن بود .

باب بیست وششم ـ درزن خواستن

ای پسر!اگرزن خواهی حرمت ویرا نیکودار، واگرچه چیزعزیز است، اززن وفرزندعزیزترنیست . وچیزاززن‌وفرزندخویش دریغ‌مدار ، ولیکن از زن صالحه و فرزند فرمان بردار ، و این کاریست بدست تو، چنانکه دربیتی گفته ام :

بیت

فرزندچه پروری وزن چه داری چون نیست‌ازهردوترابرخورداری

اما چون زن خواهی ، طلب مال زن مکن ودرکارزن بنگر ودر بند نیکی روی زن مباش ،که بسبب نیك روئی معشوقه گیرند ، زن‌باید که پاکیزه وپاك دین و کدبانوودوست دارشوی وشرم ناك وپارسا باشد،

وکوتاه زبان و کوتاه دست وچیزی نگاه دارنده باشد تا نیك بود ، که گفته اند : که زن نیك آنست که عاقبت اندیش بود. واگرچه زن مهربان وخوب روی بود وپسندیده ، بیکبار خود را بدست او مده و زیرفرمان او مباش ، که اسکندررا گفتند : که چرادختردارا را بزنی نکنی که بس خوب رویست ؟ گفت: زشت باشد که ما چون برمردمان جهان غالب شدیم ، زن برما غالب شود . اما زن محتشم ترازخود مخواه و باید که دوشیزه خواهی ، تا دردل اوجزمهرتو، مهر کسی دیگر نباشد ، و پندارد که همه مردمان یك گونه باشند وطمع (۱) اوبمردی دیگر نیفتد . وازدست زن دراززبان بگریز ، که گفته اند : کدخدازود گریزدچون زن باامانت (۲) نبود . ونباید که چیزترا دردست گیرد ونگذارد که توبرچیزخود مالك شوی ، پس تو زن باشی ومرد او ، وزن ازخاندان بصلاح خواه . وزن را از برای کدبانوئی خواهند نه ازبرای تمتع ، که از بهرشهوت دربازار کنیزکان توان خرید ، که چندین خرج ورنج نباشد . باید که زن تمام ورسیده و عاقله باشد ، که بانوئی درخانهٔ مادروپدرخود دیده باشد ، اگرچنین زن یابی ، درخواستن وی تقصیرمکن وجهد کن تا ویرا بخواهی وبکوش تا ویراز هیچ روی غیرت ننمائی ، اگر رشك نمائی زن نخواهی بهتر باشد ، که زنانرا رشك نمودن نا پارسا آموختن باشد ، و بدانکه زنان بغیرت ، مردانرا بسیار هلاك کنند ، ونیزتن خود را فدای کمتر کسی دهند ، واز رشك وحمیت باك ندارند ، اما اگر زن را رشك ننمائی ونیکو داری و

---

(۱) ل . صفحهٔ ۷۳ ، ن . صفحهٔ ۹۳ «طمع» ه . صفحهٔ ۱۱۳ ، ر « وطمع »
(۲) ل. صفحهٔ ۷۳ «باامانت» ن . صفحهٔ ۹۳ « باامانت » وهردو صحیح است

بدانچه حق تعالی ترا داده باشد ، ازوی دریغ نداری ، ازمادرو پدر برتو مشفق‌تر باشد . پس‌خویشتن‌را ازوی‌دوستر مدان،واگر رشک‌نمائی،ازهزار دشمن دشمن تر بود ، وازدشمن بیگانه‌حذرتوان‌کرد وازوی نتوان‌کرد. وچون زن خواستی وبسیاردوست داری ، اگرچه مولع باشی هرشب با وی‌صحبت‌مکن(۱) ، وگاه گاه کن، تا پندارد که‌همه‌کس چنین باشد ، تا اگروقتی ترا عذری بود یا سفری افتد ، این زن ازبرای توصبر کند ،که اگرهرشب چنین عادت‌کنی ، وی همچنان آرزو کند ودشوارصبر کند. و زن را برهیچ‌مرد استوارمدار، اگرچه پیربود وزشت . وهیچ خادم را در خانهٔ زنان‌راه مده‌اگرچه سیاه‌باشد وپیروزشت . وشرط غیرت نگاه‌دار، ومردبی غیرت رامرد مشمر،که هرکه را غیرت نباشد، اورا دین نباشد ، چون زن خویش‌رابرین موجب داشتی، اگرخدای عزوجل ترا فرزندی دهد ، اندیشه‌کن به پروردن فرزند .

باب بیست وهفتم ـ درپروردن فرزند

ای پسر! اگرپسرت آید ، اول باید که نام نیکو نهی ،که ازجملهٔ حق فرزندان برپدران آنست که نام‌خوب‌نهند ، ودویم آنکه فرزندان‌را بدایگان عاقل و مهربان سپاری وبوقت سنت کردن سنت‌کنی وبحسب طاقت خویش ، درآن ختنه ، سوری رونقی وشادی لازم داری ، آنگاه قرآن بیاموزی تا حافظ شود ، وچون بزرگ شود ، او را بعلم سلاح و سواری تعلیم دهی ، وسلاح نگاهداشتن‌وطریقت آن بیاموزی ، تا بداند که بهرسلاح کارچون باید کردن . وچون‌ازسلاح فارغ شود شناه‌کردن

---

(۱) مجامعت مکن

بیاموز، چنانکه من چون دهساله شدم ، ما را حاجبی بود واو را منظر گفتندی ، اوزایضی وفروست نیکودانستی ، و خادمی حبشی بود نام او ریحان، واونیزهنرها نیکودانستی ، پدرمن مرا بدیشان سپرد تا مراسواری وزوبین انداختن وتیرانداختن ونیزه باختن بیاموختند ، و چوگان زدن و طبطاب وکمان افکندن وهرچه ازادب وهنر بود مرا بیاموختند ، پس حاجب منظرو ریحان پیش امیرشدند وگفتند : ای خداوند ! هرچه ما دانستیم خداوند زاده آموخت ، خداوند فرمان دهد تا فردا بشکارگاه برخداوند عرضه کنند ، پدرم گفت : که نیك آید ، روز دیگر برفتم ، هرچه دانستم بروی عرضه کردم ، پدرم ایشان راخلعت داد وگفت : این فرزندم آنچه آموخته است نیکست ولیکن بهتر ازین هنری هست که نیاموخته است ، گفتند آن چه هنرست ؟ پدرم گفت : ازینها هرچه داند ازمعنی علم وفضل ، این جمله ازآنست که اگر نتواند کسی دیگر از بهر او بکند ، اما آن هنر که اورا باید کردن ازبهر خویش ، وهیچکس از برای او نکند و نتواند کردن ، او را نیاموخته اید ، وآن شناه کردن است که از برای او کس نتواند کردن جزاو ، پس بفرمود تادو ملاح جلد را بیاوردند ومرا بدیشان سپرد تا مرا شناه بیاموختند بکراهیت نه بطبع ، اما نیك آموختم. تا اتفاق افتاد درآن سال که بحج میرفتم ازراه شام ، ما را بردر موصل قطع راه افتاد وقافله را بزدند ، وچون عرب بسیار بود ، ما با ایشان بسنده(۱) نبودیم - فی الجمله من برهنه بموصل آمدم وهیچ چاره ندانستم وبدجله اندر کشتی نشستم وبه بغداد رفتم وآنجا شغل من نیکوشد وایزد تعالی

(۱) ل صفحهٔ ٤٧ « مارا بایشان » ن . صفحهٔ ۹٦ ، ه صفحهٔ ۱۱٦ « ما با ایشان » ، وعبارت ل غلط نیست اما شاذ است .

مرا توفیق حج کرامت کرد. غرض من آنست که پیش از آنکه به بغداد(۱) رسند ؛ جائی مخوف است و گردابی صعب ، ملاحی دانا باید که از آنجا بگذرد ، واگر علم آن نداند که آنجا چون گذرد وچگونه باید کردن کشتی هلاك شود ، وما چند کس اندر آن کشتی بودیم ، پس آنجا رسیدیم، آن ملاح استاد نبود وندانست که چون باید رفت ، بغلط اندر میان گرداب انداخت کشتی را ، و کشتی خواست که غرق شود، من وچندمرد بصری وبندهٔ از آن من زیرك نام ؛ خودرا از کشتی در آب انداختیم وبشناه بیرون آمدیم ؛ و آن دیگران جمله هلاك شدند ؛ بعداز آن مهر پدر بر دل من زیادت شد ، واز برای وی صدقها دادم و رحمت بسیار فرستادم و بدانستم که آن پیر چنین روزی را پیش دیده بود ، که مرا شناه زدن بیاموخت . پس باید که آنچه آموختنی باشد از فضل وهنر فرزندانرا بیاموزی ، تاحق پدری وشفقت پدران بجای آورده باشی ؛ که ازحوادث روزگار ایمن نتوان بودن ، و نتوان دانستن که بر سر مردمان چه گذرد ازنیك وبد(۲) وهرهنر وفضلی روزی بکار آیدش، پس در فضل خویش وهنرفرزندان تقصیر نباید کردن ، ودر آموختن علم وهرعلم که آموزی حریص باید بودن ، و اگر معلمان ، فرزند ترا از بهر تعلیم بزنند ، بر آن شفقت مبر وبگذارتا بزنند ، که کودك علم وهنر وادب را بچوب آموزد نه بطبع ، اما اگر ازکودك بی ادبی آید وتواز وی بخشم شوی بدست خویش ویرا مزن ، و بمعلمان اورا بترسان ، وادب ، ایشانرافرمای

(۱) ن . صفحهٔ ۹۶ ، ه . صفحهٔ ۱۱۶ «بعبکره»

(۲) ل صفحهٔ ۷۵ « واز نیك وبد» واین عبارت در نسخه‌های دیگر نیست. و بنظرم « و » اینجا زاید است.

نایکنند ، تا کینهٔ تواندر دل او نماند ، امّاتو بروی همیشه بهیبت باش تا ترا خوار نه‌بیند ودایم ازتو ترسان باشد ، و سیم و زر ، آنقدر که اورا باید دریغ مدار ، تا ازبرای سیم ، مرگ تو نخواهد ، ٭ ودر ادب آموختن، اورا بانواع، تقصیرمکن ٭ و اگرفرزند بدروز وبدبخت باشد، نعوذبالله ، تو آنچه‌شرط پدری بود کرده باشی ، وعهده‌در گردن تو نباشد، واگر رشیدباشد ونیکبخت ، خـودباید که تعلیم دریابد و تجربه بیابد وبکمال رسدازنظر زیرکی و تجربهٔ روزگار ، که گفته اند :(من‌لم‌یؤدبه والده أدبه‌اللیل والنهار) و بقول دیـگر (من لم یؤدبه الآبوان أدبه الملوان) اما توشرط پدری نگـاه دار ،واو خود چنان‌زید که‌بروی تقدیر کرده باشند ، که مردازعدم چون بوجودآید ، خلق و سیرت وی باوی موجود بود ، وروزبروز که نشوونما می یابد ، هرچندکلان می شود ، خلق وسیرت وی نیز تربیت می‌یابد ، تاکـه بکمال رسد ، تمامی روز بهی او وادباری پیداشده باشد . و لیکن تونصیب خویش از وی دریغ مدار . وپسر مردمان خاصه را، میراث هیچ بهتر از فضل و هنر نیست ، و فرزندعام را ، هیچ بهتر ازپیشه وادب نیست ، هرچند که پیشه نیز کار فرزند محتشمان است ، هنر دیگر است و حرفه دیگر اما پیشه بنزدیك ما بهترین هنرست‌از روی‌حقیقت. و اگر فرزندان‌خاص واصیل صدپیشه دارند وازآن کسب نکنند، عیب نباشد بلکه هنرباشد. و صنعت و هنرورزی روزی بردهد و ضایع نماند

٭ . . . ٭ ن . صفحهٔ ۹٦ « اندرآموختن ادب وی تقصر مکن»
ه . صفحهٔ ۱۱۸ « واندر ادب وآموختن تقصیر مکن»

حکایت

چون گشتاسف از مقر خویش بیفتاد، وآن قصه درازست اما مقصود آنکه او بروم افتاد و درشهر قسطنطنیه رفت وبا وی ازمال‌دنیا هیچ‌نبود واز سؤال‌کردن و طعام از کسی خواستن، تنگ می آمدش و عیب می‌داشت. مگر درکودکی درسرای پدرخویش آهنگران‌را دیده بود که کاردها وتیغها وپیکانها می ساختند. واز حکم طالع، اورا در آن صناعت دیدار افتاده بود، هر روزگرد او همیگشتی و میدیدی و ازآن صناعت چیزی آموختی، وآن‌روز که‌بروم اندرآمد هیچ حیلت نمیدانست. بدکان آهنگری رفت و گفت: من اندرین صناعت چیزی دانم، تا اورا بمزدگرفتند وآنقدر که در آن علم میدانست، مزدش دادند و آنرا خرج نفقات خویش میکرد ودست سؤال پیش‌کسی دراز نکرد، تاآن وقت‌که بوطن خویش رسید و بسر مملکت خویش باز آمد، آنگاه‌منادی فرمودکه هیچکس فرزند خود را از آموختن صناعت بازندارد و عیب نداند، که بسیار وقت‌باشدکه ابوت وشجاعت مرد را سود ندارد وهردانشی که بدانی‌روزی‌بکارآید. بعدازآن‌درعجم آن‌رسم افتاد وهیچ محتشم نبودی‌که صنعت ندانستی، هرچندکه او را حاجت نبودی بعادت کردی

پس هرچه بتوانی آموختن بیاموز، که منافع آن‌بتو بازگردد، اما چون پسربالغ گشت، دروی بنگر، اگرصالح بود وسر کد خدائی دارد و دانی‌که شغلی تواندکرد وازآن، چیزی بدست تواند آورد و دروی روز بهی دانی، تدبیر زن خواستن اوکن وزنش بده، تا این‌حق

نیز گزارده باشی وباخویشان خویشی مکن وزن ازبیگانگان خواه، اگر باقربای خودوصلت کنی ، ایشان چون گوشت تواند ، پس از قبیلهٔ دیگر زن خواه ، تا بیگانه راخویش کرده باشی ویك قوت دو گردد واز هردو جانب ترا معاونان باشند. واگردانی که پسرسرکدخدائی وروزبهی ندارد، دختر مسلمانی را در بلا میفگن ، کـه هردو از یکدیگر رنج بینند ؛ بگذار تا چون بزرگ شود چنانکه خواهد کند . واگر ترا دختر باشد بدایگان مشفق بسپار ونیکوش برورچون بزرگ شود بمعلمی ده تااحکام شریعت و شرط فرایض بیاموزد ولیـکن دبیری میاموز، که آفت بزرگ باشد وچون بزرگ شود،جهد کن تازود بشوهردهی که دختر نابوده به،و چون بوده باشد ، بشوهر به،یادر گور . چنانکه صاحب شریعت محمد مصطفی صلعم فرموده است:(دفن البنات من المکرمات)اماتا درخانهٔ تست باوی برحمت باش ،که دختران اسیران مادران و پدران اند . وپسرانرا اگرمادروپدرنباشد ، چون پسرباشند ، توانند خود را داشتن وشغلی کردن ازهرروی که باشد ، اما دختربیچاره بود وهیچ کاری نتواند کردن، آنچه توانی ، برگ دختربسازوشغل اورا ست کن واورا درگردن کسی بند تا ازغم وی برهی ، اما اگردختربکرباشد ، داماد بکر نیزطلب کن تا چنانکه زن دل درشوی بندد ،شوی نیزدل درزن بندد وجزوی کسی دیگررا نخواهد ازبهرآنکه کسی دیگررا نشناخته باشد .

حکایت

چنان شنودم که دخترشهریارعجم را ازعجم بعرب اسیرآوردند ، عمرخطاب رضی الله عنه ، فرمود تااورا بفروشند ، چون اورا به بیع گاه بردند ، أمیرالمؤمنین علي کرم الله وجهه ، آنجا رسید و گفت : (قال النبي

صلعم : لیس البیع علی أبناء الملوك) چون این خبر بداد ، بیع ازشهربانو برخاست ، ویرا نزد سلمان فارسی بنشاندند تا بشوی دهند ، چون سخن شوی بروی عرضه کردند ؛ شهربانو گفت : تا من مرد را بچشم خود نه‌بینم نخواهم، مرا برمنظری بنشانید وسادات عرب را برمن گذرانید ، تـا آنکـه اختیار من باشد شوی من وی بـاشد . در خانهٔ سلمان فارسی، ویرا برمنظری‌نشاندندوسلمان پیش‌او‌نشست وآن‌قوم را تعریف همی‌کرد ومیگفت : این فلان است و آن فلان است ، و اوهر کسی را چیزی همی گفت ونمی‌پسندید . تـا حضرت أمیرالمؤمنین وامام‌المتقین علی بن ابی طالب رضی‌الله عنه بروی بگذشت ، پرسید ، این کیست ؟ گفتند : أمیرالمؤمنین علی‌است ، پسرعم حضرت مصطفی صلعم. شهربانو گفت : خوش بزرگواریست وسزاوارمن است ولیکن بدان جهان مرااز فاطمهٔ زهراشرم آید، ویرا ازین‌وجه نخواهم . پس حسن بن علی بگذشت، چون از نسب وسیرت او باز دانست گفت : این درخور من است اما شنودم که او بسیار نکاح دارد. تا حسین بـن عـلی بگذشت ، چون حال از پرسید گفت : شوهر مـن باید که وی باشد ، که من هرگز شوی نکرده‌ام و او نیز زن نکرده است ؛ ما سزاوار یکدیگـریم . فی الجمله بحسین بن علی نکاح کردند .

اما باید که داماد نیکو روی باشد ، کـه دختر خوب روی ، دل بشوهـر زشت روی ندهد و ازآنجا رسوائی حاصل شود ، از برای آنکه دختر کسی دیگر را که خوب روی باشد، معشوق گیرد و بدنامی بوجود آید، پس داماد باید که پاك روی و پاك دین باشد و از اصل پاك و بصلاح و

از خاندان بزرگان . و باید که داماد از تو کمتر باشد، تا او بتو فخر کند نه تو بدو . و تـا دختر براحت و پربزرگی (۱) زید . و چون چنین باشد که گفتم، از وی هیچ طلب مکن، و دختر فروش مباش ، که او خود مروت خویش فرو نگذارد ، تو آنچه داری بذل کن و جهد کن تا دختر درخانهٔ تو نماند وزود بشوهر ده و خود را هر چه زودتر (۲) ازمحنت باز رهان و جملهٔ دوستانرا همین پند ده که درین بسیار فایده هست ،

باب بیست و هشتم ـ در دوستی و دوست گرفتن

بدان ای پسر، که مردمان را تا زنده باشند، از دوستان ناگزیرست. که اگرمردم را برادر نبود، بهتر کـه بی دوست . از حکیمی پرسیدند: کـه دوست بهتر یـا برادر ؟ گفت : برادر نیز دوست بهتر . پس اندیشه کـن ازکـار دوستـان ، بـه تـازه داشتن رسـم هد یـه دادن ومردمی کردن ، زیرا که هر که از دوستان نه اندیشد، همیشه بی دوست ماند ، پس عادت کن با هرکسی دوستی گرفتن ، زیرا که از دوستان بسیار ، عیبهای مردم پوشیده و هنرها آشکارا شود ، وچون دوستان نو گیری ، پشت بدوستان کهن مکن ، تا همیشه بسیار دوست باشی ، که گفته اند : که دوست نیك ، گنج بزرگیست و نیز انـدیشه کن از مردمانی که با تو براه دوستی روند ونیم دوست باشند ، بایشان نیکوئی وسازگاری کن وبهر نیك و بدی با ایشان متفق باش وبساز، تا چون از تو همه مردمی بینند ، دوست یکدل شوند ، که چون اسکندر را

(۱) ل . صفحهٔ ۷۸ « وپربزرگی » هـ . صفحه ۱۲۲ « وبزرگی »
(۲) ل . صفحهٔ ۷۸ « ازهرچه زودتر » این عبارت درسه نسخهٔ دیگر نیست وبنظرم «از» در این عبارت اشتباه چاپی است.

پرسیدند: که بدین اندك مایه روزگار، چندین مملکت بچه خصلت بدست آوردی؟ گفت: بدست آوردن دشمنان بتلطف و بجمع کردن دوستان بتعهد. ودوست دار دوستانی راکه دوستان ترا دوست دارند: و بترس از دوستانی که دشمن ترا دوست دارند، از آنکه روا بود که دوستی ایشان باآن دشمن تو، از دوستی تو زیادت گردد، پس باك ندارند از بدکردن باتو از قبل دشمن تو. و بپرهیز از دوستی که از تو بی بهانه وحجتی بیگانه شود، بر دوستی او اعتماد مکن. واندرجهان بی‌عیب کسی را مدان؛ اما بر دوستی دوست هنر مند باش، که هنرمند، کم عیب باشد. و دوست بی هنر مدار، که از دوست بی هنر فلاح نیاید. ودوستان قدح را از جملهٔ ندیمان شمر نه از جملهٔ دوستان، که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست تو وبانیکان وبدان دوستی کن وبا هردو گروه دوست باش، با گروه نیکان بدل دوست باش، وبابدان بزبان دوستی نمای، تادوستی هردو گروه ترا حاصل شود، که مردم را نه همه حاجت بنیکان افتد، وقت بـا شد که از بـدان نیز حاجتی برآید، (۱) از آنکه هر کاری از دست دیگری برنیاید، و اگرچه از پیوستگی تو بابدان نیکانرا خوش نیاید و ازپیوستگی بانیکان بدان‌را خوش نیاید، اما تو بهر دوگروه زندگانی چنان کن که دل آن گروه دیگر از تو نیازارد و بکلی با یك گروه چنان درمپیوند که آن گروه دیگر با تودشمن شوند. وبطریق حکمت وعلم برو وجانب‌را نگاه دار تا سلامت باشی، اما با بی خردان هرگـز دوستی مکن، که دوست

---

(۱) ن. صفحهٔ ۱۰۱ «وقت باشد که بدوستی بدان نیز حاجت افتد»
ه. صفحهٔ ۱۲٤ «وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد بضرورت»

بی‌خرد بنادانی خودکار می‌کند که دشمن بخرد نکند ، و دوستی با مردم هنرمند و نیك عهد و نیك محضر دار ؛ تا تونیز بدان هنر ها معروف و ستوده شوی که آن دوستان بدان معروف و ستوده باشند ؛ وتنهائی بهتر از همنشین بد دان ، چنانکه گفته اند :

رباعی

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد   نه انده من‌خوردی و نه انده خود
همجالس بد بدی و تو رفته بهی   تنهائی به بسی ز هم جالس بد

وباید که حق وحرمت دوستان بنزدیك خود ضایع نکنی تاسزاوار ملامت نگردی ، که گفته اند : دوگروه مردم ؛ سزاوار ملامت باشند : یکی ضایع کنندهٔ حق دوستان و دیگر ناشناسندهٔ کردار نیکو . وبدانکه مردم را بدوچیز بتوان شناختن که دوستی را شاید یا نی : یکی آنکه چون‌دوست‌اورا دست تنگی‌شده باشد ؛ چیزخود را ازوی دریغ ندارد وبحسب طاقت خویش بوقت دست تنگی ازوی بر نگردد واگر دوستی از آن وی ازین جهان بیرون شود ، فرزندان وی راطلب کند وپرسد و در حق ایشان شفقتها کند و بهر وقتی بزیارت تربت آن دوست رود ، هرچندکه آن نه تربت دوست او بود چه تربت قالب دوست او بود ؛

حکایت

چنان شنودم که سقراط را برده بودند تا بکشند ، و اوراعذاب میکردند . که‌بت‌پرست باش ؟ سقراط میگفت : که معاذالله که من‌صنع صانع‌را پرستم ، قومی ازشاگردان باوی همیرفتند وزاری همیکردند و اورا پرسیدند : که‌ای حکیم! اکنون که دل بر کشتن نهادی ، ماراوصیتی

کن تا ترا کجا دفن کنیم ، پس او تبسمی کرد و گفت : اگر چنان که مرا باز یابید ، هرجاکه خواهید دفن کنید . یعنی آن نه من باشم کالبدمن باشد.

دیگر آنکه با مردمان ، دوستی میانه دار ، وبر دوستان به امید دل مبند و مگوی که دوستان دارم ، دوست خاصهٔ خویش باش و از پس وپیش خود نگر وبر اعتماد دوستان ازخویشتن غافل مباش ، که اگر ترا هزار دوست باشد ، از تو دوست تر کسی نباشد . ودوست را بوقت تنگی آزمای ، که بوقت فراخی ، همه کس ترا دوست دارد . و با دوستان دروقت گله همچنان باش که دروقت خوشنودی ، وفی الجمله دوست آنرا دار که او ترا دوست دارد . و با دوست از راز های خود چیزی مگوی که اگر وقتی میان شما جنگی حادث شود و بدشمنی انجامد ، آن ترا زیان دارد وبعد ازآن پشیمانی سود ندارد . واگر تو درویش باشی ، دوست توانگر مطلب ، که در ویش را کسی دوست نباشدخاصه توانگران ، پس دوست رابدرجهٔ خود گزین و اگر توانگر باشی و دوست درویش داری روا باشد . اما در دوستی مردمان دل بر جای دار و استوار باش درآن تاکار های تو استوار بود . واگر دوستی بی گناهی دل از تو بـر دارد و بیازارد ، تو بیازآور دن او مشغول مباش ، که نه ارزد ، وآنکس که این عادت دارد ، دل اندرو مبند . و از دوست طامع دور باش ، که او باتو بطمع ، دوستی کند وبا مردم حقود هرگز دوستی مدار ، کـه دوستی رانشاید ، از آنکه حقد هرگز از دل حقود دور نشود ، و چون همیشه آزارنده وکینه ور بود ، دوستی تو اندر دل او نباشد ، و چون

حال و حکم دوست گرفتن بدانستی ، اکنون آگاه باش از حال و کار دشمن و نیکو بشنو و یاد دار و بدان کار کن تا فلاح یابی .

باب بیست و نهم ـ در اندیشه کردن از دشمن

جهد کن ای پسر تا دشمنی نورزی ؛ اگر دشمن باشد، مترس و تنگ دل مباش که هر کرا دشمن نبود ، دشمن کام بود. ولیکن در نهان و آشکارا از کار وی غافل مباش، واز بدکردن وی میا سای ودایم بتدبیر مکر کردن و بدی ساختن او باش و بهیچ حال از حیلت و مکر او ایمن مباش و از حال و رای دشمن پرسنده باش و گوش و هوش خویش را بدان آگاه دار تا در آفت و بلا برخود بسته باشی . و تاروی کار در استظهار تمام نباشد ؛ (۱) با دشمن دشمنی پیدا مکن . و خویشتن را بر دشمن بزرگ نمای ، و اگرچه افتاده باشی ، غیرت وحمیت کار بند و خود را (۲) از افتادگان منمای و بگفتار نیك و کردار نیك دشمن اعتماد مکن و دل در دشمن مبند و برسن او درچاه مشو . و اگر از دشمن شکر یابی شرنگ (۳) شمار و از دشمن قوی همیشه ترسان باش ، که گفته اند: از دو کس بباید ترسیدن : یکی از دشمن قوی و دیگر از یار غدار . و دشمن خرد را بظاهر خوار مدار و مگوی : که خود او کیست ؟ و با دشمن ضعیف همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی .

---

(۱) ن . صفحهٔ ۱۰۳ «تازوی کار نباشد» ه صفحهٔ ۱۲۶ « وتاروی کار باتو نباشد»

(۲) ل . صفحهٔ ۸۱ «خود را»

(۳) شرنگ بر وزن پلنگ مطلق زهر را گویند « برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

حکایت

شنودم که در خراسان عیاری بود محتشم و نیکمرد ومعروف، نام او مهذب، روزی در راه میرفت، پای او بر پوست خربزه آمد، پایش بلغزید و بیفتاد. کارد برکشید، در پوست خربزه زد؛ چاکران او گفتندی: که ای سرهنگ! تو مرد محتشمی و عیاری، شرمت نمی آید که بر پوست خربزه کارد می زنی؟ مهذب جواب داد: که مرا پوست خربزه افکند، دشمن اوست، دشمن را خوار نشاید داشت اگر چه حقیر بود، هر که دشمن را خوار دارد، زود خوار گردد.

پس پیوسته در تدبیر هلاك دشمن باش از آن پیش که او در هلاك تو کوشد. اما بر کسی که دشمنی کنی، چون بر وی چیره گردی، او را منکوه و زنهار که دشمن خود را بعاجزی منمای، که ترا بس فخری نبود، نه بینی که چون پادشاهی فتحی کند، اگر چه آن خصم چنان بزرگ نباشد، اما چون دبیران نامهٔ فتح نویسند، اول، خصم را قادری نام نهاده، بشیری و اژدهائی تشبیه کنند و لشکریان خصم را بسیار بستایند، سوار و پیادهٔ او را و مصاف لشکر و قلب و جناح سالاران لشکر خصم را، هرچند بتوان ستود بستایند و آنگاه گویند: لشکری بدین عظمی را، چون خداوند فلان رسید، همه را بیك حمله هزیمت کرد ونیست گردانید، تا صفت مخدوم خود گفته و قوت لشکر خود نموده باشند.

حکایت

شنودم ای پسر که وقتی در شهر ری پیر زنی بود، ملك زاده و عفیفه و زاهده و دختر عم مادر من بود و زن فخرالدولة بود. و چون

فخرالدولة فرمان یافت ، او را پسری ماند خورد ، مجدالدولة لقب نهادند و نام پادشاهی بر وی افکندند ، پادشاهی مادرش می‌راند ، چون مجدالدولة بزرگ شد ، تا خلف آمد وشایستهٔ پادشاهی نبود و وی در خانه باکنیزکان مشغول بودی و مادرش سی و نه سال پادشاهی کرد . مقصود من از این حکایت آنست که جد تو سلطان محمود، بدورسول فرستاد وگفت : باید کـه خطبه و سکه بنام من کنی و گر نـه بیایم و ری‌رابستانم و ترا نیست گردانم . چون رسول بیامد و پیغام بگذارد ، سیده گفت : که سلطان محمودرا بگـو : تا شوهر من فخـرالدولة زنده بود ، مرا این اندیشه همی بود که ترا رای افتد که قصد ری‌کنی، چون فرمان یافت و شغل بمن افتاد ، این اندیشه از دل من بر خاست ، گفتم :که سلطان محمود پادشاهی‌عاقلست ، داند که چون اوپادشاهی‌را بجنگ زنی نباید آمدن ، که شیر هم نر بود وهم ماده . واگر آید ، حق تعالی داناست ، کـه نخواهم گـریختن و بجنگ ایستاده ام ، از آنکه از دو وجه بیرون نبود : یا ظفر مرا بود یاشکست بر من افتد ، اگر ظفرمرا بود و ترا بشکنم ، بهمه عالم نویسم کـه سلطان محمود را بشکستم ومرا فخری بود وتو سلطانی باشی که صد ملکرا پیش‌مقهور کرده باشی و اکنون که من ترا بشکنم بعالم بر آید که زنی سلطان محمودرا قهر کرد و بشکست و نام توباطل گردد وهیچ عارو ننگ‌ترا از آن بتر نباشد ، که گـویند زنی سلطان محمودرا بشکست . واگـر ظفر ترا باشد و مرا بشکنی ، هیچ فخری و نامی ترا نخواهد بـودن و نه شعر فتح برین بگویند ،که از شکستن زن نامی وفخری حـاصل نشود . چون این سخن و پیغامرا بسلطان محمود رسانیدند ، تاعمر وی

بود ، دیگر قصد ری نکرد و آن عزم بدین یك سخن بماند .

پس دشمن خودرابسیار منکوه واز دشمن بهیچ حال ایمن مباش ، و بیشتر از دشمن خانگی بترس ، که بیگانه را آن اطلاع و دیده نیفتد درکار تو که خانگی‌را افتد . و چون ازتو بریده گشت ، دل وی هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد و از احوال تو پرسان باشد و دشمن بیرونی آن نداند که وی داند ، پس با هیچ دشمن دوستی یك دل مکن ولیکن دوستی مجازی می نمای ، مگر آن مجازی حقیقت گردد ، که از دشمنی دوستی خیزد و از دوستی دشمنی . و جهد کن تا دوستان تو اضعاف دشمنان باشند و بسیار دوست و کم دشمن باش ، و نیز باامید هزار دوست ازیك دشمن غافل مشو ، از آنکه هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل باشند و آن دشمن از دشمنی تو غافل نباشد . وبادشمنی که از تو قوی‌تر باشد ، آغاز دشمنی مکن و آنرا که ضعیفتراز توباشد از دشخواری نمودن اومیاسای . ولیکن اگر دشمنی از تو زینهارخواهد، اگر چه سخت دشمن بود وبا تو بدکردار بود ، اورا زینهار بده و آن غنیمتی بزرگ‌شناس ، که گفته اند: که دشمن چه‌مرده و چه گریخته و چه بزنهار آمده . ولیکن چون زبون یابی ، یکباره منشین . و اگر دشمنی بردست توهلاك شود ، روا بود اگر شادی کنی ، اما اگر بمرگ خویش بمیرد ، بس شادمانه مباش ، و آنگاه شادی کن که تو بحقیقت دانی که نخواهی مردن ، هر چند حکما گفته اند : که هر که بیك نفس بیش از دشمن بزید ، آنراغنیمت بباید دانست . اما چون دانیم که همه بخواهیم مردن ، پس شادمانه نباید بودن ، چنانکه من گفته ام :

رباعی

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود
زان دود چنین شاد چرا گشتی زود؟
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود
بر مرگ کسان شاد چرا باید بود

حکایت ☆

شنودم که ذوالقرنین گرد عالم بگشت وهمه عالم مسخر خویش بکرد و بازگشت و قصد خانه نمود. چون بدامغان رسید، وصیت کرد که مرا در تابوتی نهید وتابوت را سوراخـی کنید و دستهای من از آن سوراخ برون کشید کفها گشاده، وهمچنان همی برید تا مردمان به بینند، که همه عالم بگرفتم و با دستهای تهی میروم ـ و دیگر گفت که مادرم را بگوئید: که اگر خواهی که روان من از تو شادمانه باشد، غم من با کسی خور که اورا عزیزی نمرده باشد.

پس ای پسر هر کرا بدست بیندازی بپای همی کش، (۱) از آنکه ریسمان با بحد و اندازه تابی، تای در یکدیگر همی پیوندد، وچون زیادت بتابی. از هم بگسلد. پس اندازهٔ کارها نگاهدار، خواه در دوستی و خواه در دشمنی، که اعتدال جزویست از عقل کل. و باسفیهان بردبار باش ولیکن با گردن کشان گردن کش باش ودرهر کاری که باشی طریق مردی نگاه دار و بوقت خشم، برخود واجب کن خشم فرو خوردن. و

☆ در اصل نبود

(۱) ن. صفحهٔ ۱۰۹ «وهر کسی را که بپای بیندازی، بدست همی گیر»
» صفحهٔ ۱۳۱ « واگر کسی را بدست بیندازی بپای همی گیر»

قدر خود بدان ، و بر داشتن سرد و گرم از مردمان عار دان ؛ که هر که مقدار خویش نداند در مردی او نقصان بود . و با دوست و دشمن گفتار آهسته کن و چرب گوی باش ، که چرب گوئی ، دوم جادوئیست . و هرچه گوئی از نیك و بد ؛ جواب آن چشم‌دار و هرچه خواهی که نشنوی کسی را مشنوان و هر چه پیش مردمان نتوانی گفت ، از پس مردمان مگوی. و برخیره مردمان را تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و مگوی: که چنین کنم ، که گفته ام :

رباعی

از دل صنما مهر تو بیرون کردم وآن کوه غم تراچو هامون کردم
امروز نگویمت که‌چون‌خواهم کرد فردا دانی که گویمت چون کردم

و کردار بیش از گفتار شناس، اما زبان خویش دراز مدار بر آنکس که اگر خواهد ، زبان خویش برتو بتواند گشاد ، و هرگز دو روئی مکن و از مردم دو روی دور باش واز اژدهای دمنده مترس و از مردم سخن‌چین بترس ، که هر چه وی‌بساعتی بشکافد، بسالی نتوان دوخت . حکیم گوید: که ده خصلت پیشه کن تا ازبسیار بلاها رسته باشی : اول اگر چه محتشم و بزرگ باشی، باکسی که از توقوی تر پیکارمکن و با کسی که تند بود لجاجت مکن وبا بخیلان صحبت مدار و با نادانان مناظره‌مکن و باکسی که غیوربود و همچنین بامعر بد (۱) شراب‌مخور وبازنان بسیار نشست‌مکن‌وسرخودباکسی‌مگوی،که آب بزرگی‌وحشمت خودنبری و اگر کسی برتوعیب گیرد، آن چیز رابجهد ازخویشتن‌دورکن

(۱) ل . صفحهٔ ۸۵ «بمعر بد» واین دراستعمال قدیم‌صحیح‌است

وخویشتن را بر تکلف مبر تا به بی‌تکلفی فرو نیائی، و هیچ کس را چندان مستای تا اگر وقتی حاجتی آید که بنکوهی، نتوانی نکوهیدن وچندان نیز منکوه که اگر وقتی حاجت بود تا بستائی، نتوانی ستودن ، و هر کرا بی‌تو کاری بر آید، از خشم و گلهٔ تو اورا مترسان، که هر که از تو مستغنی بود، ازخشم و گلهٔ تو نترسد وهر که از تو نترسد، اورا بترسانی، هجای خویش کرده باشی. وهر کرا کار بی‌تو بر نیاید، یکبارگی او را زبون مگیر و بروی چیرگی مکن. و هر کسی که حسود بود چیره مشو وخشم دیگران بر وی مران و اگر گناهی کند از وی درگذران و بر کهتران خود بهانه مجوی تا برایشان مهتر باشی و ایشان از تو نفور نشوند. و کهتران را آبادان دار، که کهتران ضیاع تواند، اگر ضیاع خویش را آبادان داری، کار نوساخته باشد و اگر ضیاع را ویران داری، بی‌برگ و بی‌نوا باشی. و چاکر فرمان بردار (۱) مخطی ، به که مصیب بی فرمان . وچون شغلی فرمائی ، دو تن رامفرمای تاخلل از آن شغل دور بود ، که گفته‌اند: دیگ بدو تن اندرجوش نیاید ، چنانکه خانه بدو کدبانو روفته نیاید. فرخی گفته‌است:

خانه باشد درو دو کدبانو ☆ خاک بینی همیشه تازانو

واگر در کاری باشی ، درآن کار یار وانباز مخواه ، تا در آن کار خللی درنیاید و دایم پیش خداوند، سرخ روی باشی. اما با دوست و دشمن کریم باش و بر گناه مردم، سخت درغضب مشو وهرسخنی را برانگشت

---

(۱) ل . صفحهٔ ۸۵ « فرمان دار » ن . صفحهٔ ۱۰۸ ، ه . صفحهٔ ۱۳۳ «فرمانبردار»

مپیچ وبر هر حقی و باطلی دل در عقوبت مبند و طریق کرم نگاه دار تـا بهرزمانی ستوده باشی.

باب سی‌ام ـ درعفو کردن وعقوبت کردن

ای پسر! بهر گناهی مردم را مستوجب عقوبت مدان و اگر کسی گناهی کند ، ازخویشتن در دل‌عذر گناه او بخواه ، که وی‌نیز آدمی‌است و نخستین گناهی از آدم علیه‌السلام در وجود آمد که پدر ما بود .

رباعی

گرمن روزی زخدمتت گشتم فرد　　صد بار دلم از آن پشیمانی خورد
جانا بیکی گناه از بنده مگرد　　من آدمی‌ام گنه نخست آدم کرد

و بر خیره عقوبت مکن تا بی‌گناه سزای عقوبت نگـردی وبهر چیزی بخشم مشو و بوقت‌ضجرت‌خشم‌فروخوردن‌عادت کن وچون بر گناهی از توعفوخواهند ، عفو کن وعفو کردن برخویشتن‌واجب‌دان اگرچه گناهی سخت بود ، که اگر بنده گناه‌کار نبود ، عفو خداوند پیدا نیاید . وچون مکافات گناهی کرده‌باشی ، فضل تو آنگاه کجا باشد ؟ وچون عفو کردن واجب دانی ، ازشرف و بزرگی خالی نباشی وچون عفو کردی ، ویرا سرزنش‌مکن وازآن گناه یاد میار ، که آن همچنان باشد که عفو نا کردن. اما تو جهد کن تا گناهی نکنی که‌ترا حاجت آید بدان عفو خواستن . وچون کردی ، از عذر خواستن ننگ مدار ، تا ستیزه‌منقطع شود . اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد ، حد گناه‌او بنگر و اندر خور گناه عقوبت فرمای ، که خداوندان انصاف چنین گفته اند : که عقوبت سزای گناه باید کرد . اما من‌چنین گویم : که اگر کسی گناهی

کند وبدان گناه مستوجب عقوبت گردد ، تو بسزای آن گناه ، اوراعقوبت مکن واورا عفو کن تا طریق حلم ومرحمت سپرده باشی ، واگرعقوبت کنی وعفولازم نداری ، باری چنان کن که یکدرم گناه را نیم درم عقوبت فرمای ، تاهم ازکریمان باشی وهم از سایسان . و نشاید که کریمان کار بی رحمان کنند.

حکایت

شنودم که بروزگارمعاویه قومی گناه کرده بودند که کشتن برایشان واجب بود . معاویه ایشانرا پیش خویشتن گردن فرمود زدن ، پس در آن ساعت که ایشان را میکشتند ، یکی راپیش او آوردند تابکشند آنمرد گفت : هرچه با ما خواهی کرد ، سزای ماست وما بگناه خود مقریم ، اما از برای خدای تعالی از من دو سخن بشنو و جواب بده ، معاویه گفت : بگوی ؛ آن مرد مجرم گفت ؛ همه عالم حلم وکرم تودانسته اند ، اگر ما این گناه بر پادشاهی میکردیم که نه چون توکریم وحلیم بودی ، باما چه کردی ؟ معاویه گفت : همین کردی که من میکنم . آنمرد گفت : پس حلیمی وکریمی تو ، مارا چه سود دارد که توهمان کنی که آن بیرحم ؟ معاویه گفت : اگراین سخن را آن مرد نخستین میگفتی ، همه را عفو کردمی ، اکنون اینها که مانده اندهمه‌را عفو کردم.

پس چون مجرم عذرخواهد باید که‌اجابت کنی. وهیچ گناهی مدان که بعذر نیرزد واگر حاجتمندی را بتوحاجت افتد ازممکنات که دین را زیان ندارد ودر مهمات دنیائی خللی نبود ، ازبهر مایهٔ دنیا ، دل آن نیازمند نومید مکن وآنکس را بی قضای حاجت باز مگردان و ظن

آن حاجتمند در حق خویشتن فاسد مکن، که آن مرد تا در تو گمان نیك نبرد، از تو حاجت نخواهد، و او در وقت حاجت برداشتن، اسیر تو باشد، که گفته اند: حاجتمندی دوم اسیریست و بر اسیران رحمت باید کردن، که اسیر کشتن ستوده نیست بلکه نکوهیده است. پس درین معنی تقصیر روا مدار، تا محمدت هردو جهان یابی. و اگر ترا بکسی حاجت باشد، اول بنگر، که آن مرد کریم است یا لئیم، اگر مرد کریم بود، حاجت خواه، اما فرصت نگاه دار، وقتی که دل تنگ بود، مخواه و نیز پیش از طعام بر گرسنگی مخواه، تا امید اجابت بود، و از نا ممکنات مخواه و در حاجت خواستن، سخن نیکو بیندیش و بیشتر قاعده نیکو نه و آنگاه سخن ملخص بدان کس رسان و بیرون برو. و درسخن گفتن، بسیار لطف نمای که لطف در حاجت خواستن دویم شفیع است. و اگر حاجت را بدانی خواستن، بهیچ حالی بی‌قضای حاجت باز نگردی، چنانکه من دو بیتی گفته ام:

رباعی

ای دل‌خواهی که بر دلارام رسی بی تیماری بدان مه تام رسی

باری بمراد او بزی ای دل از آنك گردانی خواست کامه‌در کام رسی

و بهر که محتاج او باشی، چون اسیر و چاکر او باش، که ما بندگی خدای تعالی از آن میکنیم که ما را بدو حاجتست، که اگر حاجت نبودی، هیچ کس روی سوی طاعت نکردی، و چون اجابت یابی بهر حال شکر کن، که خدای تعالی میفرماید (ولئن شکرتم لأزیدنکم) و خداوند تعالی شاکرانرا دوست دارد و شکر کردن بر حاجت نخستین، امید اجابت حاجت دویمین

باشد، واگر حاجت ترا روانکند، ازبخت خویش گله کن واز آن کس گله‌مکن ،که اگر ازگلهٔ توباک داشتی، حاجت تو روا کردی ، واگر مرد بخیل ولئیم باشد، بهشیاری ازوی هیچ مخواه ، که ندهد ، و بوقت مستی خواه ،که‌لئیمان وبخیلان بوقت مستی سخی باشند، اگرچه دیگر روز پشیمان شوند، و اگر حاجت بلئیمی افتد، خویشتن را بجای‌رحمت دان، که‌گفته‌اند: که سه‌کس بجای رحمت باشند : یکی خردمندی که زیر دست بی‌خردی باشد ، و دیگر بزرگی که ضعیفی بر وی مستولی شده باشد ، و کریمی که محتاج لئیمی باشد . و بدانکه چون ازین سخنها که در مقدمه گفتم بپرداختم ، از هر نوع فصلی گفتم بر موجب طاقت‌خویش، خواستم که‌بتمامی، داد سخن بدهم‌وازپیشهانیزیادکنم تاآن نیز بخوانی وبدانی، مگر بدان‌حاجت افتد . و اگر علم اولین وآخرین من دانستمی ، ترا بیاموختمی و معلوم توگردانیدمی ، تابوقت مرگ ، بیغم‌تر (۱) ازین‌جهان برفتمی، ولیکن چه‌کنم که درداش پیاده‌ام، واگر نیز چیزی دانم، گفتار من‌چه فایده کند؟ واگر توازمن‌همچنان شنوی که از پدر خویش شنیدم ، پس ترا جای ملامت نیست ، که من‌خود داد از خویشتن بدهم، اما اگر توبشنوی یا نشنوی، من‌اندر هربابی چند سخن بگویم تا در سخن بخیلی نکرده باشم وتاآنچه مرا درطبع روی نموده باشد، گفته باشم.

باب سی ویکم ـ درطلب علم دین وقضاء وجزآن

بدان ای‌پسر! که دراول سخن گفتم: که ازپیشها نیزیادکنم،غرض

(۱) ن . صفحهٔ ۱۱۱ « بی‌غم تو » ه . صفحهٔ ۱۳۸ «بی‌غم‌تر»

ازپیشه ، نه دوکان داریست بلکه هر کاری که مردم بر دست گیرد (۱) ، آن چون پیشه باشد ، اما بایدکه آن کار را نیك بداند ورزیدن ، تا از آن بر تواند خوردن . اکنون چنانکه من بینم ، هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی زاد آنرا بجوید و آن پیشه از داستان ونظام (۲) وراستی مستغنی باشد، الاهمه راترتیب داشتن باید، وپیشه بسیارست هریکی راجدا شرح کردن ممکن نشود، که کتاب دراز گردد وازنهاد اصل بیفتد، ولیکن هر صفتی که هست، از سه وجه بیرون نیست: یا علمیست که تعلق به‌پیشه دارد، یا پیشه ایست که تعلق بعلم دارد ، یاپیشه ایست بسر خود . اما علمی که تعلق به پیشه دارد، چون مهندسی وطبیبی و مساحی وشاعری و مانند این و پیشهٔ که تعلق بعلم دارد،چون‌خنیا گری وبیطاری وبنائی و کاریز کنی وغیر آن. و هر یکی را ساماتیست، وچون تورسم وسامان آن ندانی، اگر چه‌استاد باشی ، در آن باب‌همچون اسیری . وپیشهای نص، خودمعروفست، بشرح کردن (۳) آن‌حاجت نیست. اما چندانکه صورت بندد: سامان هر یک بتو بنمایم، ازبهر آنکه از دو بیرون نیست: اگر تراحاجتی افتد ازاتفاق روز گار و حوادث زمانه، بوقت‌نیاز، از اسرار هریک آگاه‌باشی واگر حاجت نبود ومهتر باشی، مهترانرا علم پیشها دانستن لابداست . و بدان

(۱) ل.صفحهٔ ۸۸ «گیرند» ن . صفحهٔ ۱۱۲ ، ه.صفحهٔ ۱۳۸ «گیرد »
(۲) ل . صفحهٔ ۸۹ « داستان نظام » ن . صفحهٔ ۱۱۲ ، ه . صفحهٔ ۱۳۸ «داستان و نظام»
(۳) ل . صفحهٔ ۸۹ « شرح کردن » ن . صفحه ۱۱۲ ، ه . صفحهٔ ۱۳۹ «بشرح کردن» وهردو صحیح است

ای‌پسر که از هیچ‌علمی برنتوانی خوردن الاآخرتی (۱) واگر خواهی که از علم دنیائی‌برخوری ، نتوانی مگر بحرفه‌که در وی‌آمیزی، چون علم‌شرع وچون‌قضا وقسامی و کرسی‌داری‌ومذکری، وهر کس‌بدونرسد و آنکه بدورسد فائدهٔ آن بسیار باشد،و درنجوم‌وتقویم گری وفال‌گوئی تا آرایش جد و هزل درو نرود، نفع‌دنیائی بمنجم نرسد . و در طب‌تا دستکاری ورنگ آمیزی وهلیله‌دهی بصواب و نا صواب در نرود (۲) مراد دنیائی طبیب حاصل نشود، پس بزرگوارترین علمی علم‌دینست که اصول آن بردوام توحیدست و فروع آن احکام شرع وحرفهٔ آن‌نفع دنیاست وآخرت . پس‌ای‌پسر، تابتوانی گردعلم دین گرد،تادنیاوآخرت بدست آید، وچون توفیق یابی ، نخست اصول دین راست کن ، آنگاه فروع ،که‌بی‌اصول، فروع تقلیدبود. پس اگر ازپیشهاکه گفتم طالب علم باشی، پرهیزکار وقانع باش وعلم‌دوست ودنیادشمن و بردبار و سبک روح ودیرخواب و زود خیز و حریص بکتابت ودراست و متواضع و ناملول ازکار وحافظ ومکرر کلام ومتفحص‌سیر ومتجسس اسرار و عالم دوست و باوقار وحرمت باش. و درآموختن حریص‌وبی‌شرم وحق‌شناس استاد، وباید که کتابهای وافروقلم وقلم تراش وقلم دان و محبره و کارد وپرکار وقلم جدول ومسطر ومانند این چیزها، همیشه باتوباشد و بغیر ازین دل تو باچیزی دیگر نباشد. وهرچه بشنوی یادگیر وکم سخن و

---

(۱) ن صفحهٔ ۱۱۲ نیز «آخرتی» ه . صفحهٔ ۱۳۹ «اخروی» . یعنی‌علم آخرتی‌یااخروی.

(۲) ل صفحهٔ ۸۹ «نرود» ن صفحهٔ ۱۱۳ «دروی نرود» ه . صفحهٔ ۱۳۹ «درنرود»

دور اندیش باش وبتقلید راضی‌مشو وهر طالب‌علمی که بدین‌صفت‌بود، زودیگانهٔ روزگار گردد.

فصل

اگر عالم فتوی باشی، بادیانت باش وبسیار درس و بسیار حفظ و با عبادت ونماز و روزه ، واز آن تجاوز مکن ، و پاك دین وپاك جامه وحاضر جواب باش، وهیچ مسئله را تانیکو نیندیشی، فتوی مزن به بی حجتی. و بتقلید خود قانع مباش وبتقلید کس کارمکن و رای خود عالی بین وبروجهین و قولین قناعت مکن و جز بقول معتمدان کارمکن و هر کتابی‌را وجزوی را معتبر مدار. واگر روایتی‌شنوی، براویان سخن‌اندر نگر، سخن مجهول ازراوی معروف مشنو وبر خبر آحاد اعتماد مکن، مگر برراویان معتمد و از خبر متواتر مگریز، ومجتهدباش‌وبی‌تعصب مکن وبتعصب سخن مگوی واگر مناظره کنی بخصم نگر ، اگرقوت او داری ودانی که‌بسخن‌ازوی راجح‌باشی، مداخله کن‌درمسئلهاوالاسخن‌را موقوف (۱) دار. و بیك مثال قناعت مکن و بیك حجت طرد و عکس مگوی وسخن اول نگاه دار تاسخن بازپسین‌تباه نکنی واگرمناظرهٔ(۲) فقهی باشد ، آیة رابر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس . و ممکنات گوی‌ودرمناظرهٔ (۲) اصولی‌موجبات وناموجبات وممکنات‌بهم،عیب‌نبود. وجهد کن تاغرض معلوم گردانی. وسخن با ترتیب گوی وابترمگوی و

(۱) ل . صفحهٔ ۹۰ « و الا موقوف» ن . صفحهٔ ۱۱٤، ه صفحهٔ ۱٤۱ « والاسخن‌راموقوف»

(۲) ل . صفحهٔ ۹۰ «مناظره»

نیز درازو بی‌منفعت مگوی.

فصل

اگر مذکر باشی حافظ باش و یاد بسیار دار و بر کرسی جدل مزن و مناظره مکن اگر چه دانی که خصم ضعیف است و بر کرسی هر چه خواهی دعوی کن واگر سایل باشد، باك نبود وزبان رافصیح کن وچنان دان که آن قوم که درمجلس تواند، همه بهایم اند، چنانکه خواهی همی گوی تا بسخن در نمانی. ولیکن تن و جامه پاك دار و مریدان نعره زن بدست آر، چنانکه‌در مجلس پیوسته‌نشسته‌باشند؛ تابهر نکته که تو بگویی(۱)، ایشان نعره زنند و مجلس گرم کنند. وچون مرد مان بگریند، تو نیز وقت وقت بگری. و اگر در سخن درمانی، باك مدار، بصلوات و تهلیل مشغول باش و ترش رو مباش، تاآنها که در مجلس تواند، همچون تو گران‌جان و ترش‌روی نباشند، از بهر آنکه گفته‌اند: (کل‌شیئ من الثقیل ثقیل) ومتحرك باش بوقت گفتن و در میان گرمی زود سست مشو و مادام مستمع رانگر، اگر مستمع مضحکه خواهد، مضحکه گوی و اگر فسانه‌خواهد، فسانه گوی و هر چه عام خریدار آن باشند، آن گوی. وچون قبول افتاد باك مدار و بد ترین سخن را بهترین چیزی همی فروش، که بوقت قبول بخرند ولیکن اندرقبول باترس باش، که خصم مذکران در قبول پدیدار آیند، و بجائی که قبول نیابی، قرار مگیر. وهر سؤالی که برسر کرسی کنند، آنراکه دانی جواب ده و آنراکه ندانی بگو: که اینچنین مسئله نه سر

---

(۱) ل. صفحهٔ ۹۱ «بگوی» ن. صفحهٔ ۱۱٤ «بگویی» ه. صفحهٔ ۱٤۱ «بگوئی»

کرسی‌را بود ، بخانه بیا تا جواب بگویم . که خود کسی بخانه نیاید . و اگر تعنت کنند و بسیار نویسند ، رقعه را بدرو بگوی : که این مسئلهٔ(۱) ملحدان و زندیقانست وسایل این مسئله زندیقست . همه بگویند : که لعنت بر زندیق و ملحدباد . بعد از آن ، مسئله‌ازتو کس نیارد پرسیدن. و سخن که درمجلس یکبار گفتی ، یاددار تا دیگر بار مکرر نشود. و هر وقت تازه روی باش و در شهر ها بسیار منشین ،که مذکرانرا و فال گویانرا روزی در پای باشد و قبول در روی . تازگی و ناموس مذکری نگاه دار وهمیشه تن وجامه پاك دارونیز معاملت شرعی بظاهر و باطن خوب دار و نماز و روزهٔ تطوع بسیارکن و چرب زبان باش و در بازار بسیار مباش ،که عام‌بسیار گذرد ، تا بچشم عام عزیز باشی . واز قرین بدپرهیز کن وادب کرسی نگاه دار ، واین‌شرط جای دیگر یادکرده‌ایم ، وازتکبر و دروغ ورشوت دور باش وخلق راآن فرمای‌کردن که خود کنی ، تا عالمی منصف باشی . و علم را نیکو بدان و آنچه دانستی بعبارت نیکو بکار بر تاخجل نشوی بدعوی‌کردن بی معنی . ودر سخن گفتن وموعظه دادن، هر چه گوئی ، باخوف و رجاگوی و یکبارگی خلق را از رحمت خدای تعالی نومید مگردان و نیز یکبارگی خلق‌را بی طاعت ببهشت مفرست . و بیشتر آن گوی که در آن ماهر باشی ونیك معلوم‌توباشد، که ثمرهٔدعوی‌بی‌حجت شرمساری‌باشد . و اگر بدانشمندی بدرجهٔ بزرگ افتی وقاضی شوی چون قضا یافتی حمول و آهسته باش و تیز فهم و زیرك و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و

(۱) لصفحهٔ ۹۱ «مسئله»

صاحب سیاست ودانا بعلم دین و شناسندهٔ طریقهٔ هر گروه و از احتیال هر گروه و ترتیب هر قومی و هر مذهبی آگاه باش . و باید که حیل القضات معلوم تو باشد تا اگر وقتی مظلومی بحکم آید واورا گواه نباشد و بر وی، ظلم خواهد رفتن و حقی از آن وی باطل خواهد شدن، آن مظلوم را فریادرسی و بتدبیر وحیله، آن مستحق را بحق خویشتن رسانی .

حکایت

چنانکه بطبرستان قاضی القضات بود و اورا ابو العباس رویانی گفتندی ، مردی بود مشهور و با علم وورع و پیش بین و با تدبیر. وقتی مردی بمجلس او آمد و برشخصی صددینار دعوی کرد ، قاضی خصم را بپرسید ، خصم انکار کرد ، قاضی مدعی را گفت: گواه داری ؟ گفت ندارم، قاضی گفت پس خصم را سوگند دهم ، مدعی زار بگریست و گفت. ای قاضی ! سوگندش مده که سوگند بدروغ خورد و باك ندارد ، قاضی گفت: من ازشریعت بیرون نتوانم شدن ، یا تراگواه باید یا ویرا سوگند دهم ، مرد مدعی در پیش قاضی بخاك بغلطید وگفت :که زینهار! مرا گواه نیست و وی سوگند بدروغ بخورد و من مظلوم بمانم ، تدبیر کار من بکن ! چون قاضی بر آن جمله زاری آن مرد بدید، دانست که او راست میگوید ، گفت : ای خواجه قصهٔ وام دادن راست بمن بگوی ، تا بدانم که اصل آن کارچگونه است . گفت: ایهاالقاضی ! این مرد چندسال دوست من بوده است ، اتفاق را بر کنیزکی عاشق شد و قیمت آن کنیزك صدو پنجاه دینار بود وهیچ وجهی نداشت وشب وروز همچون شیفتگان میگریست و زاری میکرد ، روزی بتماشا رفته بودیم ، من و وی تنها

در دشت میگشتیم و زمانی بنشستیم ، این مرد سخن کنیزك همی گفت وزار همیگریست ، دلم بر وی بسوخت ، که بیست سال دوست من بود، گفتم‌ای دوست ؛ ترا زر نیست و مرا هم بهای آن تمام نیست و هیچ کسی نمیدانی که درین معنی فریاد برسد ، اما مرا در همه کدخدائی صد دینارست که سالهای دراز جمع کرده‌ام ، من این صد دیناررا بتو دهم، تو باقی را وجهی بساز تا کنیزك را بخری و یکماه مراد خویش از وی برگیری وبعداز یکماه ویرا بفروشی وآن زر من باز دهی . این مرد در پیش من بخاك بغلطید و سوگند خورد که یکماه بدارم و بعد از آن اگر بزیان یا بسود بخرند بفروشم و زر تو باز دهم . من زر را از میان بگشادم و بدودادم ومن بودم واو وحق تعالی ، اکنون چهار ماه بر آمد نه زر می‌بینم و نه کنیزك میفروشد . قاضی گفت : کجا نشسته بودی در آن وقت که زر بدو دادی ؟ گفت: بزیر درختی ، قاضی گفت: چون بزیر درختی بودی چرا گفتی که گواه ندارم؟ پس خصم را گفت : پیش من بنشین و مدعی را گفت : دل مشغول مدار و بزیر آن درخت رو و اول دورکعت نماز کن و صدبار بر پیغمبر صلوات فرست، پس آن درخت را بگوی : که قاضی میگوید که بیا و گواهی بده ، خصم تبسم کرد ، قاضی بدید و نادیده آورد و برخویشتن بپوشید ، مدعی گفت: ایها القاضی من می‌ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید ، قاضی گفت: که این مهر من ببر ودرخت را بگوی : که این مهر قاضی است ، میگوید که بیا و گواهی که بر تست بده پیش من ؛ مدعی مهر قاضی بگرفت و برفت و خصم هما نجا پیش قاضی بنشست، قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد و بدین مرد نگاه نکرد ، تا یکبار ناگاه در میان حکمی ، که میکرد ، روی سوی آن مرد

کرد و گفت : فلان آنجا رسیده باشد ؟ گفت نی هنوز ای قاضی ! و قاضی بحکم مشغول شد . آن مرد مهر قاضی بر درخت عرضه کرد و گفت : ترا قاضی همی خواند! چون زمانی بنشست، دانست که از درخت جوابی نخواهد شنید ، غمگین باز گشت و پیش قاضی آمد و گفت ایها القاضی! رفتم و مهر عرضه کردم ، نیامد ، قاضی گفت : تو در غلطی ! که درخت آمد و گواهی داد، روی بخصم کرد و گفت: زر این مرد را بده ! آن مرد گفت : تا من اینجا نشسته ام ، هیچ درختی نیامد و گواهی نداد ، قاضی گفت : اگر این زر از وی در زیر آن درخت نگرفتهٔ ، من که از تو پرسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد ، گفتی نی هنوز ، که از اینجا تا آنجا دور است، چرا نگفتی که کدام درخت و من هیچ درخت نمی شناسم که من در زیر آن از وی زر گرفتم و من ندانم که وی کجا رفته است ؟ پس آن مرد را الزام کرد و زر بستاند و بخداوند داد .

پس همه حکمها را از کتاب نکنند ، از خویشتن نیز باید که چنین استخراجها کنند و تدبیرها سازند . و دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت متواضع باشی، اما در مجلس حکم، هرچند با هیبت تر و ترش روی و بی خنده تر، بهتر ، تا با جاه و حشمت باشی . و گران سایه و اندک گوی باش و از شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول مباش و ازخویشتن ضجرت منمای و صابر باش و مسئله که افتد ، اعتماد بر رای خویش مکن ، با مفتیان نیز مشورت کن و مادام رای خویش روشن دار☆ و پیوسته خالی مباش ازدرس مسئله و مذهب و چنانکه گفتم، تجربها نیز نگاه دار☆ که درشریعت

☆ . . . . . ☆ ل صفحهٔ ٩٤ «و پیوسته ازدرس خالی مباش ازمسئله ومذهب چنانکه گفتم تجربها نیز نگاه دار»   بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

رای قاضی برابر رای شرع است وبسیارحکم بود که اگر برای شرع گران آید، قاضی سبك بگیرد، وچون قاضی مجتهد بود روا بود. پس قاضی باید که زاهد ومتقی وپارسا ومجتهد باشد، وبچند وقت حکم نکند: یکی بر گرسنگی وتشنگی ودیگر بوقت گرمابه بیرون آمدن و دیگر بوقت دلتنگی واندیشهٔ دنیاوی که پیش آید. ووکیلان جلد باید که دارد و نگذارد که دروقت حکم، پیش وی قصه وسرگذشت گویند و شرح حال خویش نمایند، برای آنکه برقاضی شرط حکم کردن است نه متفحصی، که بسیار تفحص بود که نا کرده به از کرده بود. وسخن کوتاه کند وزود حواله بگواه وسوگند کند وجای که داند مال بسیار است ومردم بی باك اند ، هر تجربتی وتجسسی که داند بکند وهیچ تقصیر نکند وسهل نگیرد ومعدلان نیك را مادام با خود دارد و هرگز حکم کرده را باز نشکافد و امر خود را قوی و محکم دارد و هرگز بدست خویش قباله ومنشور ننویسد لا که ضرورتی باشد . و خط خود را عزیز دارد و سخن خودرا سجل کند . و بهترین هنری قاضی را علم است و ورع . پس اگر این صناعت نیز نورزی و این توفیق نیابی و نیز لشکری پیشه نباشی ، باری طریق

ن صفحهٔ ۱۱۷ «و پیوسته خالی مباش از درس و مسئله و مذهب چنانکه گفتم تجربتها نیز بکاردار »

ه . صفحهٔ ۱۴۷ « و پیوسته خالی مباش از درس مذهب ومسائل مذهب و چنانکه گفتم تجربتها نیزبکار دار»

ر. « وخالی مباش ازدرس مذاهب ومسائل مذهب وچنانکه گفتم تجربتها نیزبکار دار»

تجارت بر دست گیر، تا مگر از آن نفع یابی، که آنچه از تجارت باشد حلال باشد و نیز بنزدیک همه کس پسندیده باشد.

باب سی و دوم ـ در تجارت کردن

ای پسر! هرچند بازرگانی پیشهٔ نیست که آنرا صناعت مطلق توان گفت ولیکن چون بحقیقت نگری، رسوم او چون رسوم پیشه‌وران است. و زیرکان گویند: که اصل بازرگانی برجهل نهاده وفروع او برعقل. چنانکه گفته‌اند: که (لولا الجهال لهلك الرجال) یعنی اگر نه بیخردان بودی، جهان تباه شدی. ومقصود ازین سخن آنست که بازرگانان بطمع افزونی مال چیزها را از شرق بغرب برند و بکوه و دریا جان خود را درمخاطره نهند و از دزد و صعلوك نترسند و از حیوان مردم خوار و ازنا ایمنی راه باك ندارند واز بهر مردمان مغرب نعمت مشرق رسانند و بمردمان مشرق نعمت مغرب برسانند تا چارهٔ آبادانی جهان بدیشان بود و این بجز بازرگانی نباشد و این چنین کارهای مخاطره، آنکس کند که چشم خرد او دوخته باشد. و بازرگانی دوگونه است وهردو مخاطره است، یکی معاملت و یکی مسافرت، و معاملات مقیمانرا بود که متاع کاسد بطمع افزونی بخرند، و این مخاطره برمال بود. ودلیر و پیش بین مردی باید که او را دل دهد تا چیزی خرد کاسد (۱) بطمع افزونی. و مسافرت را گفتم که کدام است. بر هردو روی، بازرگانی

(۱) ن. صفحهٔ ۱۱۹ «چیز کاسد بخرد» هـ. صفحهٔ ۱۴۸ «چیز کاسد خرد»

باید که دلیر باشد و بی باك بر مال و تن و باید که بامانت (۱) باشد و بهرسود خویش زیان مردمان نخواهد و بطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید و معامله با آن گروه کند که زیر دست او باشد ، اگر با بزرگتر از خودکند ، بـا کسی کندکه امانت و دیانت و مروت دارد . و از مردم فریبنده پرهیزد و با مردمی که در متاع بصارت ندارد معامله نکندتا از درکوب ایمن باشد . و با مردم تنگ بضاعت و سفیه معامله نکند و با دوستان نزدیك معامله نکند و اگر کند ، طمع از سود ببرد تا دوستی تباه نگردد ، چه بسیار دوستی از سبب اندك مایه سود و زیان تباه شده است . و بطمع بیشی بنسیه معامله نکند ، کـه بسیار بیشی بودکه کمی بار آرد. و خرد نگرش(۲) نباشد ، که خرد نگرش ، بزرگ زیان بود ، چنانکه من میگویم :

رباعی

گفتم که اگر دور شوم من ز برش
دیگر نکشد مگر دلم درد سرش
تا گشتم دور دورم از خـواب و خورش
بسیار زیان باشد از اندك نگرش(۲)

و اصل تباهی بازرگـانی در مبذری است ، تا از سود حاصل نشود ، از مایه نباید خوردن ،که بزرگترین زیانی بازرگانرا از مایه خوردنست .

(۱) ن صفحهٔ ۱۱۹ «با امانت» و هردوصحیح است
(۲) ن . صفحهٔ ۱۳۰ « خردانگارش» وخردنگرش وخرد انگارش و اندك نگرش = تنك‌چشم وکوته نظر وتنگ چشمی وکوته نظری

و بهترین متاع آنرا دان که بمن و رطل بخرند وبدرم سنگ بفروشند و بدترین متاعی برخلاف این باشد. و از خریدن غله بر امید سود بپرهیز، که هر که غله فروشد، همیشه بدنام و بدنیت باشد. وتمامترین دیانت آنست که بر خریده دروغ نگوید. که بنزد کافر و مسلمان برخریده دروغ گفتن ناپسندیده بود، چنانکه من درین معنی دو بیتی گفته ام:

نظم

ای در دل من فکنده عشق تو فروغ
بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدستم من
دانی بخریده بر نگویند دروغ

و باید که بیع نـا کرده هیچ چیـز از دست ندهد و در معامله شرم ندارد، که زیرکان گفته‌اند: که شرم روزی را بکاهد. ومحابا کردن(۱) از پیشه عادت نکند ولیکن بی مروتی نیـز در طریقت نکند، کـه متصرفان این صناعت گفته اند: که اصل بازرگانی تصرف است ومروت تصرف (۲) مال نگاه دارد، و مروت جـاه.

حکایت☆

چنانکه در حکایتی شنودم که روزی بازرگانی بردکان بیاعی

(۱) محابا کردن = سختگیری کردن ـ احتیاط کردن
(۲) ل. صفحهٔ ۹٦ «بتصرف» ه. صفحهٔ ۱۵۱ «تصرف»
☆ دراصل نبود

بهزار دینار معامله کرد ، چون معامله بپایان رسید، میان بازرگان و بیاع در حساب بقیراطی زر خلاف افتاد . بیاع گفت : ترا بر من دیناری زر است ، بازرگان گفت : دیناری و قیراطی است. درین حساب از بامداد تا نمازپیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود و بانگ‌می داشت و از قول خود هیچ نمی‌گشت ، تا بیاع تنگ دل شد و دیناری و قیراطی بوی داد . مرد بازرگان زر بگرفت و برفت و هر که میدید مر آن بازرگانرا ملامت میکرد . وچون بازرگان برفت ، شاگرد بیاع از پس او بدوید و گفت : ای خواجه! شاگردانه بده ، بازرگان این دینار و قیراط (۱)بوی داد . کودك بازگشت ، بیاع گفت :ای کودك !این مرد از بامداد تا نیم روز از بهر قیراطی زر رنج میدید ومیان جماعتی شرم نمیداشت ، تو طمع کردی که ترا چیزی دهد ؟ کودك زر بنمود ، مرد عاجز گشت و با خود گفت : این کودك خوب روی نیست وسخت خردست ، بر وی بخطا ظنی نمی توان بردن ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد چنین ؟ بعد از آن بیاع مرآن بازرگانرا دید و گفت ، ای خواجه ! چیزی عجیب دیدم از تو ، یکروز درمیان قومی مرا درصداع قیراطی زر از بامداد تا نماز پیشین بسر بچانیدی و آنگاه جمله بشاگرد من بخشیدی ، آن صداع چه بود و این سخاوت چیست ؟ مرد گفت : ای خواجه ؛ از من عجب مدار که مرد بازرگانم ، و درشرط بازرگانی چنانست که در وقت بیع‌وشری وتصرف

---

(۱) ل . صفحهٔ ۹٦ «قراضه» ن . صفحهٔ ۱۲۰ « قراضه» م صفحهٔ ۱۵۱ « قیراطی »

اگر یك درم کسی مغبون گردد، چنان بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشد و در وقت مروت، اگر از کسی بی‌مروتی آید، چنان بود که آنکس بر نا پاك اصلی خویش گواهی داده باشد. نه مغبونی عمر خواستم و نه ناپاکی (۱) اصل.

اما بازرگانی که کم بضاعت باشد، باید که از انبازی بپرهیزد و اگر کند، باکسی کند که با مروت و غنی باشد وشرمگین، تا بوقت قسمت بر وی حیفی نکنند، و بنوسرمایگی متاعی نخرد کـه یکرا در صدازو برگیرد واورا خرج بسیار افتد. و چیزی نخرد که تغیر (۲) در وی آید و چیز مرده وشکسته نخرد و بر سرمایه بخت آزمائی نکند مگر داند که اگر زیانی بود، بیش ازنیم سرمایه نبود. و اگر نامه دهند که بفلان جای برسان، نخست نامه برخواند آنگاه بستاند، که بسیار بلاها درنامهٔ سربسته بود و نتوان دانست که حال چون باشد، اما بر نامهٔ نیازمندان زنهار نخورد وبهر شهری که در شود، خبر ازحیف ندهد و چون از راهی درآید، خبر مرگ کسی را ندهد و بخبر تهنیت تقصیر نکند، وبی همراه براه بیرون نشود ودر کاروان میان انبوهی فرود آید و قماش جای انبوه بنهد و میان سلاحداران نرود و ننشیند، که صعلوك اول قصد سلاح دار کند. و اگر پیاده باشد، باسوار همراهی نکند و از مردم بیگانه راه نپرسد مگر از کسی که ویرا بصلاح داند، که بسیار مردم نا پاك باشد، که راه غلط نماید واز پس بیاید و کالا بستاند و اگر

(۱) ل. صفحهٔ ۹۷ «ناپاك» ن صفحهٔ ۱۲۱، ه. صفحهٔ ۱۵۱ «ناپاکی»

(۲) ل. صفحهٔ ۹۷ «بغیر» ه. صفحهٔ ۱۵۱ «تغییری» ر. «تغییر»

کسی براه پیش آید، بتازه روی بروی‌سلام کنند وخویش را بمضطربی ودرماندگی بدو ننماید، و بارصد بانان خیانت نکند ولیکن بخیره و سخن خوش (۱) درفریفتن ایشان تقصیر نکند وبی‌زاد وتوشه براه‌بیرون نشود وبتابستان بی‌جامهٔ زمستان نرود اگر چه راه سخت‌آبادان بود و مکاری را خوشنودداردو وچون بجائی‌فرود آیدکه آشنا و دلیر نباشد، بیاع‌امین گزینند، و بایدکه باسه گروه مردم‌صحبت دارد:بامردم‌جوانمرد وعیار پیشه وبامردم توانگر وبامروت وبامردم‌زاهبان وبوم شناس وجهد کن تا بسرما وگرما وگرسنگی وتشنگی خوکنی ودرآسایش‌اسراف مکن تا اگر وقتی‌بضرورت رنج‌رسد، بتوآسان ترباشد و هر کاری‌که بتوانی‌کردن‌هم‌توکن‌وبرکسی‌ایمن‌مباش،که دنیازود فریبست. اماسرمایهٔ بازرگانی راستی است . و در خرید و فروخت جلد باش و امین (۲) و راست‌گوی باش وبسیارخرنده وبازفروشنده‌وتابتوانی‌بنسیه داد وستد مکن، پس‌اگرکنی، باچندگونه مردم مکن:بامردم دانشمند و علوی و بامردم نوکیسه وکم‌چیز و وکیلان خاص‌قاضی و کودکان و باخادمان ؛ هرگزبا این‌قوم معاملات بنسیه مکن؛ وهرکه کند از صداع و پشیمانی نرهد ومردم چیزنادیده را بچیز خود استوار مدار وبرمردم ناآزموده ایمن‌مباش وآزموده را بهر وقت میازمای و آزموده بناآزموده مده که

---

(۱) .ل‌صفحهٔ۹۷«بخیره سخن خویش » ن. صفحهٔ ۱۲۲ «بلطف وسخن خوش »ه . صفحهٔ ۱۵۲ « بخیره وسخن خوش»

(۲) ل . صفحهٔ ۹۸ «ایمن » ن . صفحهٔ ۱۲۴ ، ه .صفحهٔ ۱۵۱ « امین»

روزگار دراز باید تا آزموده. ومعتمدی بدست آید، که در مثل است که دیو آزموده بهتر ازمردم ناآزموده. ومردم را بمردم آزمای پس بخویشتن☆ که هرکه مرتن خویش رانشاید هیچ کس دیگر را نشاید ☆ ومردم را بکردار آزما نه بگفتار وگنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه وتادرسفر خشکی ده نیم سود بدست آید، بطمع ده پانزده بدریا مشو، که سفر دریارا سود تاکم بود وزیان تاگردن ونباید که بطمع کوچك مایهٔ، سرمایهٔ بزرگ بباد دهی. واگر بخشکی واقعهٔ افتد که مال برود، مگر جان بماند، و در دریا هر دورا خطر بود. مال راعوض بود اما جانراعوض نبود. و نیز کار دریارا به کار پادشاه مثل کرده‌اند، که بجمع آید و بجمع بشود. ولیکن ازبهر آثار تعجب را اگر یکبار بنشینی روا باشد بوقت توانگری، که پیغمبر صلعم فرموده است: (ارکبوالبحر مرة وانظروا الی آثار عظمة الله سبحانه وتعالی) ودر وقت داد وستد بی مکاس مباش وبعداز بیع مکاس مکن، و کار خویش جمله بدست کسان باز مهل، که گفته‌اند: بدست کسان مار باید گرفت، بپای کسان خار باید سپرد. وسود و زیان خویش همه شمار کرده دار و بخط خویش نوشته دار تا از سهو وغلط ایمن باشی. ☆ و با غلامان و کسان خویش☆همیشه شمار کرده دار وبدست خود برخود هیچ واجب مکن، تا اگر خواهی که منکر شوی بتوانی. و پیوسته

☆ . . . ☆ ن صفحهٔ ۱۲۲ «که هرکه خود را نشایدممکن بود که کسی دیگر را هم نشاید» ه. صفحهٔ ۱۵۳ «که هرکه بکسی نشاید بتوهم نیز نشاید» وعبارت «ه» روشنتر بنظرمیرسد.

☆ .. ☆ ه. صفحهٔ ۱۵۳ «و بامعاملان»

کدخدائی خود را از سود و زیان و کم و بیش معاملت باز همی رس و مطالعه همیکن ، تا از آگاه بودن سود و زیان خویش فرود نمانی . و از خیانت کردن پرهیز ، که هر که با مردمان خیانت کند ، باید که چنان داند که آن خیانت با خود کرده است .

حکایت

شنودم که مردی بود، گوسفند دار(۱) و رمهای بسیار داشتی واورا شبانی بود پارسا و مصلح ، هر روز شیر گوسفندان چندانکه بودی گرد کردی و بنزدیك خداوند گوسفند ان(۲) بردی. آنمرد همچندانکه شیر بودی آب درآنجا خلط کردی و بشبان دادی و گفتی که برو بفروش؛ وآن شبان آن مردرا نصیحت میکرد و پندمی داد(۳) که ای خواجه؛ مکن با مسلمانان خیانت، که هر که با مردمان خیانت کند ، عاقبتش نامحمود بود . آنمرد سخن شبان نشنید و همچنان میکرد، تا اتفاق را یک شب ، این شبان گوسفندانرا در رودخانه بخوابانید وخود بر بالای بلندی رفت و بخفت، فصل بهار بود، ازقضای خدائی ، بر کوه باران عظیم ببارید و سیلی بخاست و اندرین رودخانه افتاد و گوسفندان را هلاك کرد. دیگر روز شبان بشهر آمد وپیش خداوند گوسفندان رفت بی‌شیر، آنمرد بپرسید: که

(۱) ل صفحهٔ ۹۹ «گوسفند» ن . صفحهٔ ۱۲۳ «گوسفند دار»

(۲) ل . صفحهٔ ۹۹ ، ه . صفحهٔ ۱۵٤ « گوسفند » ن . صفحهٔ ۱۲۳ «گوسفندان»

(۳) ل. صفحهٔ ۹۹ «پندی داد» ن . صفحهٔ ۱۲۳ «پندمی‌داد» ه . صفحهٔ ۱۵٤ «پند همی دادی»

چرا شیر نیاوردی؟ شبان گفت: ای خواجه، ترا گفتم که آب در شیر میامیز که خیانت باشد، فرمان من نکردی، اکنون آن آبها که بمردمان بنرخ شیر داده بودی، جمله جمع شدند و دوش حمله آوردند و گوسفندان ترا ببردند.

پس تا توانی از خیانت کردن پرهیز، که هر که یکبار خاین گشت، بیش، کس بر وی اعتماد نکند. و راستی پیشه کن، که بزرگترین طرازی راستی است، نیك معامله و خوش دهنده و ستاننده باش و کس را وعده مکن، و چون کردی خلاف مکن. و بسیار مگوی و چون بگویی(۱) راست گوی تا حق تعالی درمعاملهٔ تو برکت کند. و درمعاملات از حجت(۲) استاندن (۳) و دادن هشیار باش و چون حجتی بخواهی دادن، تا نخست حق بدست نگیری، حجت ازدست مده و هر کجا روی، آشنایی طلب کن. و اگر بازرگان باشی و هیچ باری بشهر نرفته باشی، با نامهٔ محتشمی رو، تا بتعریف خویش معروف شوی. و با مردم ساخته باش و با مردم ناسازنده و جاهل و احمق و کاهل و بی نماز و بی باك سفر مکن که گفته اند: (الرفیق ثم الطریق) و هر که ترا امین دارد، گمان او در خویشتن دروغ مکن، و هرچه بخری، نادیده و نا نموده مخر و آنچه بخواهی فروختن، اول از نرخ آگاه باش و بشرط و پیمان بفروش، تا آخر از داوری و گفت و گو رسته

(۱) ل ـ صفحهٔ ۹۹ « بگوی » ن . صفحهٔ ۱۲٤ « گویی » ه . صفحهٔ ۱۵۵ « گوئی »

(۲) ن . صفحهٔ ۱۲٤ « در حجت » ه . صفحهٔ ۱۵۵ « بحجت »

(۳) استاندن = گرفتن واخذ کردن « فرهنگ نفیسی »

باشي وطريق كدخدائي نگاه‌دار، كه بزرگترين بازرگاني، كدخدائي خانه‌است. وبايدكه كدخدائي پراكنده نكني وحوايج خانه‌جمله‌درسالي يكبار بوقت نوغان (۱) بخري، ازهرچه ترا بكار آيد و چندانكه در سالي بكار شودبخر، واز نرخ آگاه همي‌باش، چون نرخ گران شود، از هرچيزي نيمي بفروش ازآنچه خريده‌باشي، تاآن سال رايگان خورده باشي، ودرين نه‌بزه بود ونه‌بدنامي، وهيچ كس‌ترا بدين‌معني‌ببخل‌منسوب نكند، كه اين‌ازجملهٔ كدخدائيست و چون در كدخدائي خللي بيني، تدبير آن‌كن تا دخل‌خود زيادت كني، تاآن خلل، در كدخدائي راه نيابد، پس‌اگردخل زيادت نتواني كرد، درخرج كم‌كن، كه همچنان‌باشد كه چارهٔ زيادت كرده‌باشي. پس‌اگر ازبازرگاني نيكو نيقتدت‌وخواهي كه عالمي‌شريف‌باشي، ازعلم دين گذشته، هيچ‌علمي شريفتر وسودمندتر از علم طب نيست، كه رسول‌صلعم فرموده است كه(العلم علمان علم الأبدان وعلم‌الأديان)

باب سي وسيوم ـ درعلم طب

اي‌پسر، اگرطبيب باشي، بايدكه‌اصول علم طب‌بداني، چه اقسام علمي وچه اقسام عملي. وبدانكه درتن آدمي هر چه موجودست، يا طبيعت است يا خارج از طبيعت. وطبيعي سه‌قسم است: قسم اول آنست

---

(۱) ن. صفحهٔ ۱۲٤ «نوقان» ه صفحهٔ ۱۵۵ «نوكان» . ودره . درحاشيه نوشته شده است : نوكان و نوغان وقت‌معاملهٔ چيزي : امادر كتب‌لغت نيست وآقاي سعيد نفيسي درحاشيهٔ «ن» نوشته است: « ولي‌در كتب‌لغت نيافتم»

که ثبات و قوام تن بدوست، وقسم دویم آنست که توابع است آنچیزها را که ثبات و قوام تن بدوست. و قسم سیم آنست که تن را از حالی بحالی بگرداند. و آنکه خارج است از طبیعت، یا بفعل مضرت رساند، یا بواسطه یابی واسطه یا خود نفس ضرر فعل بود. اما آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست، یا ازجنس مادت است یا ازجنس صورت. آنکه ازجنس مادت است یا سخت دورست چون اسطقسات(۱) وعددش چهارست: هوا و آتش وخاك و آب. ویا نزدیکتر ازاسطقسات است چون امزجه، وعددش نه است: یکی معتدل وهشت نامعتدل، چهار مفرد وچهار مرکب، یا نزدیکتر از امزجه است چون اخلاط وعددش چهارست: صفرا وسودا وبلغم وخون، یا نزدیکتر ازاخلاط چون اعضا وعددش نزدیك جمعی چهارست ونزدیك بعضی دو. و معنی این سخن که گفتم آن است که ترکیب اعضا ازاخلاط است وترکیب اخلاط ازمزاج است وترکیب مزاج ازاسطقسات است واو دورترین ماده است. وآنچه ازجنس صورت است برسه قسم است: قوی وافعال وارواح. وقوی برسه قسم است: نفسانی وحیوانی وطبیعی. اما نفسانی و آن پنج حس است: بصر وذوق وسمع وشم ولمس. وقوت حرکت است وعدد اقسام او برحسب اقسام اعضاست که آنرا حرکت است. وقوت مدرکهٔ باطن

(۱) جمع اسطقس باشد یعنی عناصر اربعه بلغت رومی ـ و اجرام سماوی را هم گفته اند ـ واصل ومادهٔ هرچیز وطبایع را نیز گفته اند که آن حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست باشد ـ وعلم هندسه را هم گفته اند. «برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

است و این سه‌قسم‌است:تخیل وفکرت‌وذکر. وحیوانی بردوقسمت است: فاعله ومنفعله. وطبیعی برسه قسمت‌است: مولده ومربیه وغاذیه. وافعال برعدد قوی‌نفسانی وحیوانی وطبیعی است، ازبهرآنکه‌روح خادم‌قوتست وقوت مبدأ فعل‌است وفعل تأثیرقوت. پس‌افعال، راست‌برعدد قوی‌باشد. وآنکه توابع‌است مر چیز ها راکه ثبات وقوام تن‌بدوست: چون‌فربهی که تابع سردی مزاج است و چون لاغری که تابع گرمی مزاج است و چون سرخی گونه که تابع خون‌است وچون زردی که تابع صفراست و چون حرکت نبض که تابع قوت فاعلهٔ حیوانی‌است وچون خشم که تابع قوت منفعلهٔ(۱) حیوانی‌است وچون‌شجاعت که تابع اعتدال‌قوت حیوانی است وچون عفت که تابع اعتدال قوت‌شهوانیست وچون حکمت که تابع اعتدال نفس‌ناطقه است وچون جملهٔ(۲) عرضها و کیفیات که تابع ماده باشد یاتابع صورت. و آنکه تن‌را از حال بحال بگرداند، آنرا اسباب ضروری‌خوانند. واین‌شش‌قسم‌است: یکی‌هواست‌دویم طعام سیم‌حرکت وسکون چهارم خواب و بیداری پنجم گشادگی طبیعت وبستگی ششم احداث نفسانی: چون اندوه وخشم وبیم ومانند آن. واینهارا ازبهرآن ضروری گویند که مردم‌را چاره نیست ازهریك وهریك‌را از این جمله تأثیر است درتن مردم، چون هریك ازین جمله بر حال اعتدال باشد، استعمال‌مردم‌تمامتروصوابتر وبروجه‌اعتدال‌بود. وچون‌بعضی‌راازین‌جمله تغیرافتد، یااستعمال مردم بعضی‌را ازین‌جمله بروجه خطا باشد، بیماری وعلت پدیدآید برموجب افراط که رفته‌باشد. وآنکه خارج از طبیعت

(۱)، (۲) ل. صفحهٔ ۱۰۱ « منفعله ـ جمله»

است سه‌قسم است: سبب ومرض وعرض. وسبب برسه قسم‌است یا سبب بیماری اعضای آلی متشابه یاسبب بیماری گرم‌باشد واین برپنج قسم‌است یا سبب بیماری‌سرد وآن برهشت‌وجه‌است یاسبب‌بیماری‌تر یاسبب بیماری‌خشك وهریك‌ازین برچهارقسم‌است سبب‌بیماری اعضای آلی یاسبب بیماری باشد که اندرخلقت‌افتدیااندرمقداریادروضع‌یااندرعدد وسبب‌بیماریهای‌خلقت یاسبب‌بیماری‌شکل باشدیاسبب‌بیماری‌تقعیر وتجویف وآن برهفت‌قسمت باشد یاسبب خشونت باشد وآن بر دوقسمت باشد یاسبب ملاست باشد واین بردو قسمت‌باشد. وسبب بیماریهای مقدار برسه نوع است و سبب بیماریهـای وضع و سبب بیمـاریهای عدد هریك دونـوع است، و سبب تفرق‌الاتصال‌که آنرا مرض مشترك خوانند اندر اعضای متشابه افتد هم اندر اعضای آلی. وبیماریهای اعضـای متشابه‌برهشت قسمت است: چهار مفرد، گرم وسرد وتر وخشك وچهار مرکب: گرم وتر وگرم و خشك وسرد وتر وسرد وخشك. وبیماریهای اعضای آلی بر چهار نـوع است بیماریهایی(۱) که‌اندرخلقت‌افتدودرمقدار ودروضع‌ودرعدد وبیمـاریهای خلقت چهار قسمت است آنکه در شکل‌افتد و اندر تقعیر و آنکه بر طریق خشونت افتد وآنکه برطریق ملاست بود، بیماریهای مقداربردو گونه‌است آنکه ازطریق زیادت افتد وآنکه ازطریق نقصان، وبیماریهای وضع‌هم بردو گونه‌است یاعضو ازجایگاه خویش زایل شود☆یابه پیوند با دیگر اعضا بفساد آورد☆بیماریهای‌عدد هم بردو گونه است یابرطریق

(۱) ل. ۱۰۲ « بیماری‌های که» ن. صفحهٔ۱۲۸« بیماریهایی که»

☆ ... ☆ ن صفحهٔ ۱۲۸ «یاپیوندیگراعضابفسادآورد»

زیادت بود یا بر طریق نقصان و تفرق‌الاتصال یا اندر اعضای متشابه افتد یا اندر اعضای آلی یا اندر هر دو. و عرض بر سه قسم است یا عرضهای بود که تعلق با فعال دارد یا با حوال تن یا اندر استفراغات (۱) پدیدار آید و آنچه تعلق با فعال دارد بر سه قسم است و آنچه تعلق بر احوال دارد بر چهار قسم است و آنچه تعلق باستفراغات دارد بر سه قسم است و باید که بدانی که طب بر دو قسم است: علم است و عمل، اما قسم علمی این است که ترا باز نمودم، اکنون بگویم که هر علمی از آنچه گفتم ترا از کجا طلب باید کرد تا هر یك را بشرح و استقصا بدانی، که آن علمها که یاد کردیم بشرح و استقصا، جالینوس یاد کند بیشتر در ستةعشر و برخی بیرون از ستةعشر ، اما علم اسطقسات آنمقدار که طبیب را بکار آید اندر کتاب اسطقسات طلب کن از جملهٔ ستةعشر و علم مزاج اندر کتاب المزاج طلب کن از جملهٔ ستةعشر و علم اخلاط ازمقالهٔ دوم طلب کن از کتاب القوی الطبیعیه هم از جملهٔ ستةعشر و علم اعضای متشابه از تشریح کوچك طلب همی کن هم از ستةعشر و علم اعضای آلی از تشریح بزرگ طلب کن که بیرون ستةعشر است و علم قوای طبیعه از کتاب القوی الطبیعیه طلب کن از جملهٔ ستةعشر و همچنین قوای حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم از جمله ستةعشر و قوای نفسانی از آرای بقراط و افلاطون طلب کن و این کتاب تصنیف جالینوس است بیرون ستةعشر. و اگر خواهی که متبحر شوی و از پایگاه طلب بگذری ، علم

(۱) استفراغات جمع استفراغ باشد یعنی قی. و باصطلاح طب تهی کردن بدن از هر فزونی و خلط فاسدی خواه بقی باشد و یا باسهال و ادرار و عرق و یا بفصد و حجامت. «رجوع شود بفرهنگ نفیسی»

اسطقسات وعلم مزاج ازکتاب الکون والفساد و ازکتاب السماء والعالم طلب کن وعلم قوی وافعال ازکتاب النفس وکتاب الحس والمحسوس وعلم اعضا ازکتاب الحیوانات واقسام الامراض ازمقالت نخستین ازکتاب العلل والامراض طلب کن ازجملهٔ سته‌عشر واسباب اعراض ازمقالت دویم ازین کتاب که گفتم واقسام اعراض از مقالت سیم هم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض ازمقالت چهارم وپنجم وششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم.چون قسم علمی یاد کردم ناچارشمهٔ ازقسم عملی یاد کنم اگرچه سخن درازشود،ازبهر آنکه علم وعمل چون جسم وروح بهم‌اند،جسم بی روح وروح بی جسم تمام نبود، چون معالجت خواهی کردن اندیشه کن ازخورشهای پیران وکودکان، که معالجت بیماران بردوگونه است ومعالج باید که بهیچ معالجتی ابتدا نکند تانخست آگاه نگردد ازقوت بیماری و نوع علت وسبب علت ومزاج وسال و صنعت بیمار و سخنش و طبعش وطبع جایگاه وحال مزاج .

فصل

بباید که آب ومجس وجنس وعرض ظاهر وعلامات نیك وعلامات بد وانواع رسوب وعلامات بیماریها که‌درباطن می‌افتد ونشانهای بحران(١) که آشفته بود بشناسد و اجناس حمیات معلوم گرداند و تدبیر امراض حاده برچه سان باشد ودرترکیب ادویه ماهر بود بتدبیر مذهب اصحاب قیاس وقوانین معالجت. واگر این هریك راشرح کنم، قصهٔ دراز گردد ، اما بگویم که علم هریك را از کدام کتاب باید طلبیدن تاترا

(١) تغییری که بیمار را پدید آید درتب . «فرهنگ نفیسی»

معلوم شود تابوقت حاجت طلب کنی، اما حفظ صحت از تدبیر الاصحا طلب کن ازجملهٔ ستهعشر ومعالجت بیماران وقوانین علاج از حیلة البرء ازجملهٔ (۱) سته عشر طلب و علامات نیک و بدازتقدمة المعرفة و از فصول بقراط طلب کن وعلم نبض ازعلم النبض الکبیر واز نبض الصغیر(۲)و علم بول ازمقالهٔ اول طلب کن از کتاب بحران از جملـهٔ سته عشر واز کتاب البول جالینوس که بیرون سته عشر است وعلامتهای بیماریها کهاندر باطن تن باشد ازاعضای آلیه طلب باید کردن وعلم بحران از کتاب البحران ازسته عشر وعلم حمیات از کتاب حمیات هم ازسته عشر وتدبیر امراض حاده از کتاب ماء الشعیر طلب باید کرد ازجملهٔ تصانیف بقراط واز کتب ادویه که جالینوس کرده باشد، ومعالج باید که تجربهٔ بسیار کندوتجربه برمردم معروف ومشهور نکند وباید که خدمت بیمارستانها کرده باشد و بیماران بسیار دیده ومعالجت بسیار کرده تاعلتهای غریب بروی مشکل نگردد واعلال احشا بروی پوشیده نماند وآنچه درکتاب خوانده باشد برأی العین همی بیند وبمعالجت درنماند وباید وصایای بقراط خوانده باشدتا درمعالجت بیماران شرط امانت وراستی بجای تواند آوردن. و پیوسته خودرا وجامه را پاك دارد ومطیب ومعطر باشد وچون بر سر بیمار شودتازهروی وخوش دل باشد وخوش سخن وبیماران را گرمی همی دهد که تقویت دادن طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی بیفزاید، اگر بیماری بود که پنداری درخوابست وچون بخوانی پاسخ دهد ولیکن ترا نشناسد وچشم بازمیکند وباز میغنود، علامت بد باشد و اگر مدهوش

(۱) ل. صفحهٔ ۱۰٤ «جمله» (۲) ن. صفحهٔ ۱۳۰ «نبض صغیر»

بینی و دست و پای بهرجای میزند و خود را میشوراند، علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی بانگی بزند و دست و انگشتان خود همی گیرد و میفشارد، هم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار سپیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه‌تر و زبان گرد دهان میگرداند و دم از کش(۱) میکشد، علامت بد بود و اگر از رشك یا از غم صعب بیمار شود یا دمه(۲) دارد، بد باشد و اگر بیمار پیوسته قی میکند لون لون سرخ و زرد و سیاه و سفید و باقی باز نه ایستد هم مخوف باشد و اگر بیمار را کاهش و سرفه بود، خدو ی(۳) وی بگیرد بر کو ی(٤) و خشك کند، آنگاه رکو را بشوید اگر نشان بماند، هم علامت بد بود، و این جمله را که گفتم هیچ دارو مکن آن بیمار را، که تا این علامت با ایشان باشد، معالجت سود ندارد پس ای پسر اگر بسر بیمار شوی و از این علامتها نباشد امیدوارتر باید بود.

فصل

آنگاه دست در مجسهٔ بیمار نه، اگر بجهد و زیر انگشت بدود، بدانکه خون غالب است و اگر زیر انگشت باریك و نرمك و دیرتر جهد، رطوبت غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و سطبر و سست جهد، سودا غالب باشد، پس اگر مخالف بود از آن سو که میلش بیشتر بینی، حکمش را

(۱) کش بفتح کاف و سکون شین، بغل و ابط و نهیگاه و آنجز وار کنار بامیغی بغل و سینه و صدر و گوشه و بیغوله. «فرهنگ نفیسی»

(۲) ضیق النفس.

(۳) تف و آب دهان

(٤) قطعه‌ای از پارچهٔ کهنه، لته.

بر آن جانب کن . پس چون حال مجس معلوم کردی ، در قاروره (۱) نگاه کن، اگر آب سپید بینی نه روشن، مرد ازغم بیمار بود واگر سپید و روشن بود، علت ازباد خام ورطوبت ناگوارا بود واگرچون آب روشن بود، ازکراهیتی بیماربود واگر برنگ ترنج باشد ودروی ذره ذره بود، بیماری ازشکم رفتن بود واگر آب چون روغن بینی ودربن قاروره خطی نماید، علت قریب العهد بود واگر برنگ زعفران بینی، بدانکه او را تب صفرایست وخون نیز باصفرا یارباشد واگر برسر آب زردی باشد و بن آب سیاه‌وام باشد، علتش ازگش(۲)سبز بود، دارومکن، واگربرسرآب سیاهی بود همچنین، واگر بن قاروره بزردی زند یاسبزی، زود به گردد و اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخ بود و سیاه فام، گش سیاه با خون آمیخته بود ولهب وی برسر رفته، هم ازومحترز باش واگرسیاه بود و بر زبروی چون خونی ایستاده بود، ویرا پدرود کن واگرسیاه بودومانند سبوس چیزی بود یابرسر چون خونی ایستاده بود، برسر آن بیمار مرو واگر آب زرد بود وآن چنان نماید که چون آفتاب لامع یا زردی بود سرخ‌فام، علت ازخون بود، فصد باید کرد که زود به‌شود واگرزرد بودو دروی خطهای سپید، بیماری دیرتر کشد و اگر سبز رنگ بود، علت از سپرز بودواگر سبزی وسیاهی دارد ازتبش بود واگرسپید بینی و دروی

---

(۱) ظرفی بلورین که‌درآن بول بیمار راریزند جهة مشاهدهٔ طبیب ... و بول رانیز گویند.

(۲) بضم گاف : هریك از چهار خلط بدن . وگش زرد : صفراء وگش سپید : بلغم . وگش سرخ : خون . وگش سیاه: سودا . «فرهنك نفیسی»

چون کرم سوله (۱) چیزی باشد باد بواسیر بود و جماع نتواند کرد، چون آب دیدی ومجس دیدی آنگاه جنس علت جوی؛ چون اجناس علتها نه یك گونه باشد.

فصل

و چون جنس دانستی ، تا بغذا کفایت شود بدارو و ضماد مکوش و تا بسفوف و طلی کفایت شود بحب و مطبوخ مکوش ، و زنهار بدار و کردن دلیری نکنی ، تا بتسکین و لطف کار بر آید ، در استفراغ تجاوز مکن. وچون کار از حد بخواهد شد، بداروی محض مشغول باش، بتسکین کردن مشغول مباش وهرگز بیماررا متهم مکن و تعهدنامه مکن و بر بیمار شکم بنده حکم منه، که قبول نکند، لیکن دفع مضرات آن چیزها که خورده باشد میکن. وبهترین چیزی طبیب را دارو شناختن وعلت شناختن است. و اندرین باب سخن بسیار گفتم از آنکه من علم طب را دوست میدارم که علم معتبرست، و بسیار از آن گفتم که هر که چیزی را دوست دارد، ازو بسیار گوید. اما اگر اتفاق این علم نیفتدت، علم نجوم علمی شریف است، جهد کن درآموختن آن، که علمی سخت بزرگست، از آن سبب که معجزهٔ (۲) پیغمبری مرسل بوده است، پس بی

(۱) سوله ـ باثانی مجهول بروزن لوله ، مطلق سوراخ را گویند عموماً وسوراخ پیش و پس را که دبر وفرج باشد خصوصاً . « برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین »

(۲) ل . صفحهٔ ۱۰۶ « معجزه »

شك این علم نبوتست، اگرچه درین وقت بحکم شریعت محمد رسول الله صلعم منسوخ است.

باب سی وچهارم ـ درعلم نجوم وهندسه

اگر منجم باشی، جهد کن تا بیشتر رنج درعلم ریاضی بری، که علم احکام نجوم(۱) علمی وافرست، داداو بتمامی نتوان دادن بی خطائی، زیرا که هیچ کس چنان مصیب نبود که بروی خطا نرود؛ اما بهمه حال، ثمرهٔ نجوم احکام است وچون تقویم(۲) کردی، فایده از تقویم احکام است، پس چون از احکام نمیگزیرد، جهد کن تا اصولش نیکو بدانی وبرمقومی قادر باشی، که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم ستارگان راست شود و طالع(۳) درست شود. ونگر، که برطالع تخمینی اعتماد نکنی الا باستقصای سخت که

---

(۱) احکام نجوم: پیشبینی های منجم.

(۲) تقویم: نامه ای که در آن نوشته میشود اتفاقات و تواریخ روزانه از یکسال و حرکات سیارات و وقوع کسوف وخسوف وتغییرات ماه و اهلهٔ آن در آن سال و مانند آن. «فرهنگ نفیسی» و باصطلاح اهل تنجیم راست کردن احوال سال از روی زیج «آنندراج»

(۳) طالع: بخت ونشان ونصیب وقسمت وسرنوشت . . . وباصطلاح نجوم: برجی که هنگام ولادت و یا وقت سؤال چیزی از افق شرقی نمودار میگردد. «فرهنگ نفیسی»

بحساب و نمودارات (۱) ممهد کنی ، و چون حساب و نمودارات راست آمد آنگاه حکمی که از آن کنی راست آید و بهر حکمی که کنی مولودی (۲) و ضمیری (۳) مگیر تا از حالات کواکب آگاه نگردی، و از طالع (٤) و درجهٔ

---

(۱) نمودارات = جمع نمودار باشد : نمونه و نمایش و نشان و علامت و نقشه و کارنامه . و دلیل و برهان . و نمایان وظاهر و آشکار . و خطی که میزان بالا و پائین رفتن مقدار یا تعداد محصولات یا درآمدها و یا چیزهای دیگر را نشان میدهد. «فرهنگ عمید ـ برهان قاطع ـ فرهنگ نفیسی»

(و باصطلاح منجمین آنست که چون از مولودی طالع وقت ولادت. به تخمین معلوم شود و خواهند که آنرا بنوعی معلوم کنند که اقرب بتحقیق بود برای آن حیلتی سازند و آنرا نمودار نام باشد و درین فرقه پنج نمودار مشهور است: یکی نمودار برمس، دوم نمودار بطلیموس، سوم نمودار ارهندیان، چهارم نمودار والیس ، پنجم نمودار حکیم ماشاء الله مصری .) «آنند راج»

(۲) وقت برآمدن و آن زاذنست . و اورا مولد خوانند . « تفهیم چاپ تهران ص۵۱۹ » و احکام موالید یعنی استخراج احکام و احوال مولود پیش از ولادت و بعد از ولادت و ایام تربیت «ت. پاورقی ص۵۱۲»

(۳) ضمیر آنست کی چیزی اندیشند و پیدا نکنند بسؤال. «ت.ص۵۳۸»

و مسائل ضمیر و خبی آنست که منجم ضمیر سائـل را استخراج کند « ت. پاورقی ص ۵۱۲ »

(٤) طالع آن بود که اندر وقت بافق مشرق آمده باشد از منطقة البروج . برج را برج طالع خوانند و درجه را درجه طالع . « ت.ص۲۰۵ »

و درجه قسمتی از ۳۶۰ قسمت فلك را گویند و دورهٔ دایره را ۳۶۰ قسمت کردند « گاهنامهٔ سید جلال الدین تهرانی سال ۱۳۱۲ ش.ص۶۱ »

طالع و خداوند طالع و ازقمر و بروج(۱) قمر و خداوند برج قمر ومزاج کواکب که در هر برج باشد چون باشد و ازخداوند خانهٔ (۲)حاجت و آن کواکب که ازوی ماه بر گشته بود و آن کوکب که ماه بدوخواهد پیوست و آن کوکب که مستولی بود بدرجهٔ طالع و خانهٔ آن کوکب که مستولی بود بدرجهٔ سیر(۳) کواکب و از آن کواکب ثابته که بسیر بدو رسیده باشد وازدرجهٔ منیره ومسعود ودرجهٔ مظلمه ودرجهٔ آثار واز درجهٔ محترق(٤) که در جرم آفتاب بود از صاعد وهابط (۵) غافل مباش ، و ازسهمهای

---

(۱) برج یکی از دوازده بخش ملك « آندراج » و خداوند طالع یاخداوند برج یعنی صاحب طالع یاصاحب برج « از ت.ص ۵۲۳ استنباط شده »

(۲) منطقة‌البروج بدوازده بخش ناهموار قسمت کرده همی آید..و آنرا خانه‌ها خوانند .«ت . ص۲۰۵» .

(۳) ل . صفحهٔ ۱۰۷ « تسیر » ن . صفحهٔ ۱۳۵ « سیر » ه . صفحهٔ ۱٦٦ «مسیر »

(٤) چون کواکب علوی ازحد تصمیم بیرون آیند وسفلیان‌هم‌ولکن بمیان رجوع ،ایشان را همه محترق ای سوخته نام کنند تادوری ازآفتاب شش درجه شود . وتصمیم آنست که ستاره باآفتاب باشد و یابمقارنهٔ او کمتر ازشانزده دقیقه‌مانده‌بود ویااز مقارنهٔ او گذشته‌بود بکمتر ازشانزده دقیقه . « ت . ص ٤٦١ » .

(۵) بروج برچندین تقسیم می‌شوند ، ازآنها صاعده وهابطه است «گاهنامه . ص ۸،۵»

اثنا عشریات (١) و دریجان (٢) و اربـاب مثلثات (٣) وحـد (٤)

---

(١) نیم شش یك برج است ، چون برج را بدوازده قسمت کنی راست تاهریکی دودرجه‌ونیم باشد « ت ص. ٤١٥ »

وسهم آن‌خط که بمیان‌نیمهٔ وتراست ومیان نیمهٔ قوس . واوپاره‌ای باشد ازقطر دایره . «ت . ص ٨ » واستملام برحال هرچیزی منوط بسهم آن است « گاهنامه ص ٦٥ »

بیوت اثنی عشریهـ زائچهٔ فلکی‌رادوازده خانه است هریك منتسب باموری ودلیل برمقصدی است ، و بروج در این خانه‌ها جای می گیرند وبیوت ازحیث سعد ونحس وتذکیر وتأنیث تقسیم میشوند .

(زائچه عبارت ازصفحه است که درآن بروج وسهامات و جایگاه سیارات نشان داده‌شده) « گاهنامه‌ص٥٧ »

(٢) ادرجان که‌آنرا دریجان وبفارسی‌دریگان‌خوانند وآن‌ازاصطلاحات هندیهاست که حکماء هند هربرجی را سه‌قسمت تقسیم کرده‌وقسمت‌اولی‌را بصاحب آن برج وقسمت دوم را بصاحب برج دیگر که از آن مثلثه و سوم را بصاحب برج دیگری آن مثله دهند مثلا حمل‌را سه‌قسمت کرده اولی را بمریخ که‌صاحب برج‌حمل‌است ودومی را بشمس که صاحب برج اسد واز مثلثهٔ ناری است وسوم را بمشتری که صاحب برج قوس وازهمان مثلثه داده‌اند «گاهنامه ص٥٣ »

(٣) چون بروج رابرعناصر تقسیم کنیم، هرسه برج بیك عنصر میرسد. وهر سه برج را باسم‌آن عنصر، مثلثهٔ ناری ومائی وترابی وهوائی‌نامند، وهرمثلثه را نسبت بکوکبی داده، آن کوکب را رب آن مثلثه خوانند. «گاهنامه ص٥٣»

(٤) درحدود عقائد مختلف است‌وفعلا حدود مصریان معمول است که‌برج را باقسام مختلف تقسیم کرده وهرقسمی رابکوکبی دهند وآن قسمت حد آن کوکب باشد و آن کوکب را صاحب حد و خداوند حد گویند . « گاهنامه ص ٦٠»

(و شرف و هبوط) (۱) و خانهٔ وبال (۲) و فرح (۳) و آفت (٤) وارج (٥) وحضیض (٦) آنگاه بنگر درحالات قمر و کواکب چون خیر و

(۱) شرف ـ که یکی از حظوظ خمسه است برای هر کوکبی در درجه‌ای از بروج معین شده که درآن جزء ، آن کوکب را شرف وخوشحالی است و مقابل درجهٔ هبوط است. مثلا آفتاب را در نوزدهمین درجهٔ حمل شرف است وماه را درسیمین درجهٔ ثور ...الخ. «گاهنامه ص ـ ٦٦»

وهبوط مقابل شرف است وخانه‌های هفتم از شرف هبوط است.

«گاهنامه ص ـ ۷٥»

(۲) بودن کوکب است در مقابل خانهٔ خود مانند آنکه شمس در دلو باشد «گاهنامه .ص ۷٥» ـ ل. صفحهٔ ۱۰۷ «خانه و بال» ن. صفحهٔ ۱۳٤ «خانهٔ وبال» هـ. صفحهٔ ۱٦٦ «خانه ووبال»

(۳) فرح شادی بود ؛ وستارگان باشند بقوت وسعادت خویش وخوش منش گردند وچون بهره‌های خویش شوند...الخ «تفهیم ص ـ ٤۸٦»

(٤) بلاست .

(٥) اوج در مقابل حضیض اصطلاح هیئت ونجوم است، وآن نقطه ایست ازمحیط خارج مرکز که دورتر ازهمه نقاط باشد نسبت بمرکز عالم واز هندی ماخوذ شده بمعنی بلندی و یونانی آنرا آفنجیون☆ گویند «گاهنامه ص ـ ٥۷»

(☆ درتفهیم ص ـ ۱۱٦ «افیجیون»)

(٦) یعنی پستی در مقابل اوج که آن نیز نزدیکترین نقطه ایست ازمحیط خارج مرکز نسبت بمرکز عالم و یونانی اقرنجیون ☆ گویند. «گاهنامه ص ٦۱» (☆ در تفهیم ص ۱۱٦ «افریجیون»)

شر و نظر (۱) و مقارنه (۲) واتصال (۳) وانصراف (٤) و بعید‌ـ
النور و بعید الاتصال و خالی السیر (٥) و وحشی (٦) (و دفع قوت

(۱) نظر اتصال‌است. «گاهنامه‌ص ۷٤»

(۲) اقتران همان مقارنه وقران است، میان شمس و قمر اجتماع ودر میان شمس وسایر کواکب احتراق گویند. «گاهنامه‌ص٥٦» وقران یامقارنه یعنی که دو کوکب در یکدرجه و دقیقهٔ یك برج باشند «گاهنامه ص ٥٢»

(۳) اتصال مطلق ـ آنست که کوکبی بکوکب دیگر بیکی از نظرات خمسه اتصال پیدا نماید (نظرات خمسه: مقارنه، مقابله، تثلیث، تسدیس، تربیع میباشد) وهماره کوکب‌سریع السیر به‌بطی‌السیر اتصال‌پیدامیکند. گاهنامه. ص ٥٠»

(٤) چون کوکبی از کوکب دیگر بتمامی جرم‌خویش‌دورشود، گویند انصراف پیداشد. «گاهنامه. ص۵۷»

(٥) کوکبی ببرجی باشد، و تا او اندرآن برج باشد و بهر هیچ کوکب نپیوندد، هر چند ایشانرا همی بیند، او را خالی السیر گویند «تفهیم ص٤٩۱»

چون کوکبی از کوکبی بر گردد دراول‌برج و بهیچ کوکبی‌متصل نشود،آنرا خالی‌السیر گویند. «گاهنامه ص ٦۱»

(٦) وحشی‌السیر آنستکه کوکبی‌در برجی آیدوبیرون رود وبهیچ کوکبی متصل نشود. «گاهنامه ص ۷٥»

و مکافات) (۱) وقبول(۲)و(تشریق و تغریب اجتماعی و استقبالی) (۳)

(۱) ل، صفحهٔ ۱۰۷ «ودفع و فوت مکانات ». فوت و مکانات نه‌درتفهیم و نه در گاهنامه وارد نشده‌است

ن . صفحهٔ ۱۳۵ « دفع قوت ، مکافات » واین دو اصطلاح در تفهیم است. و دفع قوت آنستکه کوکبی در حظی باشد از حظوظ خود بسوی حال ، چون بکوکب دیگر پیوندد قوت خود او را دهسد « تفهیم پاورقی ص ٤۹٦ »

منت نهادن و مکافات :

اگر کوکبی اندر هبوط خویش باشد یابچاهی وخاصه اندرآن برجها که اورا اندر آن بهره نیست، همچنان بود چون باز داشته اندر مطبق،چون کوکبی برو پیوندد ، ازآن کواکب که میان ایشان دوستی است یا مزاعم او باشد، دستش گرفته دارد و او را ازآن بلا فریاد رسانیده دارد ، ومنت نهادن این است . و اورا منعم خوانند . تاآنگه که اورا همچنان حال پیش آیدو آن کوکب نخستین بدو پیوندد و منت برو نهد ، و مکافات این است . «تفهیم . ص ٤۸۸»

(۲) قبول درمکان ، بودن کوکب است در حظوظ خویش بافوت حال . « گاهنامه ص ـ ٦۹ »

(۳) تشریق و تغریب ـ هر کوکبی درحدمعینی بموقع تشریق یاتغریب میرسد یعنی بمقدار مشخصی که از آفتاب دورشد، ظاهرمیشود و از شعاع آفتاب خارج میگردد «گاهنامه‌ص۹٥» واجتماع گردآمدن آفتاب وماهتاب بود بآخر ماه«ت.ص۲۰۹» و استقبال آنست که(ماه) بهعتم برج باشدازبرج آفتاب « ت. ص۲۱۰ »

ومعرفت (هیلاج وکدخدا وعطیه دادن) (۱) وکم کردن وزیادت کردن عمر و راندن تسییرهای پنجگانه (۲) چون از این همه آگاه گردی ، آنگاه سخن گوی تا حکم تو راست آید . وحکم از تقویم معتمد کن چنانکه حل آن تقویم از زیجی (۳) کرده باشد که بخطی معروف است ودر اوساط آن نگاه کرده و مجموعه‌و مبسوطۀاو نیکو دیده واندر

(۱) هیلاج،حسابیست منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند، «غیاث اللغات»
کدخدا کوکبی است که ناظر بهیلاج باشد باتصال حقیقی وازآن کمیت عمر و بقاء مولود استنباط کنند، «گاهنامه ص۷۰»

باصطلاح منجمین کدخداو کدبانو دلیل روح وجسم وهر دو پی یکدیگر بیفایده‌اند ،وعمر مولود بی هر دو بقائی ندارد ، وکدخدا یونانی؛ هیلاج خوانند بمعنی سر چشمۀ زندگانی «آنندراج »

عطیه ــ برای هر کوکبی عطیه‌ای معتقدند که دراستنباط عمر مولود بکارمیبرند. مثلا عطیۀ کبرای شمس ۱۲۰ سال است وعطایا برچهار قسم است :عظمی، کبری، وسطی،صغری. «گاهنامه ص٦۸»

(۲) ل، صفحۀ ۱۰۷ «تسییرها پنجگانه» ه ,۱٦۷ «تسییر های پنجگانه»
تسییر استخراج بعداست ازدرجۀ دلیل تا آن درجه که مدار حکم بدوست «تفهیم پاورقی ص ٥۲٥»

تسییرــ سیر دادن است درجـۀ را بمقداری معین مثلا تسییر درجۀ طالع را بمقدار وسط آفتاب سیر میدهند. «گاهنامه ص٥۹»

(۳) زیج معرب زیگ‌و آن رشتۀ باشد که بر آن طرح عمارت کنند و بمناسبت آن علمی است دراصول احکام علم نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج کنند «آنندراج» زائچه عبارت از صفحه ایست که در آن بروج وسهامات وجایگاه سیارات نشان داده شده .«گاهنامه ص٥۷»

تعدیلهای وی تأمل کرده ، و با این همه احتراز کن از سهو وغلط تا خطائی نیفتد ، چون این احتیاط کرده باشی ، باید که ترا اعتماد بود ، که هر حکمی که من کرده‌ام چنین خواهد بود . واگر بر آن قول معتمد نباشی ، هیچ اصابت نیفتد . و مسئله که پرسند ، ضمیر هر چه گوئی توان گفتن چنانکه بیشتر حکم تو راست آید . اما حدیث مولودها ، من از استاد خود چنین شنودم که مولود مردم نه آنست بحقیقت که فرزند از مادر جدا شود ، که مولود اصلی طالع زرع است وقت مسقط النطفه که آب مرد در رحم زن افتد و قبول کند ، آن طالع ، اصلیت نیك و بد همه ، بدان پیوسته است . اما آن ساعت که از مادر جدا شود ، آن طالع را تحویل کبری خوانند و تحویل سال که بیفتد آن را تحویل وسطی خوانند وتحویل شهور را تحویل صغری خوانندو برسر مردم آن گذرد که در طالع مسقط النطفه بود ، و دلیل این سخن ، خبر رسول است صلعم که فرموده است : (السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه) وسخن پیغمبر همان معنی دارد که من گفتم . اما ترا در طالع زرع سخن نیست که آن نه ببالای چون توئی بافته اند ، اما این که از طالع تحویل کبری گوئی ، طریق استادان گذشته نگاه دار واندر هر حکمی که کنی چنان کن که پیش از این گفتم ، اگر وقتی مسئله پرسند ، اول بطالع وقت نگر ، پس بقمر وبرج خداوندش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست وبدان کوکب که قمر ازو باز گشته است و بدان کوکب که در طالع یابی یا در وتدی . (۱) و اگر در وتد بیش از کوکبی یابی ، بنگر که مستولی

(۱) آن خانه ها که آغازشان از افق آید بمشرق ومغرب یا از فلك نصف

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

کیست وشهادت (۱) کرا بیشترست، سخن از آن کوکب گوی تا مصیب باشی.

فصل

آنچه شرط احکامست اینست که گفتم، اکنون اگر مهندس ومساح باشی، درحساب قادرباش وزینهار تایك ساعت بی تکرار حساب نباشی، که‌علم حساب علمی وحشی‌است، پس‌اگرزمینی پیمائی، نخست زوایارا بشناس وشکلهای مختلف الاضلاع را خوار مدار و مگوی که این را برنگ مساحت بکنم و باقی بتخمین، که‌حساب مساحت تفاوت بسیار

النهار زیرزمین اوزبرش اوتاد نام کنند؛ ای میخها «تفهیم ص ۲۰۶»

وفلك جسمی است چون گوی گردنده اندر جای خویش. و اندر میان اوچیزهاست که حرکت ایشان بسرشت خویش بخلاف حرکت فلك است. وما اندرمیان اوییم. واورا فلك نام کردند از بهر حرکت اوکه کرده است‌همچون‌حرکت‌بادریسه‌(فلکه) و فیلسوفان‌او را اثیر نام همی کنند «تفهیم ص ٥٦»

(۱) شهادت و مزاعمت این‌هر دو لفظ بریکی معنی همی روند. واین‌معنی مرستاره را بردوگونه‌افتد، یکی بر آنجای‌کجا اوست‌اگر اورااندر آن بهره‌یی ☆بود چون خانه، خداوندخانه،اوبود، یاشرف، شرفش آنجابود،یا دیگر بهره ازآنکه بدو منسوب‌اند. این شهادت بود اورا آنجایکی یا بیشتر.(☆ مقصوداز بهرهها حظوظ‌پنجگانه است: بیت، شرف، حد، مثلثه، وجه.)« تفهیم ص۴۸۰ـ ۴۸۱» ☆☆ ۲. یاورقی‌ت.ص۴۸۱ »

شهادت بر دونوع است: مزاعمت ودلالت برغرض سائل، و شاهد دلیل نجومی است برمقصود سؤالی، مثلامیگویند: درفلان زائچه‌وسؤال، شاهد قمر است یعنی حال‌قمر برمقصود سائل دلالتی دارد از نفی‌واثبات و وقوع وعدم وقوع «گاهنامه ص٦٦»

دارد. وجهد کن تا زوایا رانیکو بشناسی، که‌استاد من‌پیوسته مرا گفتی: که‌هان تا اززوایا غافل نباشی در حساب، که بسیار ذوات الاضلاع بود که‌درروی‌زاویهٔ‌قوسی‌بود برین‌مثال☆ یابرین☆ و بسیار حاده بود که بمنفرج ماند و آنجا جای بود که تفاوت بسیارافتد . واگرشکلی‌بود که مشکل بود، مساحت آن بتخمین مکن بلکه همه‌را مثلث کن یـا مربع، که هیچ شکل نبود که برین گونه بیرون نیاید ، و آن وقت هر یک را جدا جدا به‌پیمای تاراست‌آید . واگر همچنین درین باب‌سخن بگویم ، بسیار بتوان گفت ، اما کتاب ازحال خود بگردد و ازین قدر گفتن ناگزیر بود از آن کـه سخن نجوم گفته بـودم خواستم، کـه ازین بـاب نیز سخنی چند بگویم تـا ازهر علمی بهره‌مند بـاشی .

باب سی‌وپنجم‌ـ در رسم‌شاعری

اگر شاعری باشی ، جهدکن تا سخن توسهل ممتنع باشد و پرهیز ازسخن غامض، و چیزی‌که تودانی وکسی دیگر نداند که بشرح حاجت افتد، مگوی، که شعرازبهر مردمان‌گویند نه ازبهر خویش. و بوزن و قوافی‌تهی‌قناعت‌مکن‌وبی‌صناعت‌وترتیب‌شعرمگوی، که‌شعرراست ناخوش‌بود ، باصنعت وحرکت بایدکه بود وغلغلی بایدکه‌بود اندرشعر واندرزخمه واندرصوت، تامردم راخوش آید وباصناعتی برسم‌شعرچون مجانس ومطابق ومتضاد ومتشاکل ومتشابه ومستعار ومکرر ومردف و

☆ ... ☆ در نسخه‌های مختلف ، بجای این‌دوشکل اشکال مختلف آمده است .

مزدوج و موازن و مضمن و مضمر و مسلسل و مسجع و مستوی و موشح و موصل و مقطع و مخلع و مسمط و مستحیل ذوقافیتین و رجز و متقارب و مقلوب؛ اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند، بیشتر سخن مستعار گوی و استعارت بر ممکنات گوی و در مدح، استعارت بکاردار؛ و اگر غزل و ترانه گویی (۱) سهل و لطیف و بقوافی گوی که معروف باشد و تازیهای سرد و غریب مگوی و حسب حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف گوی و امثالهای خوش بکار دار چنانکه خاص و عام را خوش آید و شعر عروضی و گران مگوی، که گرد عروض و وزنهای گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز بود از لفظ خوش و معنی ظریف، اما اگر بخواهند آنکه بگوی که روا باشد و علم عروض بدان و علم شاعری و القاب و نقد شعر بیاموز، تا اگر میان شاعران مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفتی بکند یا اگر امتحان کنند عاجز نباشی. و این هفده بحر که از دایرهای عروض پارسیان، برخیزد نامهای این دایرها و نام این هفده بحر بدان، چون هزج و رجز و رمل و هزج مکفوف و هزج اخرب و رجز مطوی و رمل مخبون و منسرح و خفیف و مضارع ☆ و مضارع اخرب ☆ و مقتضب و سریع و مجتث و متقارب و قریب اخرب و طویل ☆ و وزنهای تازیان چون بسیط و مدید

(۱) ل . صفحهٔ ۱۰۹ «گوی» ن . صفحهٔ ۱۳۸ «گویی.» ه . صفحه ۱۶۹ «گوئی»

☆ ... ☆ در ل . نیست و بنابراین تعداد بحور در نسخهٔ مزبور شانزده فقط نه هفده چنانکه دراول عبارت ذکر شده است . و در ن و ه . هست

☆ در ن و ه ، مقابل «طویل» «منسرح کبیر» آمده است

و کامل ووافر ومانند آن، جمله معلوم خویش گردان و آن سخن که گوئی اندر شعر در زهدیه و در مدح وغزل و هجاومرثیه، (آنچه گوئی) داد آن سخن بتمامی بده و هرگز سخن نا تمام مگوی . و هر آن سخن که در نثر بگویند در نظم مگوی، که نثر چون رعیت ونظم چون پادشاه، آن چیز که پادشاه را شاید، رعیت رانشاید. وغزل وترانهٔ (۱) آبدار گوی ودر مدح قوی ودلیر وبلندهمت باش وسزای هر کس بدان و مدح که گوئی درخور ممدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد برمیان نبسته باشد، مگوی شمشیر تو شیرافکن است و به نیزه کوه بیستون بر داری و بتیر موی شکافی (۲) و آنکه هرگز برخری ننشسته باشد ، اسب اورا بدلدل و براق ورخش وشبدیز مانند مکن و بدانکه هر کسرا چه باید گفت. اما بر شاعر واجب بود که از طبع ممدوح آگاه باشد و بداند که او را چه خوش آید، که تاتو آن نگوئی که اوخواهد، اوترا آن ندهد که ترا باید وحقیر همت مباش ودرقصیده، خودرا بنده وخادم مخوان الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد وهجاگفتن عادت مکن ، که سبو پیوسته درست از آب نیاید. اما اگر برزهد وتوحیدقادرباشی تقصیر مکن، که درهر دوجهان نکوست. و درشعر دروغ ازحدمبر هر چند مبالغت درشعر هنرست. و مرثیت دوستان ومحتشمان نیز واجب کند و اگر هجا خواهی که گوئی، همچنان، که درمدح کسی رابستایی برضدآن بگوی، که هرچه ضدمدح بود هجاباشد، وغزل ومرثیه همچنین، اما هرچه گوئی ازجعبهٔ خود گوی

(....) در ن وه نیست (۱) ل . صفحهٔ ۱۱۰ «ترانه»

(۲) ل . صفحهٔ ۱۱۰ «شکافی»

وگرد سخن مردمان مگرد تاطبع توکشاده‌شود ومیدان شعر برتوفراخ گردد وهم بدان قاعده نمانی که در اول‌درشعر آمده باشی . اما چون بر شاعری قادر شده باشی‌وطبع‌توکشاده شود وماهر گشته باشی، اگرجائی معنی غریب شنوی وترا خوش‌آید، اگر خواهی که بر گیری (۱) ودیگر جای استعمال کنی، مکابره‌مکن وبعینه همان لفظ بکارمبر،اگر آن‌معنی درمدح بود درهجو بکار بر واگر درهجو بود درمدح بکاربر واگر در غزل شنوی درمرثیه بکار برواگر در مرثیه شنوی درغزل بکار بر، تا کسی نداندکه‌ازکجاست واگرممدوح‌طلب کنی☆ وگردبازارگردی☆ مد برروی وپلید جامه مباش ودایم‌تازه روی و خندان باش وحکایت و نوا درسخن ومضحکات بسیار حفظ کن ودرپیش ممدوح گوی، که‌شاعر را ازین چاره نبود.

باب‌سی‌وششم - در خنیاگری

ای پسر!اگرخنیاگرباشی‌خوش‌خووسبک‌روح‌باش وخودرا همیشه‌پاك جامه ومطیب ومعطر دارو چرب زبان باش وچون درسرائی در شوی ، بمطربی، ترش‌روی‌وگرفته‌مباش‌وهمه‌راههای گران‌مزن‌ونیزهمه‌راههای ☆ سبك مزن ، که درهمه‌وقت ازیك نوع زدن‌شرط نیست، که‌همه‌آدمیان

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱۰ «خواهی برگیری » ن . صفحهٔ ۱۳۹ ، م صفحهٔ ۱۷۲ «خواهی که برگیری»

☆ ... ☆ ن . صفحهٔ ۱٤۰ «وکار بازار کنی»م . صفحهٔ ۱۷۲« واگرکار بازکنی»

☆ل . صفحهٔ ۱۱۱ «ونیز راههای » ن صفحهٔ ۱٤۱ « وهمه راههای»

بریك طبع نباشند همچنانکه خلق (۱) مختلف است خلق (۲) نیز مختلف است ، ازین سبب است که استادان ملاهی این صناعت را ترتیبی نهاده اند : اول دستان خسروانی زدن از بهر مجلس ملوك ساخته اند ، بعد از آن طریقها بوزن گران بنهاده اند چنانکه بدان سرود توان گفت و آنرا راه نام کردند و آن راهی بود که بطبع پیران وخداوندان جد نزدیك بود ، پس این راههای گران از برای این قوم ساختهاند ، اما چون دیدند که خلق همه پیر و اهل جد نباشند ، گفتند : که از بهر پیران طریقی نهادهایم ، از بهر جوانان نیز طریقی نهیم ، پس بجستند وشعرهائی که(۳) بوزن سبکتر بود . بروی (٤) راههای سبك ساختند و آنرا خفیف نام کردند ، تا از پس هر راهی که گران باشد ، ازین خفیف بزنند تا در نوبت مطربی هم پیرانرا نصیب باشد وهم جوانانرا . پس تا کودکان و زنان و مردان لطیف طبع تربی بهره نباشند ، ترانه از بهر این قوم تصنیف کردند ، تا این قوم نیز راحت یابند از آنکه از وزنها هیچ وزنی لطیف تر ازوزن ترانه نیست . پس همه از یك نوع مزن و مگوی ، و چنین که یاد کردم مطربی میکن ، تا همه کس از سماع تو بهره یابند . ودر مجلسی که بنشینی نگاه کن ، اگر مستمع سرخ روی ودموی بود ، بیشتر بربم زن . واگر زرد روی

(۱) بفتح خاء (۲) بضم خاء

(۳) ل . صفحه ۱۱۱ «شعرهای که» ن . صفحهٔ ۱٤۱ «شعر ها که» ه . صفحهٔ ۱۷۳ «شعرهائی که»

(٤) ل . صفحهٔ ۱۱۱ «و بروی» ن . صفحهٔ ۱٤۱ ، ه . صفحهٔ ۱۷۳ ، ر «بروی»

وصفرائی باشد ، بیشتر برزیرزن واگر سفیدپوست وفربه بود ومربوطوب، بیشتر بربم‌زن واگرسیاه گونه ونحیف‌وسودائی بود ، بیشتر برسه تاره زن، که این رودها را برچهار طبع مردم‌ساخته‌اند ، هر چند این که گفتم‌در شروط وآئین مطربی نیست ، خواستم تاترا ازین معنی آگاه کنم تاترا معلوم‌شود، دیگرجهد کن تامحاکی‌باشی، که‌برمقدارحکایت‌ومطایبت‌و مزاح کردن برآسائی ، تارنج مطربی توبکاهد . واگرخنیاگر باشی و شاعری نیز بدانی ، عاشق شعر خویش مباش وهمه روایت از شعر خود مکن ، کـه چنانکه ترا باشعر خود خوش بود ، مگر آن قوم رانیاك نباشد ، که خنیاگران‌راویان‌شاعران‌اند نه‌راوی‌شعر خویش ، دیگراگر نردباز باشی ، چون بمطربی روی اگر دوکس باهم نردبازند ، مطربی خویش‌باطل‌مکن وبتعلیم کردن نردمنشین یاخود بنرد وشطرنج‌مشغول مشو ، که ترا بمطربی خوانده‌اند نه‌بمقامری . ونیزسرودی که‌آموزی، ذوق نگاه‌دار ، غزل وترانهٔ بی‌وزن مگوی ومیاموز ، که‌ناخوش بود که سرودت جای دیگر بود وزخمه جای دیگر . واگر برکسی عاشق‌باشی، همه روز حسب حـال خود مگوی ، که اگر چه ترا این خوش آید ، دیگرانراخوش‌نیاید . وهرسرودی در معنی‌دیگر گوی، شعر وغزل‌بسیار یاد گیردرفراق‌ووصال وتوبیخ وملامت‌وعتاب وردومنع‌وقبول ووفا وجفا واحسان وعطاوهمه حسب حالتهای وقتی‌وفصلی، چون سرودهای بهاری وخزانی وزمستانی وتابستانی ، باید که بدانی که بهروقت‌چه‌باید گفت، نباید که اندربهارخزانی ودرخزان‌بهاری گوئی ودرتابستان‌زمستانی ودر زمستان تابستانی ، و وقت هرسرودی باید که‌بدانی ، واگر چه استادی

نظیر باشی ، درسر کار (۱) حریفان می‌نگر ، اگر قوم مردمان خاص و پیران‌عاقل‌باشند که حرفهٔ (۲) مطربی بدانند ، بس مطربی کن ونواها نیك‌میزن ، اماسرود بیشتر درپیری‌ومذمت دنیا گوی . واگر قوم‌جوانان وکودکان باشند بیشتر طریقهای سبك زن وسرودهایی (۳) گوی که در صفت زنان گفته باشند یـا در ستایش نبیذ و نبیذ خواران . و اگر قوم لشکری وعیارپیشه‌بینی ، دوبیتیهای ماوراءالنهری (٤) گوی و درحرب کردن وخون ریختن وستودن‌عیار پیشگی، (٥) وجگر خواره مباش و همه نواهای خسروانی‌مزن ومگوی کـه شرط مطربی اینست . نخست درپردهٔ راست چیزی بزن، پس‌علی‌الرسم‌بهر پردهٔ چون پردهٔ عراق(٦)و پردهٔ‌عشاق‌وپردهٔ زیرافکن‌وپردهٔ‌بوسلیك‌وپردهٔسپاهان‌وپردهٔنواوپردهٔ بسته وپردهٔ حسینی وپردهٔ باخرز بگوی، تاشرط مطربی بجای آری، آنگاه‌بر سرکوی‌ترانه‌روی، که‌تاتوشرط مطربی‌بجای‌آری،حریفان‌مست‌شده‌باشند ورفته. اما بنگر تاهرکسی چه راه دوست دارد ، چون قدح‌بدان کس برسد. آن‌گوی که او خواهد تا او ترا آن دهد که‌تو خواهی ، که

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱۲ ، ر «سراکار» ومعنی‌آن‌رادرهیچ فرهنگ‌نیافتم ن . صفحهٔ ۱٤۲ «سرکار» بتشدید راء سر ـ هـ . صفحهٔ ۱۷٤ «سرکار»

(۲) ل . صفحهٔ ۱۱۲ «حرفه»

(۳)ل.صفحهٔ۱۱۲ «سرودهای»ن .صفحهٔ۱٤۲ «سرودهایی»ر «سرودهائی»

(٤) ل . صفحهٔ ۱۱۲ «ماوراالنهر» ن . صفحهٔ ۱٤۳ ، هـ . صفحهٔ ۱۷٥ ، ر «ماوراء النهر»

(٥)ل. صفحهٔ ۱۱۲ «پیسگی»(٦)ل صفحهٔ۱۱۲ «پردهٔ‌عراق،پرده ....الخ»

خنیاگری را بزرگترین هنری آنست(۱) که بطبع مستمع رود. و در مجلس که باشی پیش‌دستی مکن بباده گرفتن و سیکی بزرگ خواستن، و نبیذ کم خور تا سیم حاصل کنی، و چون مقصود خویش حاصل کردی و سیم یافتی، آنگاه‌تن در نبیذ در ده و در مطربی، با مستان ستیزه مکن بسرودی که میخواهند، اگرچه محال باشد تو از آن میندیش بگذار تا بگویند، و چون نبیذ بخوری و مردمان مست شوند، با همکنان خود در مناظره و محاکا مشو، که از مناظره سیم حاصل نشود و مردمان را ضجر کرده باشی و بس، و نگر تا بمطرب دیگر بعربده نباشی، که از عربدهٔ تو سیم مطربی از میان برود و سرورود شکسته و جامه دریده و دست افزار شکسته باز بخانه شوی، که خنیاگران مزدوران مستانند، و مزدور باعربده را دانی که مزد ندهند. واگر در مجلس، کسی ترا بستاید، آنکس را مدح نمای و آنچه او خواهد گوی، تا دیگران ترا بستایند، اول بهوشیاری ستودن بود بی‌سیم، چون مست شود سیم از پس آن ستودن آید، واگر مستان براهی و بسرودی سخت گردند چنانکه عادت مستان بود، تو ملول نباید که باشی، تا آنگاه که غرض تو از آن حاصل گردد، که مطربانرا بهترین هنری صبرست که با مستان کنند واگر صبر نکنند همیشه محروم مانند. و نیز گفته‌اند که مطرب کر و کور و لال باید که بود، یعنی گوش بجائی ندارد که نباید داشت وجائی ننگرد که نباید نگریست وهرجائی که رود چیزی که جای دیگر در مجلس دیده باشد وشنیده باز نگوید، که چنین مطرب پیوسته با میزبان باشد.

---

(۱) ل ـ صفحهٔ ۱۱۳ «هنری ستکن». صفحهٔ ۱۴۳، ه. صفحهٔ ۱۷۵ «هنری آنست»

باب سی و هفتم ـ در خدمت کردن پادشاهان

اگر اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیهٔ پادشاه باشی و بخدمت او پیوندی هر چند که پادشاه ترا نزدیک خود ممکن دارد، تو بنزدیکی وی غره مشو و گریزان باش، اما از خدمت گریزان مباش، که از نزدیکی پادشاه دوری خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی. و اگر ترا از خویشتن ایمن دارد، آن روز نا ایمن باش، که هر که از کسی فربه شود، زودتر کشتن از وی چشم باید داشتن و هرچند که عزیز باشی، از خویشتن شناسی غافل مباش و هیچ سخن جز بمراد پادشاه مگوی و باوی لجاج مکن، که در مثل گفته اند: که هر که با پادشاه لجاج کند، پیش از اجل بمیرد و بر درفش مشت زدن، احمقی باشد. و خداوند خویش را جز نیکوئی کردن راه منما و اگر بد آموزی، با تو بد کند.

حکایت

بروزگار فضلون مامان ابوالاسوار که پادشاه گنجه و اران بود، دیلمی محتشم مشیر او بود، هر کسی که گناهی بکردی از محتشمان مملکت که بند و زندان بروی واجب گشتی، فضلون او را بگرفتی و بزندان کردی. این دیلمی که مشیر او بود، امیر را گفتی: آزاده را میازار، چون آزردی بکش، او چند کس بمشورت دیلم هلاک شده بودند از محتشمان؛ اتفاقا این دیلم گناهی بکرد، امیر او را بفرمود گرفتن و بزندان کردن، دیلم کس فرستاد که چندین و چندین مال بدهم مرا مکش، فضلون مامان گفت: که از تو آموختم که آزاده را میازار و چون آزردی گردنش بزن. دیلم جان در سر کار بد آموزی کرد.

واگر از نیك نکوهیده باشی، دوستر دارم که از بد ستوده شوی، و آخر همه تمناها نقصان شناس و بدولت غره مشو واز کار سلطان حشمت طلب کن نه نعمت، که نعمت از پس حشمت دوان آید و عز خدمت سلطان از توانگریست، و اگر چه در عمل پادشاه فربه شوی، خویشتن لاغر نمای تا ایمن باشی. نه بینی که تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن بود و کس بکشتن او نکوشد، چون فربه شود، همه را در کشتن وی طمع افتد؟ واز بهر درم، خداوند فروش مباش، که درم عمل سلطان، چون گل و سمن بود که بیك روز خویشتن را نیکو و خوش بو و عزیز کند، ولیکن چون گل کم عمر باشد. هرچند که منافع عمل سلطان چون گل نتوان پنهان کردن، و هر درم که در خدمت سلطان جمع شود، از غبار عالم پراکنده تر بود، و حشمت خدمت خداوندان بهترین سرمایه است، و درم که از آن جمع شود سود دست، پس از بهر سود، سرمایه از دست مده، که تا سرمایه برجای بود، امید سود دایم بود واگر سرمایه ازدست برود در سود نتوان رسید. و هر که درم را از نفس خود عزیزتر دارد، ازعزیزی بذلیلی افتد. و رغبت بجمع کردن مال هلاك عزو عزل عزیزان دان، مگر بحد و اندازه جمع کنی وخلق را نصیبی میدهی تا زبان خلق بسته باشد. و چون درخدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی، هرگز بخداوند خویش خیانت مکن، که اگر کنی آن بقلم بدبختی باشد، از بهر آنکه چون مهتری کهتری را بزرگ گرداند و وی در مکافات آن ولی نعمت خیانت کند، دلیل آن بود که خدای تعالی آن بزرگی از وی بازخواهد گرفتن، از بهر آنکه تا بدبختی بدان مرد نرسد، مکافات خداوند خویش، نیکوئی را بدی نکند.

حکایت

چنانکه امیر فضلون ابوالسوار، ابوالبشیر حاجب را بسپهسالاری به بردع فرستاد، ابوالبشیر گفت: تا زمستان در نیاید نروم، از بهر آنکه آب و هوای بردع سخت بدست، خاصه بتابستان، ودرین معنی سخن دراز گشت، امیر فضلون گفت: چرا چنین اعتقاد باید داشت، که بی اجل هرگز کسی نمیرد؟ ابوالبشیر گفت: چنانست که خداوند میفرماید که هیچکس بی اجل نمیرد، ولیکن تا کسی را اجل نیامده باشد به بردع نشود.

دیگر از کار دوست ودشمن غافل مباش، تا نفع وضرر تو بدوست ودشمن برسد، و بزرگی بدان خوش باشد که دوست را و دشمن را بنیکی وبدی مکافات کنی. ومردم که محتشم شد، نباید که درخت بی برباشد و از بزرگی توانگری خواهد. وکسی که از وی نفع و ضرر نباشد، چون جهودی باشد که ویرا صدهزار دینار باشد، چون نفع و ضرر او بمردم نرسد، ازوی اعتبار نباشد. پس منافع خویش از نعمت کام روائی دان ومردمی از مردمان باز مگیر، که حضرت پیغمبر صلعم فرموده که: (خیرالناس من ینفع الناس) وخدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد مجوی، که بفرود آمدن نزدیک باشد. و گرد دولت پیر شده مگرد، که پیر را اگر چند عمر مانده باشد، مردمان او را بمرگ نزدیکتر دانند از جوانان، و نیز کم پیر بود که روزگار باوی وفا کند.

واگر درخدمت پادشاهی خواهی که برجای بمانی، چنان باش که عباس عم پیغمبر علیه‌السلام که پسر خویش عبدالله را گفت: بدان ای پسر! که این مرد، یعنی امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه، ترا در پیش خویش بر شغل کرد و ازجملهٔ خلقان برتو اعتماد نمود واکنون اگر خواهی که

دشمنان بر تو چیره نشوند ، پنج خصلت نگاه دار تاایمن باشی ، اول باید که از تو هرگز دروغ نشنوند ، دویم پیش وی کسرا غیبت مگو ، سیوم باوی هیچ خیانت مکن ، چهارم فرمان اورا خلاف مکن ، پنجم راز او با هیچکس مگوی ، که از مخلوق پرستی ، مقصود بدین پنج چیز توان یافت . دیگر هرگز درخدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن واگر تقصیر رود ، خودرا بمقصری بدو منمای تانداند که تو بقصد کردی و آن تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرد نه بی ادبی وبی فرمانی ، که نادانی از تو بگناه نگیرند وبی ادبی وبی فرمانی بگناه شمرند . و پیوسته بخدمت مشغول باش پیش از آنکه بفرماید وهرچه کسی دیگر خواهد کردن ، بکوش تاتو کنی وچنان باش که هرگاه ترا بیند ، در خدمتی بیند از آن خویش ، ومادام بردرگاه حاضرباش چنانکه هرکه راطلب کند ترا یابد، زیرا که همت ملوك آنست که پیوسته در آزمایش کهتران باشند ، چون یکبار ودوبارو ده بارترا (۱)طلب کند ، هرباردرخدمتی یابدومقیم بردرگاه خویش بیند ، درکارهای بزرگ بر تو اعتماد کند ، چنانکه قمری گرگانی گوید :

پیش تو ماراسخن گفتن خطر کردن بود بخطر کردن بر آرنداز بن دریا گهر
وتارنج کهتری برخود ننهی باسایش مهتری نرسی ، نه بینی که تابرگ نیل (۲)پوسیده نگرددوسمه(۳)نشود ؟ وحق جل جلاله ، پادشاه راچنان آفرید که همه خلق عالم بخدمت وبندگی او محتاج باشند . و خود را

(۱) «ترا» درل صفحهٔ ۱۱٦ نیست ودر ن. صفحهٔ ۱٤۷ ، ه صفحهٔ ۱۸۰ هست .

(۲) ل . صفحهٔ ۱۱٦ «وسمه» ، (۳) «نیل»

بحسد بپادشاه منمای ، که اگر بعداز آن سخن کسی محسود پیش وی گوئی نشنود واز جملهٔ (۱) حسد شمرد اگر چه‌راست بود . وهمیشه‌از خشم پادشاه ترسان باش، که‌دوچیز راهرگز خوار نشایدداشت:اول‌خشم پادشاه دویم پندحکما . که‌هرکه‌این‌دو چیزرا خوار دارد،خوار گردد'این‌شروط خدمت پادشاه است ' پس اگر چنان‌بودکه تو از این درجه بگذری و پایگـاه بزرگتریابـی و بندیمی پادشاه افتی ، بایدکـه شرط ندیمـی پادشاه ترا معلوم باشد وآنرا نیز یادکنم .

باب سی‌وهشتم ـ درآداب ندیمی

اگر پادشاه ترا ندیمی دهد ' اگرآلـت منادمت پادشاه نـداری میذیر که هرکه ندیمی پادشاه کند، در وی چندخصلت بباید، چنانکه اگر مجلس خداوند را ازوزینی (۲) نباشد ، باری شینی نبود . اول باید که هر پنج حواس بفرمان او بود ، دیگر بایدکه لقائی داشته باشدکه مردمانرا از دیدار اوکراهیتی نبود ، تا این ولی نعمت نیز از دیدار او ملول نبود ، دیگر بایدکه دبیری بداند تازی و پارسی 'که اگروقتی بخلوت ، این ملك رابچیزی خواندن ونوشتن حاجت افتد و دبیرحاضر نباشد ' پادشاه ترا نامه خواندن یانوشتن فرماید ، عاجز نمانی ' دیگر بایدکه ندیم اگر چه شاعر نباشد ' باری بد و نیکی شعر بداند و نظم بر وی پوشیده نماند و اشعار پارسی و تازی یاد دارد ' تا اگر خداوند را بگاه وبیگاه به بیتی‌حاجت افتد ' شاعری راطلب نباید کردن، یا خود

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱٦ « جمله» ن . صفحهٔ ۱۴۷ ، ه . ۱۸۱ « جملهٔ»
(۲) ل . صفحهٔ ۱۱۷ «زیبی» ن . صفحهٔ ۱۴۹ ، ه . صفحهٔ ۱۸۱ «زینتی» وزین درزبان عربی مقابل‌شین است.

بگوید و یا روایت از کسی کند ، وهمچنین از طب ونجوم باید که بداند، تا اگر ازاین صناعتها سخنی رودیا بدین باب حاجت افتد ، تا آمدن طبیب و منجم ، تو آنچه دانی بگوئی ، تا شرط منادمت بجای آورده باشی تا پادشاه را بر تو اعتماد افتد و بخدمت و منادمت تو راغبتر شود ، و باید که در ملاهی ندیم را دستی بود و چیزی بداند زدن ، تا اگر پادشاه را خلوتی بود که مطرب را جائی نباشد، تو بدانچه دانی وقت او خوش داری(۱) تا او برتو بدین سبب مشفق باشد وعنایت زیادت کند و نیز باید که محاکی باشی وبسیار حکایت و مضحکه یاد داری و نوادرهای بدیع ، که ندیمی بی حکایات و نوادر ، نا تمام بود و نیز باید کـه نرد و شطرنج باختن بداند ولیکن نه چنانکه مقامر باشد، که هرگاه که بطبع مقامر باشی ندیمی را نشایی ، و نیز با این همه که گفتم قرآن باید که یاد داری و از تفسیر نیز چیزی بدانی واز اخبار رسول علیه السلام چیز بدانی و از فقه و از علم شریعت ، از هر نوع ، بی خبر نباشی ، تا اگـر در مجلس پادشاه ازاین معنی سخنی رود، جواب بدانی دادن تا بطلب قاضی یا فقیه نباید شدن ونیز باید که سیر الملوك را بسیار خوانده باشی تا پیش خداوند خویش خصلتهای ملوك گذشته میگوئی تا دردل پادشاه کار کند وبندگان حق تعالی را در آن نفعی وتفرجی میباشد ، وباید که درتوهم جد باشد وهم هزل وباید که وقت استعمال بدانی که کی باشد، بوقت جد هزل مگوی(۲) و بوقت هزل جد مگوی(۲) که هرعلمی کـه بدانی و استعمال آن ندانی ،

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱۷ «دار» ن .صفحهٔ ٤۹ « داری» و داری صحیحتر است

(۲) ل.صفحهٔ ۱۱۸ «مگوی ـ نگوئی». ن صفحهٔ ۱۵۰ «نگویی ـ نگویی»

دانستن و نا دانستن یکسان بود ، باید که بااین همه که گفتم در تو فروسیت ورجولیت بود، که پادشاه نه همه وقت درعشرت مشغول بود؛ اگر وقتی مردی باید نمودن بنمای وترا توانای آن بود که بامردی یابد و مردبرآئی و عیاذا بالله اگر درخلوتی درمیان نشاط ، کسی خیانتی اندیشدبرپادشاه و از جملهٔ حوادث حادثه بیفتد، تو آنچه شرط مردی بود بجای آری تا ولی نعمت بجهت تو رستگاری یابد، اگر کشته شوی حق نعمت او گذارده باشی و به نیك نامی رفته وحق فرزندان توبر آن خداوند واجب شده باشد واگر برهی ، خود بدان ، نام و نان نیکویافته باشی تاعمر تو بود، اگر این که گفتم درتو موجود بود ، ندیمی پادشاه راشایسته باشی واگر چنان بود که غرض ازندیمی نان خوردن وشراب خوردن وهزل گفتن دانی و بس آن ندیمی نبود بلکه لئیمی بود ، تدبیر ندیمی عام کن تاآن خدمت برتووبال نگردد و نیز تاتوباشی ازخداوندخویش غافل مباش ودرمجلس پادشاه دربندگان وی منگر وچون ساقی قدح بتو دهددر روی اومنگر ، سر درپیش دار که نبیذستانی وبخور وقدح بازده چنانکه دروی ننگری تا خداوند راازتوتخیلی صورت نه بندد. وخودرا نگاه دار تا خیانتی نیفتد چنانکه قاضی عبدالملك عبکری راافتاد :

حکایت

شنیدم که قاضی عبد الملك را مأمون خلیفه ندیمی خاص خودرا داد ، که عبدالملك نبیذخواره بود و بدین سبب از قضا معزول شد ، روزی در مجلس شراب غلامی نبیذ بدین قاضی داد جون بستاند در غلام نگریست وبچشم بدو اشارت کرد مأمون نگاه کرد وبدید، عبدالملك

دانست که مأمون آن اشارت را بدید همچنان چشم را نیم گرفته داشت ، مأمون بعد از ساعتی ویرا پرسید بعمدا : که ای قاضی چشم ترا چه افتاد؟ عبدالملك گفت ندانم درین ساعت بهم فراز آمد ، بعد از آن تا او زنده بود ، در سفر و در حضر ، در خلا و ملا ، هرگز چشم تمام باز نکرد تا آن غبار از دل مأمون برخاست .

پس آنکس را که ندیم پادشاه بود چنین کفایت باید

باب سی و نهم ـ در کاتبی و کتابت کردن

اگر دبیر باشی ، باید که بر سخن قادر باشی وخط نیکو داری و تجاوز کردن در عبارت بعادت نداری وبسیار نوشتن عادت کنی تا ماهر شوی .

حکایت

شنودم که صاحب اسمعیل عباد ، روز شنبه بود در دیوان ، چیزی می نوشت ، روی سوی کاتبان کرد و گفت : که هر روز شنبه ، من در کاتبی خود نقصان میبینم از آنچه (۱) روز جمعه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته .

پس پیوسته بنوشتن مشغول باش بخط کشادهٔ مبین و سر در بالا وسخن درهم بافته. ونامه باید نوشت تا بسیاری غرض و معانی در کم مایهٔ سخن بکار بری ، چنانکه گفته اند :

(۱) ن . صفحهٔ ۱۵۲ « آنچ » هـ . صفحهٔ ۱۸۵ ، ر. « آنکه »

بیت

نکته‌ازدهان‌دهر بیرون آمده   نامهٔ‌پرمعانی درحدیث‌مختصر

و نامهٔ خویش را باستعارات وامثال و آیتهای قرآن و اخبار نبوی آراسته دار، واگر نامهٔ پارسی بود، پارسی مطلق منویس که ناخوش بود خاصه پارسی دری که معروف نبود ، آن خود نباید نوشت بهیچ حال و آن ناگفته به. و تکلفهای نامهٔ تازی معروفست که چون باید و اندر نامهٔ تازی سجع هنرست و سخت نیکو و خوش آید ولیکن در نامهای پارسی سجع ناخوش آید، اگر نگوئی به بود اما هر سخن که گوئی عالی ومستعار وشیرین و مختصر گوی . و کاتب باید که دراك بود واسرار کاتبی معلوم دارد و سخنان مرموز را دریابد .

حکایت

چنان شنودم که جد تو سلطان محمود رحمه‌الله ، نامهٔ نوشت بخلیفهٔ بغداد القادر بالله و گفت : باید که ماوراء النهر مرا بخشی و مرا بدان منشور دهی، تامن منشور بر ولایت عرضه کنم ، یا به شمشیر ولایت بستانم، یا بفرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند . خلیفه گفت : درهمه ولایت اسلام مطیع تر ازایشان کسی نیست، معاذالله که من این کار کنم واگر توبی فرمان من قصد ایشان کنی، من عالم را برتو بشورانم .سلطان محمود ازین سخن طیره شد ورسول را گفت: خلیفه را بگوچه گوئی؟ من ازابومسلم کمترم ؟ مرا خود این شغل باتو افتاده است ، اینك آمدم با هزار پیل تا دارالخلافه را به پای پیلان ویران کنم وخاك آن جایگاه برپشت پیلان بغزنین آرم؛ وتهدید عظیم بنمود. رسول برفت و بعداز آن بچندگاه باز

آمد، سلطان محمود بنشست وحاجبان وغلامان سرای، صف کشیدند و پیلان را بر درسرای بداشتند ولشکر رانعبیه کردند ورسول را بار دادند، رسول درآمد و نامهٔ قریب یکدسته کاغذ منصوری بقطع پیوسته (۱) و بپیچیده ومهر کرده پیش سلطان محمود نهاد و گفت: که أمیرالمؤمنین میگوید که نامهٔ (۲) تو خواندیم و تحمیل تو شنیدیم، جواب نامهٔ تو و تحمیل تو اینست جمله که درین نامه نوشته است. خواجه ابونصر مشکان که عمید دیوان رسایل بود، دست دراز کرد ونامه برداشت وبگشاد تابر خواند، اول نامه این نوشته بود که(بسم الله الرحمن الرحیم)وآنگاه سطری چنین نهاده(الم) وآخر نامه(الحمدلله رب العالمین والصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین) ودیگر هیچ نوشته بود، سلطان محمود باهمه کاتبان در اندیشه افتادند که این سخن مرموز چیست؟ هر آیتی که در قرآن الم بود بر خواندند وتفسیر کردند، هیچ جواب محمود نبود، آخرالأمر، خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود وهنوز درجهٔ نشستن نداشت، درمیان ندیمان که برپای بودند ایستاده بود، گفت: ای خداوند، خلیفه نه الف ولام ومیم نبشته است بلکه، خداوند او را تهدید کرده بود به پیلان وگفته که دارالخلافه را برپشت پیلان بغزنین آرم، جواب خداوند نوشته است: (ألم تر کیف فعل ربک بأصحاب الفیل) جواب پیلان خداوند میدهد، شنودم که سلطان محمود را غشی افتاد و تا دیری بهوش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه بود وعذرها خواست از

---

(۱) ن. صفحهٔ ۱۵۳ «نوشته» هـ. صفحهٔ ۱۸٦ «بنوشته»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۲۰ «نامه» ن. صفحهٔ ۱۵۳ «نامه را» هـ. صفحهٔ ۱۸٦ «نامهٔ»

خلیفه، و آن قصه دراز است وابوبکر قهستانی راخلعتی گرانمایه‌فرمود و اجازت داد تا میان ندیمان بنشیند و بدین یک سخن درجهٔ (۱) بزرگ یافت.

حکایت

و نیز همچنین شنودم که بروزگارسامانیان، امیر بوعلی‌سیمجور که‌در نیشابوربود، گفتی که «من‌مطیع‌سپهسالار وامیرخراسانم» ولیکن‌بدرگاه نرفتی، و آخرعهد ودولت سامانیان بود وچندان قوت نداشتند که‌بوعلی را بعنف بدست آوردندی، پس ازو باضطرار بخطبه وسکه وهدیه راضی بودندی، وعبدالجبار خوجانی که خطیب خوجان بود، قصه‌نیکو دانستی وادیبی بودو کاتب جلد وزیرک وتمام رای و بهمه کار کافی، امیر بوعلی اورا ازخوجان بیاورد و کاتبی‌حضرت‌خویش بدو داد واورا تمکینی تمام فرمود ودرهیچ شغل بی مشورت اونبودی، از بهر آنکه مردی باکفایت بود. و احمد رافع یعقوبی (۲) کاتب حضرت امیرخراسان بود، مردی سخت‌فاضل بود ومحتشم‌وشغل ماوراالنهردرزیرقلم‌او بود احمدرافع‌را بعبدالجبار دوستی بود بی مصالحت (۳) وملاقاتی که میان ایشان بوده

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱۲۰ «درجه» ن . صفحهٔ ۱٥٤ ، ه . صفحهٔ ۱۸۷ «درجهٔ»

☆ . ☆ ل . صفحهٔ ۱۲۱، ه . صفحهٔ ۱۸۷ « من سپهسالار وامیر خراسانم» ن . صفحهٔ ۱٥٤ «من مطیع امیراسفهسالارخراسانم» وعبارت (ن) باسیاق حکایت سازگارتر وصحیحتر بنظر میرسد .

(۲)ن . صفحهٔ ۱٥٤ ، ه صفحهٔ ۱۸۷ « الیعقوبی»

(۳) هم سفرگی کردن .

بود، اما بمناسبت فضل بایکدیگر دوستی کردندی بمکاتبت. روزی امیر خراسان با امرا گفت : اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیمجور نبودی، بوعلی رابدست شایستی آورد، که این همه‌فتنهٔ بوعلی از کفایت وتدبیر عبدالجبارست، نامه باید نوشتن ببوعلی و گفتن: که اگر تو بطاعت مائی وچاکر مائی، چنان باید که چون این نامه بتو رسد، دروقت عبدالجبار را سراز تن جدا کنی و در توبره نهی وبدست این قاصد بفرستی بدرگاه تابدانیم که تو درطاعت مائی . وهرچه تومیکنی ، معلوم ماست که تو بمشورت اومیکنی، والامن که امیر خراسانم، اینک بتن خویش می آیم، جنگ را ساخته باش! چون این تدبیر بکردند، گفتند: بهمه حال این نامه بخط احمد رافع نباید که بود، که احمد رافع دوست عبدالجبارست، ناچار کسی فرستد واین حال باز نماید (۱) وعبدالجبار بگریزد امیر خراسان احمدرافع رابخواند وبفرمود تانامهٔ ببوعلی بنویسد درین باب، و گفت: چون نامه نوشتی، نخواهم که سه شبانه روز ازین سرای بیرون روی، و درین سه روز هیچ کس تو واز آن من، ترا نبینند، که عبدالجبار دوست تواست ، اگر بدست نیاید، دانم که تو اورا آگاه کرده باشی وبازنمودهٔ تو باشد. احمد رافع، هیچ نتوانست گفت، میگریست وباخود میگفت: کاشکی من هرگز کاتب نبودمی تادوستی باچندین علم وفضل بخط من کشته نشدی ، و این کار راهیچ تدبیر نمیدانم، آخر، این آیت یادآمدش که (أن یقتلوا أو یصلبوا) باخویشتن گفت : هرچند اواین رمز نداند و بسر این مرموز نیفتد ، من آنچه شرط دوستی بود بجای آرم، چون نامه بنوشت، عنوان کرد، بر کنار نامه

(۱) اظهار کنددن . مب ص ۱۵۵ ؟

(الفی) بقلم باریک بنوشت و بر دیگر جانب (نونی) یعنی (أن یقتلوا) و نامه را بر امیر خراسان عرضه کرد. کسی در عنوان نگاه نکرد، چون نامه بر خواندند مهر کردند و بجمازه بان خاص دادند و جمازه بان را از این حال آگاه نکردند، گفتند: برو و این نامه را بامیر علی سیمجور ده، آنچه بتو دهد بستان و بیار؛ واحمد رافع را سه شبانه روز نگاه داشتند، پس از سه روز بخانهٔ خویش رفت بادل پر خون، مجمز به نیشاپور رسید و پیش امیر بوعلی رفت و نامه بداد، چنانکه رسم باشد، بوعلی نامه را برداشت و بوسه داد و از حال سلامت امیر خراسان پرسید، وعبدالجبار خطیب نشسته بود نامه بوی داد و گفت: مهر بردار و فرمان عرضه کن؛ عبدالجبار نامه بستاند و در عنوان نگاه کرد، پیش از آنکه مهر بر گرفتی، بر یک کران بشته دید (الفی) و بر دیگر کران (نونی) در وقت این آیت یاد آمدش که (أن یقتلوا) دانست که نامه درباب کشتن وی است نامه از دست بنهاد همچنان بمهر، و دست به بینی نهاد، یعنی مرا از بینی خون آمد، گفت: بروم و شویم و باز آیم، همچنان از پیش بوعلی برفت دست بر بینی نهاده، و از در بیرون رفت و جایی (۱) متواری شد زمانی منتظر او بودند، بوعلی گفت: خواجه را بخوانید: همه جای طلب کردند نیافتند، گفتند: براسب ننشست، پیاده برفت و بخانه نرفت و کسی نمیداند که کجاست، بوعلی گفت: دبیری دیگر را بخوانید؛ بیامد و نامه پیش مجمز بخواند، چون حال معلوم شد، همه خلق بتعجب بماندند، که با وی که گفت که اندرین نامه چه نوشته‌اند؟ امیر بوعلی اگرچه بدان شادمانه بود، در حضور مجمز لختی ضجرت نمود ومنادی کردند در شهر،

(۱) ل ـ صفحهٔ ۱۲۲ «جای» ن ـ صفحهٔ ۱۵٦ «جایی» ه ـ صفحهٔ ۱۸۹ «جائی»

وعبدالجبار کس فرستاد در پنهان که من درفلان جای متواری نشسته‌ام، بوعلی بدان شادی کرد وحق‌تعالی راشکر گفت و فرمود که همانجاکه هستی همی باش. چون روزی‌چند برآمد مجمز را خلعت نیکوبداد و جواب نامه بنوشت که حال برین جمله بودوسوگندهایاد کرد که من ازین،خبرنداشتم وجمازه بان برین حال گواهاست.چون مجمز برسیدوحال معلوم‌شد ، امیر خراسان درآن عاجز شد، خط ومهرفرستاد که اوراعفو کردم بدان شرط که بگوید که بچه‌دانست که درآن نامه‌چه‌نوشته بود.احمدرافع گفت: مرا بجان زینهارده‌تا بگویم؛ گفت : دادم بگو؛ احمد رافع آن رمزراباوی بگفت، امیر خراسان عبدالجبار راعفو کرد وآن نامهٔ خویش باز خواست تا آن‌رمز رابه‌بیند . نامه باز آوردند ، همچنان بود که احمد رافع گفته بود ، همه‌خلق ازادراك آن عاجزماندند.

دیگـر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی ، مسابق کار وتیزفهم ویادگیر ونافراموشکار ، ومتفحص باش برهمه کاری و تذکره همی‌دار ازآنچه ترا فرمایند وبرحـال همه اهل‌دیوان واقف باش واز معاملات همه عاملان آگاه باش وتجسس کن وبهمه‌گونه‌تعرف اعمال همی کن ، اگر دروقت بکارت نیاید ، وقتی باشد که بکار آید. و این سر بکسی مگوی مگر وقتی که ناگزیر بود . وبظاهر ، تفحص شغل وزیر مکن ولیکن بباطن ازهمه کارها آگاه باش وبرحساب‌قادر باش ویك ساعت از تصرف وکدخدائی ونامهای معاملات نبشتن ، خالی مباش ، که این همه درکاتبان هنرست . وبهترین هنری کاتبان را زبان نگاهداشتن است وسر ولی‌نعمت پیدا نکردن و خداوند خویش را از

همه شغل‌ها آگاه کردن و فضول نابودن ، واما اگر چنانکه برخطاطی قادر باشی وهر گونه خط که بنگری همچنان بنویسی ، این‌داش سخت نیکوست ، لیکن‌باهر کسی پیدامکن تابمزوری کردن معروف‌نگردی، که آنگه اعتماد ولی نعمت از تو برخیزدو اگر کسی دیگر مزوری کند و ندانند که که کرده است ، برتو بندند ، وبهر محقری مزوری مکن ، تاروزی که بکارت آید ومنفعت بزرگ بود. واگر بکنی، کسی برتو گمان نبرد ، که بسیار کاتبان فاضل ومحتشم ووزیران‌عالم‌راهلاك کرده‌اند بسبب خط مزور .

حکایت

ربیع بن المطهرالقصری کاتبی فاضل و محتشم بود و در دیوان صاحب مزوری کردی ، این خبر بگوش صاحب رسید ، صاحب عاجز ماند واین مرد را بسبب فضل نمیتوانست هلاك کردن و نیز این سخن باوی پیدا نمیتوانست کرد ، می‌اندیشید تاباوی چه کند ، اتفاق‌راچنان افتاد که صاحب را عارضهٔ پدیدآمد ومردمان بعیادت میرفتند، تاربیع‌بن المطهر بعیادت درشد وپیش صاحب بنشست ، چنانکه رسم است‌صاحب را پرسید که چه رنج‌است تراوشراب چه‌میخوری ؟ گفت : فلان‌شربت، گفت: طعام‌چه میخوری ؟گفت: آنچه تومیکنی : یعنی (مزور) کاتب دانست که صاحب ازآن آگاه شده است ، گفت: ای خداوند : بجان وسر تو که دیگر نکنم ، صاحب گفت : اگر توبه کنی ، بدانچه‌کردی عقوبت نکنم وعفو کردم .

پس بدان که این مزورگری کاری بزرگست . از این پرهیز ، و

اندر هرپیشه وهرشغلی ، تمام داد سخن ، ازخویشتن نمیتوانم داد ، که سخن دراز گردد واز مقصود بازمانم ، وناگفته نیز رها نمی‌توانم کرد ، پس از هربابی سخنی چند که بکار آید بگویم تاترا معلوم شود ، که‌از هرنوعی طرفی گفتم ، چون بگوش دل بشنوی ، ترا خود از این (۱) استخراجها افتد ، که ازیك چراغ بسیار چراغها توان افروخت ، اگر چنانکه خدای تعالی برتو رحمت کند و ازدرجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت رسی شروط وزارت نیز باید که بدانی.

باب چهلم ـ در شرایط وزارت

ای پسر! اگرچنان بود که بوزارت افتی ، محاسب باش ومعامله نیکو شناس وباخداوند خویش راستی کن وانصاف ولی نعمت‌خودبده و همه خویشتن را مخواه ، که همه بتو ندهند و اگر در وقت بتو دهند بعد از آن ، آنرا خواستار باشند ، واگر اول فرو گذارند ، آخر بنگذارند ، پس چیز خداوند نگاه دار واگر بخوری بدوانگشت خور تادرگلوت نماند . اما یکباره دست عمال فرومبند ، که چون چربی از آتش دریغ‌داری ، کباب‌خام بماند . وتادانگی بدیگران نگذاری،درمی نتوانی خورد واگر بخوری ، محرومان خاموش نباشند ورها نکنند که پنهان بماند، ونیز همچنانکه باولی‌نعمت خویش منصف باشی ، بالشکر ورعیت منصف باش وتوفیرهای حقیر مکن ، که گوشت از بن دندان بخلال بیرون کردن وخوردن سیری نکند و بدان اندك مایه توفیر ،

(۱) ن . صفحهٔ ۱۵۸ « ازینجا » هـ . صفحهٔ ۱۹۲ « ازآنجا»

لشکری را دشمن کرده باشی ورعیت‌را دشمن خداوند خویش کرده . واگر کفایتی خواهی کردن ، بعمارت وزراعت کوش وازآن حاصل کن وویرانیهای مملکت آبادان‌دار تاده چندان توفیر پدید آید وخلقان خدای را بی‌توان نکرده باشی .

حکایت

چنین شنیدم که ملکی ازملوك فارس بروزیر خویش خشم کرد واورا معزول کردو گفت: جای‌دیگر اختیار کن‌تاآنرا بتو بخشم‌تابانعمت وحشمت خودآنجا روی ومقام‌توآنجاباشد . وزیر گفت‌نعمت نخواهم و آنچه دارم بخداوند بخشیدم وهیچ‌جای آبادان نخواهم که‌مرا بخشد، اگر رحمت کند ، از ملك خویش دیهی ویران بمن دهد بحق‌الملك ، تامن مرقعی بپوشم وآنجا آبادان کنم وبنشینم . ملك فرمود که‌چندان دیه ویران که خواهد بدودهید ، درهمه‌مملکت پادشاه بگردیدند ، یك بدست (۱) زمین‌ویران نیافتند که بوی‌دهند ، پادشاه‌را خبر کردند.وزیر گفت : ای ملك ! من خوددانستم که درهمه ولایت وجائی که در تصرف توبود بعمل من ، هیچ ویران‌نیست، اکنون چون ولایت ازمن‌بگرفتی، بدان‌کس ده که هر گاه ازوی باز خواهی همچنان باز سپارد که من سپردم . چون این‌حال معلوم شد ، ملك*آن وزیرمعزول شده‌راعذرها خواست * وخلعت‌داد ودیگربار وزارت بدوداد .

---

(۱) یك بدست ، باصطلاح امروزیك وجب باشد . (پاورقی صفحهٔ ۱٦۰ چاپ آقای نفیسی)

* . . . . * ن . صفحهٔ ۱٦۰ «ازوزیر معزول عذر خواست»

ه . صفحه ۱۹٤ « ازآن وزیر معزول عذرها خواست »

مقصود آنکه درووزارت معمار وعادل باش تاهمیشه زبان‌تو روان باشد و زندگانی‌تو بی‌بیم بود ، و اگرلشکر برتو بشورند، خداوندرا (۱) ناچار دست‌تو کوتاه (۲) باید کردن تا دست خداوند (۳) تو کوتاه نکنند، وتو آن بیداد نه برلشکر کرده‌باشی ، چه برخود و برخداوند خویش کرده باشی ، وآن توفیر ، تقصیر کارتو گردد ، پس خداوند را به نیکوئی کردن ترغیب کن برلشکر ورعیت ، که پادشاهی‌را اثبات(٤) بلشکر بود وآبادانی دیه بدهقان . پس پیوسته درعمارت کوش و جهان داری کن وحقیقت دان که جهانداری بلشکر توان کرد ولشکررا بزر توان داشتن وزر ازعمارت بدست آید وعمارت از داد و عدل و انصاف باشد . پس منصف وعادل باش واگرچه ءامین وبی‌خیانت باشی ، ازپادشاه ترسان باش ، که کس را از خداوند چنان واجب نیست ترسیدن که وزیررا . واگر پادشاه خرد باشد ، او را بخردی مشمر ، که مثال پادشاه‌زادگان مثال بچهٔ مرغابی باشد ، که بچهٔ مرغابی را آشناه نباید آموخت ، پس روزگار برنیاید که از نیك وبد توآگاه گردد . واگر پادشاه بالغ وتمام باشد ، ازدو بیرون نباشد : دانا باشد یانادان ، اگر دانا

(۱) ل . صفحهٔ ۱۲۵ « خداوندان را » ن . صفحهٔ ۱٦۰ ، ه . صفحهٔ ۱۹٤ « خداوندرا »

(۲) ل صفحهٔ ۱۲۵ « دست کوتاه » ن . صفحهٔ ۱٦۰ ، ه. صفحهٔ ۱۹٤ « دست تو کوتاه »

(۳) ل . صفحهٔ ۱۲۵ « دست‌از خداوند » ن . صفحهٔ ۱٦۰ ، ه . صفحهٔ ۱۹٤« دست خداوند »

(٤) برقراری « فرهنگ نفیسی »

بود بخیانت تو راضی نشود، بوجه(۱) احسن دست ترا ازعمل کوتاه کندواگر نادان بود وجاهل نعوذ بالله، بوجه(۱) هر کدام زشت تر ترا معزول (۲) کند. واز دانا مگر بجان برهی واز نادان بهیچ روی رهائی نباشد، دیگر هرجا که پادشاه رود، تو ازوجدا مباش واورا تنها مگذار تا دشمنان تو باوی درغیبت تو فرصت بد گفتن نیابند وویرا ازحال خویش بگردانند. وازحال پادشاه هیچگونه غافل مباش، چنان کن که نزدیکان اوجاسوس تو باشند تا ازهر نفسی که بزند ترا آگاه کنند وبا هر کلمه، سخن اندیشیده باشی و هر زهری را پا زهری ساخته کنی. ونیزازپادشاهان اطراف و نواحی پیوسته آگاه باش وچنان باید که هیچ دوست ودشمن خداوند تو، شربتی آب نخورد که منهی تو ترا ازآن آگاه نکند و تو از حال مملکت او چنان آگاه باشی که از مملکت خداوند خویش.

حکایت

شنودم که وزیر باتام فخرالدولة، صاحب اسماعیل عباد، دوروز بدیوان نیامد و کسرا بار نداد. منهی، فخرالدولة را ازآن حال بازنمود، فخرالدولة بصاحب کس فرستاد و گفت: خبر دلتنگی تو شنودم، دلم مشغول شد و سبب آن نمیدانم، اگر چنانکه جای دل مشغولی درمملکت است، مرا بازنمای تامن نیز مصلحت آن کار بدست گیرم، واگر ترا از من تقصیریست بگوی تا عذر بخواهم. صاحب گفت: معاذالله که از خداوند، بنده را دلتنگی باشد و

(۱) ن. صفحهٔ ۱۶۰، ه. ۱۹۵ «بوجهی»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۲۵ «معزول کند» ن. صفحهٔ ۱۶۱ «ترا معزول کند»

مملکت را قصوری ، بلکه کار مملکت بر نظام است ، باید که خداوند بنشاط مشغول باشد ، که این دلتنگی بنده زود زایل شود . روز سیوم بسرای ملك آمد همچنان بر جای خود دل خوش ، فخرالدولة پرسید : که از چه سبب دل مشغول بودی ؟ صاحب گفت : از کاشغر ، منهیان من نوشته بودند که فلان روز ، خاقان فلان سپهسالار را سخنی گفت : نتوانستیم دانست که چه گفت ، مرا نان بگلو فرو نرفت از آن دلتنگی که چرا باید که خاقان ترکستان بکاشغر سخنی گوید که من اینجا ندانم . امروز ملاطفه (۱) رسید و معلوم شد که آن چه حدیث بود ، دلم خوش گشت .

پس باید که ترا از احوال همه ملوك خبر باشد و حالها بر خداوند خویش همی نمائی تا از دوست ودشمن باخبر باشد وحال کفایت وهوشیاری تو ، خداوند را معلوم شود . و هر عملی که فرمائی بسزاوار عمل ده واز بهر طمع جهان ، دردست جاهلان وبیدادگران منه وعاملان کم ذات وفرومایه را عمل بزرگ مفرمای ، که بزرجمهررا پرسیدند : که چون تو درمیان شغل و کار آل ساسان (۲) بودی ، چرا مضطرب گشتند؟ گفت: زیرا که در کارهای بزرگ وعظیم، استعانت برعاملان خرد کردند، تا کار ایشان بدان جایگاه رسید . ومردم مفلس و بی نوارا عمل مفرمای خاصه عمل بزرگ ، که تا خود را ببرگ و نوا نکند، ببرگ و

(۱) ملاطفه و ملطفه درزبان فارسی بجای نامه ومکتوب استعمال شده و درکتابهای دیگر نیز آمده است . « ن . پاورقی ص ۱٦۱ »
(۲) ل . صفحهٔ ۱۲٦ «ساسانیان»

نوای تو مشغول نشود ولیکن چـون اورا برگ وسازی بـود، یکبـاره بخویشتن مشغول نشود و کار تو زودتر گذارد ، چنانکه کشتهاراو پالیزهارا آب دهی، اگرجوی کشت و پالیز تر وآبخـورده بـود ، زودآب بکشت وپالیز رساند واگر زمین آن جوی خشك بود و دیرگاه بودکه اندرا وآب نگذشته باشد ، چون آب درآن فرو گذارند ، تا نخست او تر نشود وسیراب نگردد ، آب بکشت و پالیز نرساند . پس عامل بی نوا چون جوی خشك بود و نخست برگ و ساز خود ساخته کند آنگاه از آن تو . دیگر فرمان خود را بزرگ دارومگذارکه کسی☆درفرمان، ترا خلاف یا رد کردن☆.

حکایت

چنان شنیدم که بوالفضل بلعمی ، سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند داد وفرمانش راتوقیع کرد وخلعتش فرمود . سهل بدان روزکه بخواست رفتن ، بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن، چون خدمت وداع بکرد ، سخن که خواست گفتن بظاهر نگفت ، پس خلوت خواست ، خواجه خانه را خالی کرد ، سهل گفت : بقای خداوند باد ؛ چون بسرشغل رسم ناچار از اینجا فرمانها روان شود ، خداوندبا بنده نشانی دهدکه کدام فرمان بودکه باید پیش بردن وکدام بود کـه نباید بردن ، تا بنده بداند و چنان کندکه خداوند فرمـاید . ابوالفضل

☆ . . . ☆ ل . صفحهٔ ۱۲۷ « درفرمان،تراخلاف یارد کردن»

ن . صفحهٔ ۱٦۲ «فرمان ترا خلاف کند»

ه . صفحهٔ ۱۹۷ « فرمان ترا خلاف یارد کرد »

ر . « فرمان تورا خوار دارد»

بلعمی گفت : ای سهل! نیکو گفتی ،دانم که این بروزگار دراز اندیشدی، مارا نیز اندیشه باید کردن، که چنین کاری را در وقت جواب نشایدداد، تو روزی چند توقف کن . سهل خجندی بخانه رفت و در وقت ،سلیمان بن یحیی الچغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و با خلعت و منشور بفرستادند وفرمودند که سهل را بگویند : باید که تا یکسال از خانه بیرون نیاید ، سهل یکسال درخانهٔ خویش بنشست بزندان ؛ بعداز سالی خداوندش پیش خواند و گفت : ای سهل ! مارا چه وقت دیده بودی بدو فرمان یکی راست ویکی دروغ کار کردیم وما بزرگان جهان را بشمشیر فرمان برداری آموزیم ؛ درما چه احمقی دیدی که ماکهتران خویش را نا فرمان برداری آموزیم و گوییم که بفرمان ماکار مکن؛ فرمان ما یکی باشد ،آنچه خواهیم کردن خود بفرماییم و آنچه نخواهیم نفرماییم، که مارا از کسی بیمی و ترسی نیست و نه نیز در شغل عاجزیم ؛ و این گمان که تو برما بردی ، کار عاجزان باشد ، چون مارا درشغل پیاده دانستی ، ما نیز درعمل ، ترا پیاده دانستیم تاتو بر آن دل بعمل نروی، که کسی زهره دارد که بدان فرمان کار نکند .

پس تا تو باشی ، توقیع بدروغ مکن واگرعاملی بفرمان تو کار نکند ، ویرا عقوبت بلیغ نمای تا توقیع خودرا بزندگانی خود معظم و روان گردانی ،که پس از تو برتوقیع توکسی کارنکند چنانکه اکنون بر توقیع وزیران گذشته کار نمیکنند . پس پادشاهان ووزیران را باید که فرمان یکی بود و امر قاطع ، تا حشمت برجای ماند و شغلها روان بود ، و نبیذ مخور ،که از نبیذ خوردن غفلت ورعونت وبزه خیزد نعوذبالله از وزیر نبیذ خواره واز عامل رعنا . و نیز چون پادشاه به نبیذ

خوردن مشغول بود، خلل در مملکت پیداشود، پس خودرا نگاه دار و چنین باش که گفتم، که وزیر پاسبان مملکت باشد و سخت زشت باشد که پاسبانرا پاسبانی دیگر باید، پس اگر باتفاق کارت ازوزیری بسپهسالاری افتد باید که شرایط سپهسالاری نگاه داری تا هرروز در ترقی باشد.

باب چهل ویکم ـ درآئین سپهسالاری

ای پسر: اگر سپهسالار باشی، بالشکر و رعیت محسن باش؛ هم از جانب خویش نیکوئی کن و از خداوند خویش نیکوئی خواه و همیشه بیدار باش و طریقه لشکر کشیدن ومصاف ساختن نیکو بدان. وروزی که مصاف افتد، برمیمنه و میسره سالاران جنگ آزموده و جهان‌دیده فرست و شجاع ترین سالاری‌را با نیکترین قومی در جناح بایستان که پشت‌لشکر آن‌قوم باشند که‌در جناح باشند. اگر هرچندخصم ضعیف باشد، اورا بضعیفی‌منگر ودرباب‌آن ضعیف همچنان احتیاط کن که‌درباب قوی میکنی. ودرحرب دلیری مکن تا لشکر را بباد ندهی، و نیز چندان بددل مباش، که ازبددلی لشکر خویش‌را منهزم گردانی. و از جاسوس فرستادن و ازحال خصم آگاه شدن غافل مباش و روز و شب در طلایه فرستادن تقصیر مکن وروز مصاف چون‌چشم برلشکر خصم افکنی و هردو گروه روی بسر یکدیگر نهند، خند ناك باش و با لشکر خویش همیگوی: که آنها که باشند و چه اصل دارند؟ همین ساعت دمار ایشان بر آریم، و بیکبار لشکر پیش مبر علامت‌علامت وفوج فوج سوار همیفرست وبك يك سالار را ويك يك

سرهنگ را نامزد همیکن ، که فلان ! تو برو بفلان سو با قوم خویش ☆و کسی که حملة الامیر را شاید ☆ پیش خویش همیدار و هر که جنگ نیك کند و کسی را بیفکند یا مجروح کند یاسواری را بگیرد یا اسپی بیارد و یا خدمتی پسندیده کند ، او را باضعاف آن خدمت مراعات کن از خلعت و زیادتی معاش و در آن وقت درمال صرفه مکن و نیز دون همت مباش تا غرض نوزود حاصل شود ، که چون همچنین بینند ، همه لشکریان را آرزوی جنگ خیزد و هیچکس در جنگ تقصیر نکند و فتح بمراد درآید . اگر مقصود تو برین جمله حاصل شود فبها و نعما ، تو شتاب زدگی مکن و برجای خویش باش وهیچ کوشش مکن . وچون جنگ بسپهسالاران افتد و کار تنگ در آمده باشد ، پس اگر جنگ بتو افتد بفرصت کن و هزیمت در دل مگیر ومرگ رابکوش ، که هر که مرگ را بر دل خوش گرداند ودل از جان خویش تواند بر کندن ، بهر باطلی اورا از جای نتوان کرد ، و چون ظفر یافتی ، از پس هزیمتی(۱) بسیار مرو که در رجعت بسیار خطا افتد و نتوان دانستن که حال چون باشد ، وامیر بزرگ پدرم رحمه‌الله ، هرگز پس هزیمتی نرفتی ، گفتی که مردم منهزم چون در ماند (۲) ازسر جان برخیزد (۲)و بایستد (۲) وچون رجوع کرد باوی

☆ ... ☆ل صفحهٔ ۱۲۹ « و کسی که حملة الامر باشند»

ن . صفحهٔ ۱٦٤ « کسی را که حملة امیررا بشاید»

ه . صفحهٔ ۲۰۱ « وآنکس را که حملة الامیررا شاید»

(۱) فراری

(۲) ل صفحهٔ ۱۲۹ « ماند ـ خیزند ـ بایستند » حال آنکه ضمیر «وی» مفرد است .

نباید خجید(۱) تا خطائی نیفتد، و چون بجنگ روی ناچار، چون در ظاهر (۲) بچشم سر، راه درون رفتن می بینی، همچنان در باطن بچشم دل راه بیرون آمدن می نگر، شاید که چنان نباشد که تو خواهی. ودیگر این یك سخن فراموش مکن، اگرچه جای دیگر، گفته ام باز تکرار میکنم: بوقتی که(۳) مصاف افتد، اگر جای تو تنگ باشد بمثل، و پس از تو یك گام جای فراخ باشد، زینهار که آن گام باز روی، که اگر بدستی(٤) باز پس روی، در حال ترا هزیمت کنند، همیشه جهد آن کن که از جای خویش پیشتر روی و هرگز گامی باز پس مرو، وچنان باید که در همه وقت لشکر تو، بجان و سر تو سوگند خورند. و تو با لشکر سخی باش ٭ اگر بخلعت وصله تو فیری از پیش توانی کرد ٭ باری بسخن خویش تقصیر مکن، یك لقمهٔ نان ویك قدح نبیذ بی لشکر خویش مخور، که آنچه نانپاره کند، زر و سیم و خلعت نکند ولشکر خویش راهمیشه دل خوش دار و اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند، تو نان از ایشان دریغ مدار و اگرچه همه کار بتقدیر ایزد جل جلاله بازبسته است، اما تو آنچه شرط تدبیرست همی کن برطریق صواب، که آنچه تقدیرست خود می باشد،

---

(۱) خجیدن ـ فراهم آمدن ـ فراهم آوردن ـ جمع کردن. «فرهنگ نفیسی» شاید چخیدن باشد، چخیدن = کوشیدن، ستیزه کردن «فرهنگ عمید»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۲۹ «ظاهر» ه. صفحهٔ ۲۰۱ « بچشم ظاهر »

(۳) ل صفحهٔ ۱۲۹ « که بوقتی که » ن. صفحهٔ ۱٦٥ «بوقتی که »

(٤) بدست ـ وجب ـ شبر. « فرهنگ نفیسی »

٭ .... ٭ ه. صفحهٔ ۲۰۱ « اگر بالشکر بخلعت وصلت تقصیر کنی»

پس اگر چنانکه خدای تعالـی برتو رحمت کند وترا بپادشاهی رساند ، شرط پادشاهی (۱) نگاه دار وبرین جمله عالی همت باش .

باب چهل ودویم ـ در آئین پادشاهی

ای پسر! اگر روزی پادشاه باشی پارسا باش وچشم ودست از حرم مسلمانان دوردار و پاك شلوار باش، که پاك شلواری دینیست و درهر کاری، رای خود را فرمان بردار خرد کن وهـر کاری کـه خواهی کـردن اول با خـرد مشورت کن کـه وزیـرالوزراء پـادشاه خـردست . و تا روی درنگ بینی ، شتاب زدگی مکن وبهر کاری کهدر خواهی شدن ، نخست طریق بیرون آمدن آن کار بر گیر، وتا آخر نه بینی ، اول مبین . ودر همه کارها مدارا نگاه‌دار وهر کاری که بمدارا برآید ، جز بمدارا پیش مبر . و به بیدادی‌مپسند وهمه کارها وسخنها رابچشم دادبین ، تادر همه کارها حق وباطل بتوانی دیدن ، که چون پادشاه چشم داد وخردمندی کشاده ندارد ، طریق حق و بـاطل برو کشاده نشود. وهمیشه راست گوی باش ولیکن کم گوی وکم خنده باش ، تا کهتران برتو دلیری نکنند ، کـه گفته اند . بدترین کاری پادشاه رادلیری رعیت است و نافرمانی حاشیه وعطای که ازو بیاید بمستحقان نرسد . وعزیز دیدار باش تابچشم لشکر و رعیت خوار نگردی وزینهارخویشتن را خوار مدار وبرخلقان حق تعالی رحیم باش ، اما بربی‌رحمان رحمت مکن ولیکن باسیاست باش ، خاصه باوزیر خویش . البته خویشتن را بسلیم قلبی باوی منمای ویکباره محتاج رای او مباش وهر سخن که وزیر بگوید در باب کسی و یا طریقی که

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱۳۰ « بادشرهی » واین لغت را درهیچ فرهنگ نیافتم و بنظرم اشتباه چاپیست .

باز نماید بشنو ، اما در وقت ، اجابت مکن ، بگو : تا بنگریم آنگاه چنانکه باید بفرمائیم . بعد از آن تفحص آن حال بفرمای تادر آن کارصلاح تومیجویدیانفع خویش،چون‌معلوم کردی، چنانکه‌صواب دیدی ، جواب ده ، تاترا زبون رای خویش نداند.اگرپیر باشی واگر جوان ، وزیر پیردار . جوان‌را وزارت مده ازآنچه گفته‌اند:

بجز پیر سالار لشکر مباد

جوان‌هم جوان است گرچه بس استاد .

دیگر اگرتو پیر باشی ، زشت کاری بود که پیری را جوانی مدبر وکدخدای باشد . واگر جوان باشی ووزیر جوان باشد ، آتش جوانی تو باآتش جوانی وزیر یار شود ، ببردو آتش مملکت سوخته گردد . ودیگر باید که وزیر بهی‌روی وپیر باشد یاکهل وتمام قامت و قوی ترکیب‌وبزرگ شکم . که نحیف وکوتاه قامت وسیاه ریش‌را هیچ شکوهی نباشد. وزیرباید بزرگ‌ریش بود .

حکایت

چنانکه سلطان طغرل‌بک خواست که ازفضلای خراسان‌یکی را وزارت دهد ، دانشمند فرابی‌را اختیارکرد و این دانشمندرا ریشی بود تاپناف، سخت طویل وعریض ویرا حاضرکردند وپیغام‌سلطان بدادند که ما ترا وزارت خویش نامزد کردیم ، باید که کد خدای ما بدست گیری ، که از توشایسته تر دراین کار کسی نمیدانیم . دانشمند گفت : خداوند سلطان‌را بگوئید : ترا هزارسال بقاباد ؛ وزارت پیشه ایست که آن‌را بسیار آلت بکار آید ، واز همه آلت باین خادم جز ریش

دیگرهیچ نیست . خداوند بریش من‌غره نشود واین خدمت کسی دیگر را فرماید .

وهر کسی که ویرا وزارت دادی در وزارت تمکینی تمام‌کن تاکارها و شغل مملکت تو ، فرو بسته نماند . وباقربا وپیوستگان او نیکوئی کن تا درمعاش دادن وخوبی کردن تقصیر نیفتد ، اما خـویشان وپیوستگان وزیررا هیچ عمل مفرمای ، که دنبه بیکباره بگربه‌نتوان سپردن ، که‌وی بهیچ حال حساب پیوستگان خویش بحق نکند واز بهر مال توخویشان خودرا نیازارد و نیزکسان وزیر بنسبتی وزیر ، بیداد برمسلمانان‌کنند که مردمان بیگـانه ازآن‌صد یکی نکنند وبردزد رحمت مکن وعفو کردن روا مدار و خونی‌را (۱) عفو مدار و درباب خونی احتیاط کن ، که اگر مستحق قصاص باشد و توعفو کنی ، تونیز بدان خون روز قیامت شریك باشی وگرفتار آن بمانی ، امابرچاکران خود برحمت باش ، که خداوند چون‌شبان باشد وکهتر چون‌رمه ، اگرشبان برمهٔ خودبیرحم بود و ایشان رااز سباع نگاه ندارد ، زود هلاك شوند ،وهر کسی‌راکه قسطی پدید کنی ، اعتماد برآن مکن که پدید کردەباشی ،وهرکسی را شغل فرمای و شغل ازایشان دریغ مدار ، که‌آن نفع که‌ازشغل‌بیابند باقسط خویش مضاف کنند وبی تقصیر (۲) زیند وتو در باب ایشان بی اندیشه‌تر باشی ، که چاکران‌را ازبهرشغل دارند و لیکن‌چون‌چاکران را شغل‌دهی ، نیك بنگر و شغل رابسزاوار شغل ده وکسی که مستحق

---

(۱) قاتل ، کشنده « فرهنگ نفیسی »

(۲) قصور ، کوتاهی «فرهنگ نفیسی »

شغل نباشد ویرا مفرمای ، چنانکه کسی که فراشی‌را شاید ، شرابداری مده و آنکه شرابداری را شاید ، خازنی مده‌و آنکه خازنی‌را شاید ، حاجبی مده ، هر کاری بهر کس نتوان دادن ، چنانکه گفته‌اند (لکل عمل رجال و لکل مکان مقال) تازبان طاعنان برتو دراز نگردد و در شغل توخلل پدیدار نیاید ، ازبهر آنکه چون چاکری راکاری فرمائی واو نداند ، ازبهرنفع‌خویش‌بهیچ حال نگوید که‌ندانم ومیکند و لیکن شغل بافسادباشد ، پس کار را بکاردان ده تا از دردسر رسته باشی ، چنانکه شاعر گوید :

بیت

و لیکن‌زیزدانت‌توفیق‌خواهم ☆ که‌باکار دانان‌دهی کارداری

پس اگر ترادرحق کسی‌عنایتی باشد وخواهی که‌اورا محتشم‌گردانی بی‌عمل ، اورا نعمت وحشمت توانی‌دادن بی‌آنکه اورا شغلی بنا واجب فرمائی تابرنادانی خویش گواهی نداده باشی ، ودر پادشاهی خویش مگذار که فرمان تراکسی خوار دارد ، که آن همچنان باشد که در پادشاهی ترا خوار داشته‌باشد ، که راحت ولذت‌پادشاهی درفرمان‌دادن است واگرنه ،بصورت ،پادشاه بارعیت‌برابر است ، وفرق میان پادشاه‌و رعیت آنستکه پادشاه فرمان‌دهنده‌است‌ورعیت فرمان بردار .

حکایت

شنودم‌که بروزگار جد تو سلطان محمود ، عاملی بود او را ابوالفرج بستی گفتندی که‌عمل نسا، با ورد بوی‌داده بود ، درنسامردی را بگرفت و نعمت بسیارازوی‌بستاندوضیاع وی‌موقوف کرد ،مردرا بزندان

کرد، بعد از مدتی آن مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و بغزنین رفت و پیش سلطان راه جست و دادخواست، سلطان بفرمود تا اورا نامهٔ دیوان بنوشتند، مرد نامه بستاند و بیامد تا بنسا رسید و نامه عرضه کرد، عامل اندیشه کرد که این مرد دیگر باره کجا بغزنین رود و سلطان را بیند؟ ضیاع وی باز نداد و بدان نامه هیچ کار نکرد، مرد مظلوم دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و میرفت تا بغزنین رسید و هر روز بدر سرای سلطان محمود رفتی، تا عاقبت یکروز سلطان از باغ بیرون می آمد، مرد بانگ برداشت و از عامل بسیار بنالید، سلطان دیگر باره نامه فرمود، گفت: یکبار نامه بردم و باز آمدم و بنسا کار نمیکنند، مگر در آن ساعت سلطان تنگدل بود بسببی از سببها، جواب داد مرد را: که بر من فرمان دادن باشد، اگر بر نامه کار نکردمن چکنم؟ برو خاک بر سر کن! آن مرد گفت، ای پادشاه! رهی تو بفرمان تو کار نکنند، مرا خاک بر سر باید کردن؟ سلطان محمود گفت: نی ای خواجه! من غلط گفتم، مرا خاک بر سر باید کرد. و در حال دو غلام سرای خود، اورا نامزد کرد تا بنسا رفتند و شحنهٔ آن نواحی را حاضر کردند و آن نامه را در گردن او آویختند و بر دار کردند و منادی کردند که این سزای آن کس است که بفرمان خداوندگار کار نکند. و بعد از آن هیچکس را زهره نبود که بفرمان خداوندگار کار نکردی و امرها نافذ گشت و مردمان در راحت افتادند.

و نیز ای پسر بروزگار خال تو سلطان شهید مسعود چون بپادشاهی بنشست، طریق شجاعت و مردانگی نیک دانست، اما طریق ملک داشتن هیچ نمی دانست و از پادشاهی با کنیزکان عشرت اختیار کرد. چون لشکر

وعمال دیدند که او بچه کار مشغول می‌باشد، طریق بی فرمانی بردست گرفتند وشغلهای مردمان فرو بسته شد ولشکرورعیت دلیرشدند، (۱) تاروزی از رباط فراوه پیرزنی مظلومه بیامد و بنالید از عاملان ولایت، سلطان مسعوداورانامه فرمود دادن، عامل بدان کار نکردو باخود گفت: که این پیر زن دیگر باره بغزنین نرود، پیرزن دیگر باره بر گشت و بغزنین شد وبمظالم گاه‌رفت وداد خواست، سلطان‌دیگر باره نامه فرمود، پیر زن گفت یکبار نامه بردم و کار نکـرد، مسعود گفت: من چه کنم؟ گفت‌ای خداوند: تدبیر این آسان‌است، ولایت چنان بدار که بنامهٔ تو کار کنند، ودیگر رها کـن تا کسی دیگر دارد که‌بنامهٔ او کـار کنند و تو همچنان برعشرت همی‌باش، تابندگان خدای تعالی در بلای ظلم گرفتار نباشند. مسعود خجل شد، بفرمود تاداد آن پیرزن بدادند و آن‌عامل را بدرفراوه‌بیاویختند وپس از آن‌ازخواب‌غفلت بیدارشد و کسی‌را زهره‌نبود که درفرمان او تقصیر کند.

پس پادشاهی که فرمان او روان نباشد، میان‌او و مردمان دیگر چه فرق باشد؟ باید که نظام ملك‌را درروائی فرمان داند، که اگرفرمان روائی نباشد، درملك خلل روی نماید، و فرمان روائی جز بسیاست روا نباشد، پس درسیاست نمودن تقصیر نباید کردن تاامرها روان بود، ودیگر باید که‌سپاهی‌را برسر رعیت‌مسلط نکند، که‌مملکت آبادان نگردد.

---

(۱) ل. صفحهٔ ۱۳۳ «شد» ن. صفحهٔ ۱۷۱ ه. صفحهٔ ۲۰۷ «شدند»

وهمچنانکه مصلحت لشکر نگاه داری، مصلحت رعیت نیز نگاه دار، از بهر آنکه پادشاه چون آفتابست، نشاید که بریکی تابد و بر دیگری نه. و نیز اگر رعیت را بلشکر مطیع توان کرد، لشکر را هم برعیت توان داشت وولایت از رعیت آبادان باشد، که دخل از رعیت حاصل میشود و رعیت برجای و آبادان از عدل باشد. پس بیدادی را دردل راه مده، کـه خانهٔ ملکان دادگر بماند وقدیم گردد وخانهٔ بیدادگران زود نیست شود، از بهر آنکه داد آبادانی بود و بیداد ویرانی، چون آبادانی دیرتر شاید کرد، دیرتر بماند، وچون ویرانی زود شاید کردن زود نیست گردد و حکیمان گفته‌اند: چشمهٔ عمارت وخرمی اندر عالم، پادشاه عادل است وچشمهٔ ویرانی و دژمی عالم، پادشاه ظالم است. و بردرد بندگان خدای تعالی صبور مباش، و پیوسته بخلوت مشغول مباش، که چون تو ازلشکر و مردم نفور باشی، لشکر نیز از تو نفرت گیرند. ودرنیکو داشتن لشکر ورعیت تقصیر مکن واگر تقصیر کنی، از آن تقصیر توفیر دشمنان باشد. اما لشکر همه از یك جنس مدار، اگر پادشاه را لشکر از یك جنس باشد، همیشه اسیر لشکر خویش بود ودایم زبون باشد، از بهـر آنکـه یك جنس متفق باشند و ایشان را بیکدیگر نتوان مالید، چون ازهرجنس باشند، این جنس را بدان جنس بمالند و آن جنس را بدین جنس مالش دهند، تا آن قوم ازبیم این قوم واین قوم ازبیم آن قوم بی طاعتی نیارند کردن و فرمان تو برلشکر تو روان باشد. وجد تو سلطان محمود چهارهزار غلام ترك سرائی داشت وچهارهزار راوت هندو سرائی، ودایم هندوان را بترکان ترسانیدی و ترکان را بهندوان، تا هردو جنس ازبیم یکدیگر مطیع او بودندی. دیگر بهروقت بزرگان لشکر را نان ده نبیذ خوان و باایشان نیکوئی کن، بخلعت وصلت وامیدها،

ودلجوئیها نمودن عادت کن ولیکن اگر کسی را صلهٔ خواهی داد، چون اندك باشد، بزبان برملا مگوی، درنهان کسی را بگوی، که بروانه باشد (۱) تادون همتی نکرده باشی بدان چیز که نه درخور همت ملوك باشد، دیگر آنکه خویشتن را برمردمان معلوم نکرده باشی بدون همتی.

حکایت☆

من هشت سال بغزنین بودم ندیم سلطان مودود، هرگز ازوی سه چیز ندیدم: اول آنکه هر صله که کم از دویست دینار بودی، بر سر ملا نگفتی مگر بپروانه، دویم آنکه هرگز چنان نخندیدی که دندان وی پیدا آمدی، سیم آنکه اگر درخشم بودی هرگز کسی را دشنام ندادی، واین عادت سخت نیکو بود. وشنودم که ملوك روم چنین عادت دارند، اما ایشان را رسمی دیگر هست که ملوك عرب وعجم رانیست، چنانکه اگر ملك کسی رابدست خویش زده باشد، بعد ازآن هیچکس آن مرد را نیارد زدن و تا زنده باشد گویند: که ملك او را بدست خود زده است، همچنان ملکی باید که اورا بزند.

اکنون باسر سخن اول آمدیم، دیگر بحدیث سخاوت، ترا نتوانم گفتن که بستم (۲) سخی باش، باری دون همت مباش واگر از سرشت خود باز نتوانی ایستاد، باری چنین که گفتم برملا دون همتی خویش بمردمان

(۱) ن. صفحهٔ ۱۷۳ «تاپروانه باشد» وپروانه، حکم و فرمان سلاطین را گویند «برهان قاطع»

☆ دراصل نبود.

(۲) ل. صفحهٔ ۱۳۵ «بسیم» ن. صفحهٔ ۱۷۲، ه. صفحهٔ ۲۱۰ «بستم»

دیگر (۱) تراگسیل کرد ،آن شب در فلان نشستگاه سیکی خورد وفلان جای بخفت وبانوشتگین ساقی بود، نیم‌شب برخاست و بسرای زنان می آمد وبر بام رفت بحجرهٔ خیزران عواده وبا وی گرد آمد ، وچون باز گردید واز بام فرومی آمد، پایش بلغزید واز دوپایهٔ نردبان درافتاد ، و مرا نیز ازجهت وی دل مشغول گشت؛ گفتم : بچهل ودو سالگی مگر درعقل وی نقصان افتاد؛ مرد پادشاه چهل ودو ساله چندان شراب چرا خورد که ازبام فرونتواند آمدن ونیم شب ازبستر نقلان باید کردن تا چنان حادثه بیفتد؟ وآن رسول را از آگاه بودن خود از احوال ایشان خبرداد.

وچنانکه از احوال عالم و پادشاهان خبرداری، برولایت خویش و حال رعیت و لشکر خویش نیز باید که واقف شوی ، که اگرحال شهر خویش ندانی، حال‌شهر بیگانگان کمتر دانی.

حکایت

بدان ای پسر که بروزگار پسر خال تو سلطان مودود بن مسعود ، من بغزنین آمدم ، مرا سخت اعزاز و اکرام کرد و چون چندگاه برآمد ، مرابدید، وبیازمود ومنادمت خاص خود بمن‌داد و ندیم خاص آن باشد که هرگز ازمجلس وی غایب نباشد ؛ پس مرا پیوسته بطعام و شراب حاضر بایستی بود ، اگر ندیمان دیگر بودندی یانه،روزی با مداد پگاه ، صبوح کرده بود ، همچنان در میانهٔ نبیذ ، لشکررابار داد ، خلق درآمدند و خدمت کردند و بازگشتند ،خواجهٔ

(۱) ل صفحهٔ ۱۳٦ «ترا» ن ، صفحهٔ ۱۷٤ «ه» ، صفحهٔ ۲۱۲ «که ترا»

بزرگ عبدالرزاق احمدبن حسن میمندی وزیر او بود ، خواجه را به نبیذ بازگرفت ، چون زمانی بود ، مشرف درگاه درآمد و ملاطفهٔ علی بن‌ربیع خادم را داد ، علی خادم بسلطان داد ، سلطان نبیذ همی خورد وملاطفه همی خواند ، روی سوی وزیر کرده گفت : این منهی راپانصد چوب ادب بزن تادیگر باره آنها بشرح کند ، که اندرین خط نوشت: که دوش بغزنین بدوازده هزار خانه سماق باپخته‌اند، چون من ندانم که بکدام‌خانه وکوی‌بود☆ ،هرچندخواهی گواه‌باش! ☆(۱)خواجه گفت بقا باد خداوند را !☆این‌ازبهر آن گفت که تخفیف‌جمع باشد☆(۲)که اگر بشرح گفتی ، کتابی بودی وبیك روزنتوانستی خواندن ، ازآنکه‌چون سماق‌با بگفت ، الوان دیگر ببایستی گفتن ، اگر خداوند عفو کند و این ادب را رحمت کند تا بگویم که بعد از این بجمع نگوید ، خانه را و خانهٔ خدای‌را بنام یادکند و باز نماید که فلان‌وفلان‌کس چنین و چنین‌خورد بفلان جایگاه بفلان محلت ، سلطان گفت : از ین بار عفو کردم ، بعد ازین چنین باید گفت که خواجه میگوید .

پس باید که ازحال مملکت خویش و از حال رعیت و لشکر خویش غافل نباشی خاصه ازحال وزیر خود ، و بایدکه وزیر تو آب نخورد تاتوندانی ، که جان ومال خود بدو سپردهٔ ، اگر از وی غافل باشی ، ازجان ومال خود غافل بوده باشی نه‌ازکار وحال وزیرخود. وبا پادشاهان‌اطراف عالم که همسران توباشند ، اگردوست باشی، نیم‌دوست

---

(۱)☆... ☆ ن . صفحهٔ ۱۷۵ « هرچند خواهی باش »

(۲)☆. . . ☆ ن . صفحهٔ ۱۷۵ « برای تخفیف بجمع گفته است »

مباش واگر دشمن باشی، بظاهر دشمن باش، تاآشکارا دشمنی توان نمودن، باهم شکل خویش پنهان دشمنی مکن.

حکایت ☆

شنودم که اسکندر بجنگ دشمنی همی رفت، اورا گفتند: که ای ملك! این خصم مامردی غافل است بروی شبیخون باید کرد، اسکندر گفت: آن نه پادشاه باشد که ظفر بدزدی یابد.

ودر پادشاهی، کارهای بزرگ عادت کن، زیرا که پادشاه بزرگتر ازهمه کس باشد، ☆پس باید که کار به بزرگی کند از کردار و گفتار☆(۱) تا نام نیك یابد، چنانکه فرعون علیه اللعنة، اگر بدان بزرگی سخن نگفته بودی، آفریدگار جل جلاله کی روایت سخن او کردی که گفت: (أنا ربکم الأعلی) و تا قیامت این آیت همی خوانند ونام وی همی برند در بزرگی، اگر چه بداست وملعون و درسخن غرض مدح او نیست؛ پس چنین باش که گفتم، که پادشاه کم همت را نام بر نیاید، و دیگر توقیع خویش بزرگ دار و بهرمحقری توقیع مکن مگر بولایتی بزرگ یا اقطاعی بزرگ که بخشی، وچون توقیع کردی، توقیع خود را خلاف مکن الابعذر واضح، که خلاف از همه کس نا پسندیده باشد خاصه از پادشاه. این است شرط پادشاهی وهرچند که این پیشهٔ عزیزست ونه هر

☆ دراصل نبود.

(۱) ☆ ... ☆ ن صفحهٔ ۱۷۵ «باید که گفتارو کرداراو بزرگتر از همه کس باشد»

ه. صفحهٔ ۲۱۳ «باید که گفتار و کردار تو بزرگتر از گفتار و کردار دیگران باشد»

کسی بدین رسد ولیکن من چنانکه شرط کتاب است بگفتم، واگر ترا صناعت دیگر افتد چون دهقانی یا از پیشه‌های بازار، آنچه شرط آن بود، نگاه‌دار تا همیشه کار تو برونق باشد.

باب چهل وسیم — در دهقانی وصناعت کردن

اگر دهقانی باشی، وقت کارهای دهقانی را شناسنده باش و نیز چیزی را که بکار باید بستن مگذار که از وقت بگذرد، واگر ده روز پیش از وقت بکاری، به که دو روز پس از وقت. و آلت کشت وجفت(۱) ساخته و بسیجیده دار و بگوی تا گاوان نیکو خرند و بعلف نیکو دارند وهمیشه جفتی گاو آسوده جداگانه نگاه‌دار، تا اگر گاوی را از آن گاوان علت رسد، از کار فرونمانی ووقت کشت از تو درنگذرد. وچون وقت کشتن ودرودن نباشد، پیوسته از زمین شکافتن غافل(۲) مباش وتدبیر کشت سال آینده امسال کن و همیشه کشت در زمینی کن که (خویشتن پوش) (۳) بود که هرزمینی که خویشتن را نتواند پوشید،

---

(۱) بضم اول بروزن مفت، بمعنی زوج است که درمقابل فرد باشد ـ و گاوزراعت کننده‌را نیز گویند وبعربی فدان(محراث) بتشدید دال خوانند «برهان قاطع باهتمام دکترمحمد معین»
یوغ و دوگاوی که بپهلوی هم بسته زمین را شخم کنند. «فرهنگ نفیسی»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۳۸ «شکافتن»ن صفحهٔ ۱۷۷،ه. صفحهٔ ۲۱٤«شکافتن»

(۳) مفید بحال خود. «مقدمهٔ ن ص. مد. حواشی۱۷۷!»

☆ترا هم نتواند پوشیدن (۱) وچنان باید که پیوسته بعمارت کردن مشغول باشی تا از دهقانی برخورداری یابی ، و از جملهٔ پیشه‌وران بازار هر پیشه که باشی ، زود کار وستوده کار باش تا هواخواهانت بسیار باشند . و هر کاری که کنی به از آن کن که همپیشگان کنند و باندك مایه سود قناعت نمای ، تا یك بار ده یازده کنی ، دو بار ده نیم بتوانی کردن . و دیگر حریفان را مگریزان بمکیس و لجاج بسیار ، تا در پیشه‌وری مرزوق باشی و مردم بیشتر دادوستد باتو کنند . و تا چیزی فروشی ، بدوست وجان و برادر گفتن و تواضع نمودن کوش و تا توانی بسختی و زشتی مگوی ، تا از لطافت تو خریدار از مکیس کردن شرم دارد و مقصود تو حاصل شود . وچون چنین کنی بسیار حریف باشی و ناچار محسود دیگر پیشه‌وران باشی و در بازار معروف باشی و مشهور ، فاما راست گفتن عادت کن در خریدن و فروختن . و از بخل پرهیز کن ولیکن تصرف را بکار بند و بر فروتر خود ببخشای و بدان کسی که بر تر از تو باشد نیازمند باش . و زبون گیر مباش و بر کودکان و زنان و یاران در معاملات فزونی مجوی و از غریبان بیشی مخواه و در تجارت شرمگینی مکن ، که بسیار بود که شرم ترا زیان کاربود☆ و شرمگینی را که بسیار مکیس نباشد یاری کن☆(۲) و مستحق را نیکو دار☆ و باسوقیان سوقی باش بسنگ و ترازوی راست☆(۳) و باعیال خود دودل و دو کیسه مباش و با انبازان

(۱) بتوهم فایده نرساند . « مقدمهٔ ن . ص . مد . حواشی ص ۱۷۷ »

(۲)☆...☆ ن . صفحهٔ ۱۷۸ « و باشرمگین بسیار مکاس مکن »

(۳)☆...☆ ن . صفحهٔ ۱۷۸ « و باصوفیان صوفی صافی باش و سنگ و ترازو راست دار »

خیانت مکن وهر صناعتی که کنی بد ومزوره مکن ، ازبهر کارشناس وناکار شناس کاریکسان کن وپرهیزگار باش واگر دستگاه باشد، قرض دادن غنیمت دان وسوگند بدروغ مخور وربا مده وسخت معاملت مباش واگر بردوستی سیم داری ، چون دانی که بی طاقت است، تقاضا پیوسته مکن . نیك دل باش تانیك بین باشی وایزد تعالی برستد وداد تو برکات کند ، و هرپیشه وری که برین جمله باشد که من یاد کردم ، جوانمرد ترین همه پیشه وران باشد ، وهرقومی را ازصناعان بدان صناعت اندر که باشند، در جوانمردی طریقست .

باب چهل وچهارم ـ درجوانمردی وطریق اهل تصوف واهل صنعت

ای پسر : اگر جوانمردی ورزی ، اول بدان که جوانمردی چیست واز چه خیزد ، بدان ای پسر که سه چیزاست از صفات مردم ، که هیچ آدمی نیابی که گوید مرا این سه چیز نیست ، دانا ونادان بدین سه چیز ازخدای تعالی خوشنودند ، اگرچه درحقیقت این سه چیز خدای تعالی کم کسی را داده است. و هر کس را که این سه چیز هست ، او از جملهٔ خاصگان خدایست ، وازاین سه گانه : یکی خرداست ودویم راستی وسیم مردمی، و چون بحقیقت بنگری بدعوی کردن خلق ، هیچکس بخرد ومردمی و راستی دعوی بدروغ نکند ، زیرا که هیچ جسدی نیست که این سه صفت در وی نیست ولیکن کندی آلت وتیرگی راه ، اصل این باب بر بیشترین خلق بسته میدارد. پس ایزد تعالی تن مردم راجمع ساخته ازهمه متفرقات، تا اگر ویراعالم کلی واگرعالم جزوی خوانی، هردوروابود ، چنانکه در تن آدمی ازطبایع وافلاك وانجم وعنصروهیولی وصورت ونفس وعقل کل،

اینها هریکی علیحده عالمی اند بمراتب نه بترکیب، ومردم مرکب ومجموع از این عالمهاست . پس آفریدگار این جمع را به بندها قایم کرد که ایشان را بیکدیگر نسبت نیست ، چنانکه درین عالم بزرگ همی بینی دربند افلاك وطبایع که بجنسیت از یکدیگر آویخته اند اگرچه بجوهر مختلف اند، چون آتش وآب که بهمه صفت ضد یکدیگرند وخاك و هوا که ضد یکدیگرند ،پس خاك واسطه گشت، میان آتش وآب بندی افتاد: خاك را بخشکی باآتش وبسردی باآب . وآب را بسردی باخاك وبنرمی باهوا. وهوا بنرمی باآب وبگرمی باآتش. وآتش را بجوهر بااثیر واثیررا بتابش باآفتاب که پادشاه انجم و افلاك است وشمس را بجوهریت با هیولی بقبول وی از تابش هیولی که شمس را جوهر از عنصر خامس است . وهیولی را بنفس بندهاافتاد بفیض عاوی ونفس را بعقل وهمچنین مطبوعات را بند افتاد باطبایع بمادهٔ قوت وغذا. اگرمطبوعات ازطبایع مادهٔ قوت (۱) نیابد ، بدان بندی که بدو بسته است، تباه گردد. وطبایع ازفلك وفلك ازهیولی وهیولی از نفس ونفس از عقل هم برین قیاس همیگیر. ونیز درتن آدمی هرچه تیرگی وگرانیست از ترکیب طبایع گرد آید، وصورت وچهره و حیات و قوت وحرکات ازفلك گرد آید . وحواس پنجگانهٔ جسدانی چون شنیدن وبوئیدن وچشیدن وبساویدن ودیدن از هیولی گرد آید، وحواس روحانی : چون یادگرفتن وتفکر کردن وخیال بستن و گفتن وتدبیر کردن از نفس گرد آید وهرچه اندر تن آدمی شریفترست ، چیزیست که آنرا معدن پیدا نیست واشارت بجای ازنتوان کرد: چون مردمی ودانش و کمال

(۱) ل صفحهٔ ۱٤۰ « بماده قوت » ن ، صفحهٔ ۱۸۰ ، ه ، صفحهٔ ۲۱۷ « مادت قوت »

وشرف ، که مایهٔ این همه عقل است ، وخرد از فیض عقل کلی آمد در تن پس این تن ما بجان زنده است وجان بنفس ونفس بعقل، و هر شخصی را که تن چنان بینی ازجان لابدست وهر کرا جان گویا بینی ازنفس لابدست وهر کرا نفس جوباست ازعقل لابدست واین باهمه آدمی موجودست ولیکن چون میان تن وجان ، بیماری حجاب شود ، بند اعتدال سست گردد و ازجان بتن (مادهٔ تمام) (۱) نرسد یعنی حواس پنجگانه وهر کرا میان نفس و عقل ، جهل وتیرگی وناشناسی حجاب گردد، مادهٔ عقل بنفس نرسد، یعنی اندیشه وتدبیر ومردمی وراستی، پس بحقیقت، جسدی نیست بی خرد ومردمی ولیکن چون فیض علوی را منفذ روحانی بسته باشد، دعوی یا بی ومعنی نه . پس هیچ کس نیست در دنیا که دعوی مردمی نکند . ولیکن توای پسر ، جهد کن تاچون دیگران نباشی و دعوی بی معنی نکنی وفیض علوی را منفذ روحانی گشاده بداری بتعلیم وتفهیم، تا ترا همه معنی بی دعوی بود. و بدان ای پسر ؛ که حکما از مردمی و خرد صورتی ساخته اند باالفاظ نه بجسد ، که آن صورت تن وجان وحواس ومعانی باشد چون مردم ، و گفته اند که تن آن صورت جوانمردیست وجانش راستی وحواسش دانش ومعانیش صفات وی پس این صورت را برخلق بخش کردند ، گروهی را تن رسید و دیگر چیزی نه وگروهی راتن و جان . وگروهی را تن و جان و حواس . و گروهی تن و جان و حواس و معانی . اما آن گروه که نصیب ایشان تن رسیده است، آن قوم عیاران وسپاهیان اند، که ایشان را بقدر حال خود مروتی باشد ، و مردمی ایشان را نـام

(۱) ن . صفحهٔ ۱۸۰ ، ه . صفحهٔ ۲۱۸ «مادتی»

جوانمردی نهادند، و آن گروه که ایشان را تن و جان رسید، خداوندان معرفت ظاهر و باطن‌اند و فقرای تصوف، که مردمی ایشان را ورع و معرفت نام نهاده‌اند، و آن گروه که ایشان‌را تن و جان و حواس رسید، حکما و انبیا و اولیااند، که مردمی ایشان را دانش وفزونی نام نهادند. و آن گروه که ایشان را تن وجان وحواس ومعانی رسید، روحانیان‌اند و پیغامبران مرسل. پس ای پسر! توسعی کن و بکوش تا آن مقدار که توانی ومقدور تو باشد، ترقی کنی. و حکما گفته‌اند: که اصل جوانمردی سه چیز است. یکی آنکه آنچه بگوئی بکنی، دوم آنکه راستی درقول وفعل نگاه داری، سیم آنکه شکیب را کاربندی. زیرا که هر صفتی که تعلق دارد بجوانمردی در زیر این سه چیزست پس ای پسر! اگر برتو مشکل گردد من بیخشم، این سه صفت‌را بدین قوم وپایگاه واندازهٔ هریکی پدید کنم تا ترا معلوم گردد: بدان ای پسر که جوانمردترین ازهمه مردمان آن بود که او باچندگونه هنر بود، یکی آنکه دلیر ومردانه بود وشکیبا بهر کاری وصادق‌الوعد باشد و پاک عورت و پاک دل بود وزیان کس بسود خود نخواهد اما زیان خود از بهر سود دوستان روا دارد و زبون گیر نباشد وبر اسیران دست درازنکند وبیچارگان رایاری کند وبد را ازمظلومان دفع کند وهمچنانکه راست گوید راست شنود وانصاف از خود بدهد و بر آن سفره که نان ونمک خورده باشد، بدی نکندو نیکی را بدی مکافات نکند واز زیانکار دارد (وبلا را برنج ندارد) (۱) وچون نیک بنگری، این همه هنرها که یاد کردیم، بدان سه چیز تعلق دارد که ازپیش گفته آمد.

---

(۱) ن ۰ صفحهٔ ۱۸۱، ه . صفحهٔ ۲۱۹ «وبلارا راحت بیند»

حکایت

در حدیث است که روزی، بکوهستان، عیاران بهم نشسته بودند ؛ مردی آمد و سلام کرد و گفت: من رسولم از عیاران شهر بنزدیک شما ، برشما سلام میکنند و میگویند: که سه مسئله است که ازمن بشنوید اگر جواب دهید، ما راضی شویم بکهتری شما و اگر جواب ندهید، اقرار کنید بمهتری ما گفتند: بگوی، گفت: جوانمردی چیست ومیان جوانمردی و ناجوانمردی فرق چیست و اگر جوانمردی بر ره گذری نشسته بود و مردی بر وی بگذرد، وچون ساعتی برآید، مردی با شمشیر ازپس وی میرود بقصد کشتن آن مرد چون پیش این جوان برسد وازوی بپرسد: که فلان کس را دیدی که از اینجا گذشت ؟ این جوان چه جواب گوید ؟ که اگر گوید گذشت غمز باشد و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو نشاید ودر جوانمردی هر دو ناجوانمردی بود، عیاران کوهستان چون این مسئلها شنودند بیکدیگر نگریستند ، مردی بود در میان ایشان او را ابوالفضل همدانی گفتندی گفت : جواب این سؤالها من دهم ؛ گفتندی : بگوی تا چه گوئی ، گفت : اصل جوانمردی آنست که هرچه بگوئی بکنی . و فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی صبرست ، و جواب آن عیار که بر رهگذر نشسته بود ، آنست که در حال یك قدم از آن سو فراتر نشیند و گوید:

تا من اینجا شسته ام کسی نگذشت ، تاراست گفته باشد ،

چون این سخن بدانستی ، ترا درست گردد که مایهٔ جوانمردی چیست . پس این جوانمردی که در عیاران یادکردم ، اگر از سپاهیان جوئی روا بود که سپاهیان را هم برین رسم بودن شرط است ، که تمامت

عیاری درسپاهی گری بود ، لیکن کرم و مهمانی کردن و سخاوت وحق شناسی و پاك جامگی و بسیار سلاحی ، باید که در مردم سپاهی بیشتر بود ، اما(زبان خورد بینی و خویشتن دوستی و خدو می) (۱) و سر افکندگی در سپاهی هنر است ودر عیاری عیب . اما جوانمردی مردان بازاری‌را هم شرطی است ولیکن این‌فصل در باب پیشه وری یادکردم بتکرار آن حاجت نباشد . اما آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن وجان رسید، گفتم که خداوندان (۲) معرفت و دین و فقرای تصوف اند ، که‌مردمی‌ایشان‌رامعرفت و ورع‌خوانده‌یم ، و این قوم‌راجوانمردی بیش از همه قوم است که جوانمردی تن صور تست و راستی جان ، و ایشان را جان هست یعنی راستی ، پس ازحق ادب ، این گروه آنان اند که خداوندان معرفت دینند چون علما. و مردمی آن بود که این‌صفتها اندرو باشد : یکی آنکه درگفتار با ورع باشد و در گفتار و کردار بر سر راستی باشد ودر دین خویش‌مثبت باشد و از ریا دور باشد وازبخل بری گردد و اندر دین متعصب بود و خودرا متهم‌حسد نکند و نفاق نورزد و از بهر غرض خویش پردهٔ کس‌ندرد وفتویهای بد وسست ندهد

(۱) ن . صفحهٔ ۱۸۲ « زبان دوستی ، خویشتن داری وجرومی »

ه . صفحهٔ ۲۲۱ « زبان دوستی ، خویشتن دوستی وخادمی »

(۲) ن . صفحهٔ۱٤۳ پاورقی 4L-4 « زبان دوستی‌وخود دوستی » وپاورقی A ی «مخدومی»

ل . صفحهٔ ۱٤۳ « خداوند » ن . صفحهٔ ۱۸۳ ، ه صفحهٔ ۲۲۱

« خداوندان »

تا خلق بدان فتاوی او درسوگند وطلاق دلیر نشوند و نیز بفتوی بـر خلق سخت نگیرد واگر بیچاره‌رادر شرع سهوافتدودرمانش تواند کردن بخیلی نکند وبی طمع بیاموزد وزهد خود برخلق عرضه نکند و بـه نیك نامی معروف باشد وفاسق ۱ بفسق ملامت نکند ـ خاصه در پیش خلق ـ و اگر کسی‌را توبیخی خواهد که بکند، پنهان از خلق کند، که مردم را پیش خلق پند دادن، ملامت و جفا بود و هرگز بخون کسی دلیری نکند و فتوی ندهد اگر چه داند که آنکس مستوجب قتل است، زیرا که تدارك فتوی خطارا در توان یافت مگر قتل را، که مرده زنده نشود، ودر تعصب مذهب، هیچ کسرا کافر نخواند که کفرخلاف دین است نه خلاف مذهب وبر کتابی وعلمی غریب انکار نکند، که نه هرچه او نداند کفر بود، وعام را بر گناه دلیر نکندوهیچ کسرا از رحمت خدای عزوجل نومید نکند، وهر فقیهی و متعبدی که برین صفت باشد هم مردم بود وهم جوانمرد.

اما آداب مردمی وجوانمردی درطریق تصوف، در رسایل خودیاد کرده‌اند استادان قدیم، خاصه استاد ما ابوالقاسم قشیری رحمه‌الله، که اندر کتاب رسایل آداب تصوف یاد کرده است و شیخ امام ابو الحسن مقدسی در بیان‌الصفا وابومنصور دمشقی درکتاب عظمة‌الله وعلی واحدی درکتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده است و من تمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کردن اندرین کتاب چنانکه از مشایخ درکتب دیگر یادکرده‌اند بحکم آنکه‌مرا اندر این کتاب غرض پند دادن است تـرا و روز بهی تو جستن، ولیکـن شرط تنبیه بجای آورم که اگر ترا با ایـن گروه مجالست افتد، نه تو بر ایشان گران باشی و نه ایشان بر تو، و

شرط جوانمردی این قوم را باز نمایم ، زیرا که با هیچ طایفه چندان رنج نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت ، که با این طایفه که ایشان خود را برتر از همه خلق بینند ، و شنودم که اول کسی که اصل این طریق را کشف کرده عزیر پیغمبر بود تا بصفای وقت بدان جای رسید که جهودان می گفتند: که پسر خداست . و شنودم که در ایام رسول صلوات‌الله‌علیه ، دوازده کس بودند که ایشان‌را اصحاب صفه گفتندی ، و رسول علیه‌السلام با ایشان بسیار نشستی بخلوت و این قوم را دوست داشتی . پس ازین سبب ، کار این طریقه و جوانمرد پیشگی این طایفه ، دشوارترست از آن طایفه دیگر و ادب و جوانمردی اندرین گروه از دوگونه باشد : یکی خاصه درویشان تصوف را بود و دیگر محبانرا . و من هردو را یاد کنم : بدان که تمامی درویشی آنست که مادام مجرد بود ، که تجرید و یگانگی عین تصوف است .

حکایت

چنان شنودم که وقتی دو صوفی بهم میرفتند یکی مجرد بود و یکی پنج دینار داشت و این مجرد بی خوف همی رفت و هیچ همراه طلب نمیکرد و هر جای که رسیدی : اگر ایمن بودی و اگر مخوف، بنشستی و بخفتی و بیاسودی و ازهیچکس نیندیشیدی ، و آنکه پنج دینار داشت با وی موافقت همیکرد ولیکن دایم در بیم بودی ، تاوقتی بر سر چاهی رسیدند، جای مخوف بود و معدن دزدان و صعاوکان بود، آن مرد مجرد از آن چشمه آبی بخورد و سر بنهاد و بخواب رفت، و خداوند پنج دینار،خواب نمی‌یارست رفتن و آهسته با خویشتن میگفت چه کنم چه کنم تا از قضا

ایمن گردم؟ ناگاه آن مجرد بیدار گشت و بشنود، گفت: ای‌فلان ؛ ترا چه رسید که چندین چه کنم چه کنم همیگویی ؟ مرد گفت: ای برادر ؛ با من پنج دینارست واین جای مخوف است وتو اینجا بخفتی ؛ من نمی‌یارم خفتن ونمی یارم رفتن، آن‌صوفی مجرد گفت: آن‌پنج دینار بمن‌ده تا من چارهٔ توبکنم، مرد پنج دینار بوی داد، صوفی مجرد بستد و در چاه افگند و گفت: رستی از چه کنم؛چه کنم ؛اکنون‌ایمن‌بنشین، بخسپ، که‌مفلسی‌قلعهٔ روئین است.

پس باجماع همه مشایخ ، حقیقت تصوف سه چیزست : تجرید و تسلیم وتصدیق. چون ازینها یکی داری و از آفت جدا باشی و بهمگی خود (بی‌عیب تمتع) (۱) باشی ، عین این طریقت تراست. پس درویش تسلیم را بکاردارد و هرگز با هیچ برادر مکاشفه نکند مگر در حق برادر، ورشک او (۲) مادام باید که بر آن بود که چرا برادرمن از من به نیست؟ ومنیت ازسر بیرون کند وصاحب غرض نباشد وغرض را فرو گذارد و جانب خویش را بگذارد و نظر بصدق و تجرید کند و بعین دوگانه هیچ چیز ننگرد ونظرپنداشت وخلاف بگسلد ، که نظرهرکه با صدق وبی‌پنداشت باشد، بدو کسی خلاف نکند ، که عین حقیقت، نفی دوگانگی است وعین صدق نفی‌خلاف‌است. وبدان ای‌پسر؛ که‌اگر کسی

(۱) ل . صفحهٔ ۱٤۵ پاورقی M و2A-2 ، ن. صفحهٔ ۱۸۵ ، ه.صفحهٔ ۲۲٤ « بی‌منع»

(۲) ل . صفحهٔ ۱٤۵ « و رشک » ن . صفحهٔ ۱۸۵ ، ه . صفحهٔ ۲۲٤ « ورشک او»

قدم بصدق بر آن نهد ، آب بزیـر پای او سخـت شود و اگـر کسی با تو از کرامات اولیا حکایت کند که آن حکایت ومعنی ازطریق عقل دور بود (واگر ترا نامـمکن آید)، (۱)چون حقیقت کار بشناسی، انکارمکن، که درصدق اثریست که آترا نه بعقل ونه بتکلف در دل خود جای توان دادن مگر بفضل وعطای حق تعالی وبسرشت تن . پس درویش آن بود که برچیزی بعین صدق ننگرد ووحشت را پیشه نکند وظاهر وبا طنش یکی باشد ودل ازتفکر توحید خالی نکند و دراندیشه باید که سکونت و آهستگی گزیند تا در آتش تفکـر سوخته نشود ، که خـداوندان این طریقت تفکر را آتشی دیده‌اند که آب اوتسلی باشد. پس عشرت و رقص وسماع را دام تسلی ساخته‌اند و هر درویش که در سماع وقول راغب نبود، مادام ازآتش تفکر سوخته بود وآن را که تفکرتوحید نبود، سماع و قول کردن محال بود، که تیرگی بتیرگی فزاید، وشیخ اخـی زنگانی در آخر عمر، سماع را منع کرد وگفت: سماع آب است و آب آنجا باید که آتش نبود، چه آب بر آتش ریختن ، تیرگی ووحل آرد، اگر در قومی که پنجاه مرد باشند یکی را آتشی باشد، آن چهل و نه تن را بهریکی تیره گرداندن نمی شاید، که سکونت از آن یک تن نتوان خواستن (۲)که از آن دیگران صدق، اما اگر درویشی باشد که او را

---

(۱) ن . صفحهٔ ۱۰۵ « اگرچه نا ممکن بود » هـ. صفحهٔ ۲۲٤ « اگرچه ترا ناممکن آید »

(۲)ل صفحهٔ ۱٤٦ «نتوان» ن . صفحهٔ ۱۸۵ «نتوان ساخت » هـ. صفحهٔ ۲۲۵ «نتوان خواستن»

ادب باطن ومعرفت روحانی نبود ، واجب کند ادب ظاهر داشتن تا از دو صورت یکی آراسته باشد، پس درویش باید که معتمد بود وچرب زبان وبی آفت وپوشیده فسق ظاهر ورع پاک تن وپاک جامه وبا آلتهای سفر وحضر: چون عصا و کوزهٔ طهارت و میزر ووطا و سجاده و زورقی (۱) وشانه ومسواک وسوزن وناخن پیرای. وباید که بدرزی وجامه شویی(۲) بی نیاز گردد وبدین دوچیز، برادران راخدمت کند و سفر دوست دارد و تنها نرود، که آفت از تنهائی خیزد، و چون در خانقاه رود مانع الخیر نباشد، یعنی کسرا ازتقرب منع نکند ونخست، پای افزار (۳) پای راست باز کند ونخست پای چپ درپوشد. ومیان بسته، درمیان قوم نرود وآنجا نشیند که زاویهٔ او نهند وچون بنشیند، دستوری خواهد و بدستوری دو رکعت نماز گذارد وبهر وقت که درآید وبرود، سلام کند واگر خود نکند رواست اما بر صباح تقصیر نکند وصحبت با مردم نیک کند و از متهمان پرهیز کند واگر معاملت طامات (٤) ندارد سخنهای طامات یاد نکند ودر منزلی یادر خانقاهی درنیاید تا عزیز باشد و بستم صحبت کس نجوید ولیکن حرمت، نیک دارد که حرمت داشتن فریضه است وصحبت نه. وهمه

---

(۱)نوعی از کلاه قلندران باشد وآن شبیه است بکشتی . (برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین)

(۲) ل . صفحهٔ ١٤٦ «شوی»

(۳) پاپوش وکفش را گویند « برهان قاطع»

(٤) بامیم بروزن حاجات ، اقوال پراکنده . وهذیان و سخنان هرزه و اراجیف وبی اصل را گویند ـ وبمعنی عجمه باشد درزبان یعنی فصاحت نداشته باشد «برهان قاطع»

کار بحکم و رضای جمع کند و اگر جمعی بسر وی انکار کنند ، اگرچند بی گناه بود ، جمع را خلاف نکند ، استغفار کند و غرامت کند و جور بکشد و بر خلق خرده سخت نگیرد و از سر سجاده غایب کمتر باشد و بقصد بیازار نرود و چون بر خواهد خاستن بهر حاجتی که باشد، تاکاری از آن خویش خواهد کرد ، اگر بمثل جامه پوشد یابیرون کند، ازجمع دستوری خواهد یااز پیرجمع و برسجاده مربع ننشیند وپنهان ازقوم خرقه ندوزد وچیزی پنهان نخورد اگرهم یك بادام بود . که آنرا زشتی خوانند ، وپیش جمع بسیار سخن نگوید، اگرخرقه نهند موافقت کند وببرداشتن همچنین ، وتابتواند خرقهٔ کسی پاره نکند وتفرقهٔطعام نکند، که دراین شرطهاست که هر کسی آنرا بجای نتواند آوردن ،لیکن آب دست ریختن غنیمت دارد وپای بر خرقه وسجادهٔ کسان ننهد ودرمیان جمع بشتاب نرود وپیش جمع بسیار نگذرد و برجای دیگران ننشیند وجگرخوارگی نکند ودروقتی که سماع کنند ویا خرقه پاره کنند تاپیر مجاراکند(۱) برنخیزد وهیچ سخن نگوید و رقص بیهوده نکند ودررقص پشت بر کسی نکند وچون جامه برخودپاره کند ، در وقت بیرون نکند و درپیش پیر ننهد واگردرویشی اورا بستایدیا بنکوهد،شکرزبان او بگوید وچیزی پیش او بنهد واگردرویشی ویرا خرقه دهد ، نستانم نگوید ، بستاند ومزید کند وبدو بازدهد،اگر کاردرویشی کند یاجامه دوزد یا بشوید ، بی شکر بوی باز ندهد واگر کاری کند که درویشی را ازاو کراهت رسد ، زود کفارت کند واگر راحتی رسد، شکر کند و

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱٤۷ «ماجرا کند» واین عبارت معنی صحیحی نمیدهد.

انصاف ازخود بدهد و تابتواند ، انصاف از کس نخـواهد . امادرویشان اصفهان خواهند و بدهند وقوم خراسان نخواهند و ندهند وقوم طبرستان بخواهند و ندهند وقوم(۱) پارس بدهند و نخواهند . شنودم که صوفی گری نخست در پارس پیدا گشت . ودرویش باید که رنج خویش گنج انگارد و پیری آهستگی گزیند ، و بوقت نان خوردن از سفره غایب نشود تا قوم منتظر نباشند و پیش از جمع دست بنان نکند ودست از نان باز نکشد الا باتفاق قوم. وزیادت ازتفرقه چشم ندارد و برکس بی دستوری نصیب خویشرا ایثار نکند واگر بعلتی طعام نتواند خوردن، پیش ازنهادن سفره عذر باز خواهد ، برسرسفره هیچ نگوید واگر روزه دار بود ازروزهٔ خویش خبر نکند وروزه بگشاید وموافقت کند وطهارت بی تمیز نکند ،طهارت را جامه کوتاه دارد و بخوارزمی گاه و بعراقی گاه وضو نکند و بوقتی که طهارت کند، پای تر بر سجاده ننشیند و درکفش نکند و بر زمین ننهد اگر چه پاک بود، که آن ازطهور نباشد، وشرط جوانمردی و آداب تصوف اینست .

اما شرط محب آن بود کـه برطـامات صوفیان منکر نباشد و تفسیر طامات نپرسد و عیب ایشان بهنر دارد و فی المثل کفر ایشان راایمان شناسد وبرسخن ناپسندیده کفارت کند ودر پیش ایشان جامه پاک دارد وبحرمت برجای نشیند وخرقهٔ ایشان آنکه نصیب بوی رسد حرمت دارد وببوسد وبر سرنهد وبزمین فرو ننهد وبکار دون باز نبرد (۲) وتابتواند

---

(۱) ل.صفحهٔ ۱۴۷ «قوم» ن .صفحهٔ ۱۸۷ ، ه.صفحهٔ ۲۲۷ «و قوم».

(۲) ن.صفحهٔ ۱۸۷ « بکار نبرد» وعبارت ل ازفعل مرکب «بکار باز بردن» گرفته شده است ، یعنی بکاردون عمل نکنند .

ازنیکوئی خالی نباشد واگر بیند که صوفیان خرقه بنهادند، او نیز بنهد و اگر چنانکه آن خرقه از سرعشرت نهاده باشند بدعوتی یا بطعامی، بازخرد وبردارد وببوسد وبرسر نهد وبا خداوندان باز دهد و اگر آن خرقه از سر نقار افتاده باشد، البته بدان مشغول نباشد وپیر باز هلد و تا بتواند میان نقار صوفیان نگردد واگر وقتی افتد، برجای بایستد وهیچ سخن نگوید تا خود ایشان کار خود بصلاح بازآرند و درمیان صوفیان وکیل خدای نباشد، چنانکه گوید وقت نمازست یاگوید خیزیم تانماز کنیم، باعث طاعت نباشد که ایشان مستغنی انداز طاعت فرمودن کسی. ودر میان ایشان بسیار نخندد و نیز گران جان و ترش روی نباشد کـه چنین کسرا بای افزار خوانندتا برود. واگروقتی طعام شیرین یابد، اگر چه اندک باشد، پیش ایشان برد وبعذر بگوید: که هر چند اندک بود نخواستم که زشتی کنم، که حلوا بصوفیان اولیتر ودلیل این سخن مرا دوبیتی است:

رباعی

من صوفیم ای روی تو از خوبان فرد
هرکس داند پیر و جوان و زن و مرد
حلواست لب سرخ تو از شیریـنی
حلوا در کار صوفیان بایـد کـرد

هرگاه که چنین کنی، تمامی راستی محبان و جوانمردی ایشان بجای آورده باشی. کـه شرط راستی وجوانمردی مریـدان و محـبان اینست کـه گفتم. اما آن گروه کـه ایشان را از صورت مردمـی

تـن و جان و حواس نصیب رسید . یعنی جوانمردی وراستی ودانش ، آن پیغمبران انـد ، از بهر آنکه هر جسدی کـه درو این سه خصلت مجموع بود ، ناچار پیغمبری بود مرسل یا وصی حکیم ، زیراکه هردو هنر جسدانی وروحانی درو بود ، وهنر جسدانی راستی و معرفت‌است وهنر روحانی دانش. واگر برتو پوشیده ماند که‌چرا دانش‌را از بر معرفت جای دادند، بدانکه‌معرفت‌را نام پارسی، شناختن‌است و حقیقت شناختن آن بود که چیزی‌را از حد بیگانگی در آشنائی آوری . و پارسی‌علم، دانش است و حقیقت دانش آن باشد که آشنا و بیگانه را در آشنائی و بیگانگی ، تمام بشناسی ، تا درجات نیك و درجـات بد بدانی . و چنان دان که‌تمامی دانش‌در همه چیز پنج گونه است : ٭ ایشیت‌و کمیت و کیفیت وسببیت ولمثیت ، ٭ یعنی چیستی و چندی وچونی و چرائی و بهانه، چیستی چنان‌باشد که گوئی:فلانرا‌شناسم که چیست و کیست واین معرفت‌باشد. و بهایم باآدمی‌درین معنی شریك‌است از آنکه‌او غذا وبچهٔ خودرا شناسد وآدمی همچنین ، اما درآدمی چون دانش زیادت‌آمد ، چیستی را با چگونگی و چندی وچرائی وبهانه ،آدمی بدانست ، نـه بینی که چون بهایم را آتش در جائی کنی که خورش‌گاه او باشد ، تا سر درونکند ورنج‌آتش‌بدو نرسد ونسوزددورنشود؟ ازآنکه اوآتش‌را بچیستی‌شناسدنه‌بچگونگی، وآدمی‌چیستی‌وچگونگی‌بداند، پس‌حقیقت

٭... ٭ این پنج لغت عربی مصدرهای صناعی است از : ای شیء ، کم، کیف، سبب ،لم . بکسرلام وفتح میم. در زبان عربی مصدر صناعی را با اضافهٔ یاء مشددوتاء تأنیث بآخر کلمه‌درست میکنند مثل : حریة «آزادی»، وطنیه «وطن پرستی »

شد که دانش بالای معرفت است وازاین سبب باشد که هر کرا کمال دانش باشد پیغامبری راشاید، ازآنکه پیغامبرانرا برما چندان شرف و مزید است که مارا بر بهایم، بسبب آنکه بهایم را شناس چیستی هست و بس، وآدمی را چگونگی و چندی و پیغامبران را چگونگـی و چندی و چرائی و بهانه. و بهایم همین دانند که آتش بسوزد و بس و مردم بدانند که بسوزد و چون سوزد وبچه (۱) بهانه سوزد، اما کمال آدمی مردمیست یعنی آنکه ویرا کمال جوانمردی بود. وکمال جوانمردی آن بود که ویرا کمال دانش باشد وآن پیغامبری باشد. وکمال نبوت روحانیت بود، زیرا که دردرجهٔ آدمی برتر از پیغامبری منزلتی نیست. پس آن گروه که ایشان را ازصورت مردمی، تن وجان وحواس ومعانی رسید، جز پیغامبران نباشند بحقیقت. آنکس که اورانصیب ازصورت مردمی تمام رسیده باشد، ازو جز بر موجب صفا صفت نتوان کرد وبرتر ازو هم بود و شناس او بمعامله بود نه بقول. و تجربهٔ آنکس که اورا صفا بود از خود تنها بود، هم ازو دانش وصفایش بی سلف بود و قصد او بی غرض بود و بی طلب، و ازوحشت بری بود واز خودی منزه باشد واز سبب (۲) جدا، بقای او در فنا بود ودر صفات صافی صفت بود وخودرا در جـز(۳) از خود بیند ودرعین بعین بی عینی نگرد، پس منزلت این گروه اگر از بر بود

---

(۱) ل. صفحهٔ ۱۵۰ «بچه» ن. صفحهٔ ۱۸۹ «وبچه»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۵۰ «از سبب» ن. صفحهٔ ۱۸۹ «وازسلب»

(۳) ل. ۱۵۰ «جز» ن. صفحهٔ ۱۸۹ «وخودرا درجزاز خود بیند، جزاز خود رای خود نبیند»

و بجای (۱) نظر باشد روا بود. پس ای پسر! توجهد کن تا بهر صفت که باشی پیش بین باشی (۲) و باجوانمردی قرین باشی (۲) تا ازجهان گزین باشی. واز هر طایفه که باشی اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن، تا حفاظ مباش (۳) وسه چیز مادام بسته دار: چشم را ازنادیدنی وزبان را ازناگفتنی ودست ازنا گرفتنی. و سه چیز بردوست گشاده دار: درسرا و سر سفره و بند کیسه، بدان قدر که ترا طاقت باشد. و دروغ مگوی، که همه ناجوانمردان اندردروغ گفتن پدید آیند و همه ناجوانمردی در دروغ گفتن است، واگر کسی اعتقادی کرد بر جوانمردی تو، اگر خودعزیز تر کسی ازآن تو کشته باشد وبزرگتر دشمنی ازآن تو بود، چون بتو خویشتن تسلیم کرد و بعجز اقرار داد و ازهمه خلق اعتماد بر جوانمردی تو کرد، اگر جان تو درآن کار بخواهد رفتن، بهل تا برود و باك مدارو از بهر وی باجان بکوش تا ترا جوانمردی رسد. و نگرتا هرگز بانتقام گذشته مشغول نباشی و خیانت نیندیشی، که خیانت درشرط جوانمردی نیست. و بدان ای پسر که این کوی دراز است و اگر جوانمردی هر طایفتی را کشف کنم، در چون و چرائی این طریق، سخن من دراز شود اما سخن مختصر بگویم، که این هر چه گفتم تیغ این سخن است. بدانکه تمامتر جوانمردی آنست که چیز خویش را از آن خویش دانی و طمع از چیز خلق ببری. واگر تراچیزی باشد، مردمان را

---

(۱) ن. صفحهٔ ۱۸۹ «جای»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۵۰ «باش» ن. صفحهٔ ۱۹۰ «باشی»

(۳) ل. صفحهٔ ۱۵۰ «باش» ن. صفحهٔ ۱۹۰ «مباش»

از آن بهره کنی و بچیز مردمان طمع نداری و آنچه تو ننهاده(۱) باشی بر نداری واگر بجای خلقان نیکی بتوانی کردن بکنی و اگر نیکی نتوانی کردن، باری بدی خویش از خلق بازداری، که بزرگترین مردم آن بود که در عالم چنین زید که من گفتم، که هم دنیااورا بود هم آخرت، وبدان ای پسر! که درین کتاب بچند جای سخن درقناعت گفتم و باردیگر تکرار میکنم: که اگر خواهی تا مادام دلتنگ نباشی، قانع باش و حسود مباش تا همیشه وقت تو خوش بود که اصل غمناکی حسد بود. و بدان که تأثیر فلک، پیوسته نیک وبد بمردم میرسد، واستادم گفتی: که مردم باید پیوسته پیش فلك گردن کشیده دارد ودهان باز کرده تا اگر صفعی(۲) رسد، بگردن بگیرد واگر لقمهٔ، بدهان. چنانکه خدای تعالی میفرماید که (فخذ ما آتیتك وكن من الشاکرین) که تأثیر فلك ازین دو بیرون نیست. وچون طریق بر دست گرفتی و قناعت عادت کردی، تن آزادهٔ تو بندهٔ کس نباشد. و طمع را در دل خود جای مده وبر آن جمله که ترا اتفاق افتاده است، به نیک وبد همی راضی باش وبدانکه آدمی از هر طایفه که هست، همه بندهٔ یك خداوند اند وهمه فرزندان آدم اند، یکی از یکی کمتر، بسبب نیاز وطمع است. چون مردم طمع را ازدل بیرون کند وقناعت پیشه گیرد، از همه جهانیان بی‌نیاز گردد. پس محتشم ترین کسی درجهان آنکس باشد که اورا بکسی نیاز نباشد وخوارتر وفرومایه تر کسی درجهان آنکس باشد که او راطمع و نیازمندی بود، که از جهت طمع و نیازست که

---

(۱) ل. صفحهٔ ۱۵۱ «بنهاده» ن. صفحهٔ ۱۹۰ «ننهاده»

(۲) ن. صفحهٔ ۱۹۰ «ضعفی»

مردمان تن خود را بندهٔ همچون خویشتن میکنند.

حکایت

شبلی رحمة الله علیه ،درمسجدی رفت تا دو رکعت نماز گذارد وزمانی بیاساید .ودر آن مسجد کودکان دبیرستان بودند، وقت نان خوردن ایشان بود، پس نان همی خوردند،اتفاقادو کودك پیش شبلی نشسته بودند، یکی پسر توانگری بود و یکی از آن درویشی ، در زنبیل آن توانگر زاده حلوا بود ودرزنبیل آن درویش زاده نان خشك ، توانگر زاده حلوا همی خورد ودرویش زاده ازو همی خواست ، اوراگفت:اگر میخواهی که تراحلوا دهم ،سگ من باش ! این کودك گفت : من سگ توام ! توانگرزاده گفت: بانگ سگ کن؛ آن درویش زادهٔ بیچاره، دوتا شد و بانگ سگ همیکرد تـا پارهٔ حلوا بدو داد شبلی در ایشان نظاره همیکرد و میگریست ، مریدان پرسیدند :که یاشیخ ! چه افتاد که گریان شدی؛ گفت : نگاه کنید ! که طمع مردم را بچه میرساند، اگر چنان بودی که آن کودك بنان تهی خویش قناعت کردی وطمع حلوای او نداشتی ، او راسگ همچو خودی نبایستی بودن .

پس اگرزاهد باشی و اگر فاسق باشی قانع باش و پسندیده کار ، تا بزرگتروبی باکتر درجهان توباشی . بدان ای پسر !که من درین کتاب چهل وچهار باب یاد کردم و درهربابی از هر معنی که دانستم ، چنانکه مرا طبع دست داد ، باتوسخن گفتم وآنچه پند ونصیحت بود یادکردم ، مگردرباب خردمندی ،که هیچ نمیتوانم گفت که توبستم عاقل وخردمند باش، از آنکه عاقل بستم نتوان شد . بدان که عقل از دو گونه است:یکی

عقل غریزی و یکی عقل کسبی. اما آنکه غریزیست ، بپارسی خرد خوانند و آنچه کسبی است ، دانش خوانند. اما هرچه کسبی است آنرا بتوان آموخت ولیکن عقل غریزی هدیهٔ خداست ، آن بتعلیم از معلم نتوان آموخت . اگر چنانکه حق تعالی ترا عقل غریزی داده است ، بکسبی رنج بر و بیاموز و کسبی را با غریزی یار کن تا بدرجهٔ کمال رسد و بدیع الزمان باشی . و اگر غریزی نبود من و تو هیچ نتوانیم کرد ، باری بکسبی تقصیر مکن و چندانکه توانی بیاموز ، تا اگر از جمع خردمندان نباشی ، از جملهٔ جاهلان نیز نباشی و از دوگانه یکی با تو حاصل باشد ، که گفته‌اند : چون پدر نباشد به از مادر نبود اکنون اگر خواهی که خردمند باشی ، حکمت آموز ، که خرد را بحکمت توان آموخت ، چنانکه ارسطاطالیس را پرسیدند : که قوت خرد از چیست ؟ گفت : همه کس را قوت از غذا باشد و غذای خرد از حکمت ، اکنون بدان ای پسر ! که از هر علمی و هنری و پیشه که من دانستم ، از هر دری فصلی یاد کردم و هرچه عادت من بود جمله را کتابی کردم از بهر تو ، در چهل و چهار باب . و بدان که همیشه از وقت جوانی تا گاه پیری ، عادت من این بود و مدت شصت و سه سال عمر بدین سیرت و بدینسان بپایان بردم و این کتاب را آغاز کردم سنهٔ خمس و سبعین و اربعمایه ، اگر بعد از این ایزد تعالی عمر دهد ، هم برین قاعده باشم . تا زنده باشم و آنچه بخویشتن پسندیدم بتو همان پسندیدم . و اگر تو بهتر ازین خصلتی و عادتی همی بینی چنانکه ترا بهتر بود ، آن کن ، و اگر نه این پندهای من بگوش دل شنو و کاربند و اگر تو نشنوی و نه پذیری ، بر تو ستم نیست ، آنکس که خدای تعالی او را نیکبخت آفریده باشد ، بخواند و بپذیرد و کاربندد ، که هرچه من گفتم ،

علامت نیکبختان است در دو جهان، ایزد تعالی بر من وتورحمت کناد و خوشنودی من در تو رساناد درهر دو جهان بمنه و فضله وکرمه، و الحمدلله‌رب العالمین.

پایان

فهرست رموزی که درپاورقی قابوسنامه بکار رفته است

ل : نسخهٔ قابوسنامهٔ چاپ روبن لیوی

ن : نسخهٔ قابوسنامهٔ چاپ آقای سعید نفیسی

هـ : نسخهٔ قابوسنامهٔ چاپ رضاقلیخان هدایت

ر : نسخهٔ قابوسنامهٔ متعلق بآقای ابرهیم رمضانی

ت : کتاب التفهیم لأوائل صناعة التنجیم بیرونی

غلطنامهٔ متن قابوسنامه

غلط	صفحه	سطر	صواب
الان	مقدمه ٤	١٦	الآن
گنونی	مقدمه ٥	١٧	کنونی
مولف	مقدمه ٩	٥	مؤلف
شه‌ها	مقدمه ١٤	٩	پیشه ها
حکایت	مقدمه ١٥	٩	حکایات
مولف	مقدمه ١٩	٦	مؤلف
تشنیه	مقدمه ٢٠	٦	تثنیه
آشکار	مقدمه ٢١	٦	آشکارا
صفحه	٢	پاورقی ٢	صفحهٔ
مطالب	٦	پاورقی ٢	مطالب
حود	٨	١٥	خود
٢، ٣، ٤	١٠	متن، پاورقی	١، ٢، ٣
صفحه	١٤	پاورقی ١	صفحهٔ
ر	١٧	٢٠	در
صفحه	٢١	پاورقی ١٠	صفحهٔ
تو از تو،	٢٢	١٠	تو، از تو
٢	٢٧	پاورقی ١	٢١
معینی	٣٠	پاورقی ٢	معین
فزونی	٣١	عنوان	افزونی
بقیه	٥٠	پاورقی ٦	بقیهٔ

غلط	صفحه	سطر	صواب
صفحهٔ	٥٦	پاورقی ٥	صفحهٔ ٣٧
درسایه»	٥٧	پاورقی ٢	«سایه»
میهمان	٦٣	٨	دراصل متن «مهمان»
بقیه: صفحه	٦٣	پاورقی ٤	بقیهٔ، صفحهٔ
گوی	٦٦	١٨	گویی درن. صفحهٔ ٥٤ «گویی» ودر ه. صفحهٔ ٧٠ «گوئی»
نخچیر	٨٠	عنوان	دراصل متن «نخچیر»
ولیکی	٩٨	١٣	ولیکن
«.صفحهٔ	١٠١	پاورقی ١	ه. صفحهٔ
حلت	١٢٢	٧	حیلت
وار	١٢٢	٨	و از
ز آن	١٢٣	٩	دراصل متن «ازآن»
شر	١٢٤	١٢	شیر
شیی	١٣٦	١٢	شیء
جمله	١٥٥	١٦	جملهٔ
کار	١٥٨	پاورقی ١	کنار
یغل	١٥٨	پاورقی ٢	بغل
درجه	١٦٢	پاورقی ١٧	درجهٔ
سنوط	١٦٤	پاورقی ٤	منوط
است	١٦٤	پاورقی ٩	ایست
[illegible]	١٦٤	پاورقی ١٤	مشامه

غلط	صفحه	سطر	صواب
ما خود	۱۶۵	پاورقی ۱۵	مأخوذ
شهور ر	۱۶۹	۱۰	شهور را
او زیرش	۱۷۰	پاورقی ۱	وزیرش
«شکافی»	۱۷۳	پاورقی ۲	«شکافی»
مربو طوب	۱۷۶	۱	مرطوب
پردهٔ	۱۷۷	۹	پرده
چنداز	۱۹۵	۱۱	چندان
طریقه	۲۰۱	۸	طریقهٔ
(۲)ل	۲۲٤	پاورقی ۳	ل
ل	۲۲٤	پاورقی ٥	(۲) ل
حود	۲۲٥	۳	خود
و فاسق	۲۲٥	٤	و فاسق را
کرد بر	۲۳٥	۸	کرد
بیامور	۲۳۸	۷	بیاموز

THE

NASIHAT-NAMA

KNOWN AS

QABUS - NAMA

OF

Kai Kā'ûs b. Iskandar b. Qâbûs b. Washmgîr

EDITED WITH CRITICAL NOTES

BY

AMIN ABDULMAGID BADAWI
M.A. (Cairo), Ph. D. Tehran

TEHRAN

Ibneseena

1956

THE

NASIHAT-NAMA

KNOWN AS

QABUS - NAMA

OF

Kai Kā'ūs b. Iskandar b. Qābūs b. Washmgir

EDITED WITH CRITICAL NOTES

BY

AMIN ABDULMAGID BADAWI'
M.A. (Cairo) . Ph . D . Tehran .

Published
BY
EBNE-SINA
TEHERAN
1956